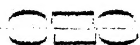
از انتشارات نامهٔ تبریز

نگارش «حسین امید»
سردبیر نامهٔ تبریز

رومان اخلاقی و ادبی

انگشتر الماس

– جلد اول –



طبع دویم

محل فروش : ادارهٔ روزنامهٔ تبریز ـ کتابخانه های
(معرفت ، ادبیه ، سروش ، خیام ، صفائیه و سایر کتابخانه‌ها)
جنب بانك ملی (علی اکبر توزیع جراید)

آذر ماه ۱۳۰۹

تبریز : مطبعهٔ تبریز

بنام ایزد دانا

سرآغاز

رومان **انگشتر الماس**، سال گذشته در نمرات روزنامه تبریز بشکل پاورقی انتشار یافته. علاقه و میل خوانندگان محترم ودرخواست وخواهشهای ایشان. مارا مجبور کرد که مجدداً آنرا طبع و بشکل کتابی درآوریم. فقط بطور اختصار درمقدمه متذکر میشویم، چنانکه ازمطالعهٔ این کتاب ظاهر میشود. مقصود ما حکایت سازی نبوده بلکه یکرشته حقایق اخلاقی واجتماعی وملی‌را درلباس قصه جلوه گرساخته‌ایم.

قرائت این کتاب برای‌عموم جوانان و خواتین محترمه ضرور است که هم ازنکات ادبی آن بهره‌مند وهم از مطالب اخلاقی واجتماعی آن مستفید شوند.

برای شبهای بلند زمستان نیز بهترین مونس ورفیق بی‌آزاری است.



انگشتر الماس

فصل اوّل - دو نفر رفیق

صبح بهار است ، ماه اردیبهشت تازه شروع شده ، هوا وزمین را طراوتی دیگر بخشیده ، بهر کجا مینگری سبزه و گل است . هرچه میشنوی آواز سار و بلبل است ، درختان ، چون نو عروسان ، زر وزیور بخود بسته مرغان خوش الحان ، مانند مطربان و رامشگران ، با آهنگ‌های دلنشین ، نغمات دلربا میسرانید . طبیعت مسرور است .

قطرات شبنم در گوشهٔ برگها چون دُرهای قیمتی در آویز گوشوارها آویزان است . هر مرغی شاخهٔ گلی در منقار گرفته جهجه زنان بهر طرف می‌پرد . پروانه های قشنگ در روی گلهای رنگا رنگ بگوهرهای گردن بندی شبیه‌اند که در روی سینه های بلورین درحرکت باشند . نسیم سحری مانند اشخاص محتاط و صبور با قدمهای سنگین جلو می‌آید ، شاخه های کوچک درختان ، گوئی از این جاسوس سری مطلع بوده که سری خم کرده و از عقب برفتار آن نگران هستند . فضا را ابرهای پاره پاره احاطه نموده ، آفتاب از طرف مشرق با چهرهٔ گلگون نمودار است . گاه گاهی از میان ابرها چهرهٔ زیبای خویش را ظاهر کرده و براین صفای طبیعت سلام میدهد ، دوباره از ترس اینکه مبادا مخل آسایش شود ، روی نازنینش را چون دختران ماه غبغب ، در حجاب ابرها ، پنهان مینماید .

روز هفتم اردیبهشت ، هنگام صبح که همهٔ موجودات در سرور و بهجت بودند ، جوانی زیبا با قد رسا و هیکل قوی که نور صحت و تندرستی از چشمانش آشکار میشد ، در قسمت شرقی شهر ما که باغات و مزارع تو در تو صفای آن را افزوده بودند ، با کمال اهتزاز قدم میزد ، در مقابل هر سبزه و گلی ، دقیقهٔ چند ایستاده و بمنظر لطیف آنها چشم میدوخت . زمانی نیز شعاع نظر او خط پرواز مرغان

را که از درختی بدرخت دیگر نقل مکان میکردند تعقیب مینمود. تبسم شیرینی که ناشی از سرور باطنی او بود، در گوشهٔ لبهایش نقش می‌بست.

این جوان برعکس قانون طبیعت (که فشارهای حیات هر شخصی را از یکطرف گرفتار و متألم ساخته و اورا بجهان و جهانیان متنفر میسازد) بتمام موجودات خوش بین و از هر تماشائی لذت می‌برد گوئی هیچ محنت روزگار ندیده و طعم جفای زمانه نچشیده است. مخصوصاً از این هوای خوش بهاری و گلهای رنگین و منظرهٔ دلنشین مقدار حظ او از تقدیر خارج بود:

این جوان، قدم زنان، بنزدیك شهر رسید در آنجا با جوان دیگری که بطرف صحرا روان بود، مصادف شد. این دوّمی برعکس اوّلی محزون و مکدر، لاغر و زرد چهره با آنکه از جوان اوّلی جوانتر بود، پیر تر بنظر میرسید. خطوط افسردگی و پریشانی در چهرهٔ او آشکار و قدمهای لرزانش از گرفتاریهای سخت وی آگاهی می‌داد.

جوان اوّلی با نهایت شعف پیش آمده و با سلام پر محبتی دست رفیقش را با صمیمیت در دست گرفت و گفت:

عزیزم جمشید خان، مدّتی است شمارا ندیده‌ام، کجائید و چه می‌کنید؟

جمشید خان، که اسم جوان دوّمی بود، از دیدار رفیق، قیافهٔ شادی بخود گرفته جواب داد احمد خان، بدبختانه مدّتی مریض و بستری بودم اینست که فیض ملاقات میسر نشده.

احمد خان ازاین جواب متألم گشته گفت شکر خدا را که فعلا مرض رفع گردیده و نقاهتی باقی نیست، عزیزم بگوئید این مرض شما چه واز چه جهة بود.

جمّشید خان از جواب طفره زده و روی بطرف خارج شهر نموده و گفت واقعاً چه هوای لطیفی است و چقدر ممکن است انسان از این هوای دلگشا مسرور شود افسوس که قلب من گرفتار بسی آلام است

که هرگز سروری در آن حس نمیکنم . از این شکایتهای مسلسل ، احمد خان غمگین شد . کم کم میخواست که آن قیافهٔ بشاش مبدل بیك سیمای ملول گردد باز خود داری کرده و تبسم شیرینی تحویل داده گفت : عزیزم چرا شکایت میکنی ما هر چه از روزگار شکایت کنیم بر حزن ما افزوده میشود و بالعکس او از جور خود نمی‌کاهد . هر گاه همه موجودات ، اطراف ما بخندند تا ما با نظر کدر بر آنها نگاه کنیم غیر از گریه نخواهیم دید و اگر عنیك خوشحالی بچشمان خود بزنیم دنیارا خندان مشاهده خواهیم نمود . فیلسوفان گفته انداشادی و خوشی‌را باید بدست آوردو گرنه آنهاما را پیدانمی کنند.

از این مکالمات فلسفی ، جوان محزون اندکی تسلیت یافت . تبسم حزن آگینی در لبهایش آشکار شد میخواست خود را بشاش نشان دهد ولی بخوبی معلوم میگشت که این قیافه ساختگی است : جوان بیچاره را امراض جسمانی یا تألمات روحی ، سخت فشار میدهد . مجبوراً جواب داد نطق دوست من هر مرض و هر غصه را فوری بر طرف مینماید ، من هم بعد از این سعی خواهم کرد که نصیحت شمارا قبول کرده و همیشه شاد و خرم شوم .

احمد خان گفت ، خوب است در دهای خودتانرا بمن ، که رفیق محرم شما هستم ، بگوئید تاآنچه از دستم برای رفع و معالجهٔ آن بیاید مضایقه نکنم و از اینرو خدمتی بدان دوست عزیز بنمایم .

جمشید خان جواب داد دیگر از این قسمت مذاکره نمی کنم و شما را نیز مکدر نمینمایم دردهای من زیاد است . موقع دیگر از آلام درونیم شما را مطلع خواهم کرد فعلا از این هوای آزاد استفاده کنیم. از حالات خودتان مرا اطلاع دهید که چه می کنید ؟ وچه مشغولیتی دارید؟

احمد خان با سرور جوانی گفت عزیزم مرا تبریك بگوئید که نصیحت شما را که پنج شش سال پیش ، موقعیکه خود شما متأهل میشدید،

بمن کرده‌اید ، عمل نموده‌ام و در صدد هستم که تأهل اختیار نمایم
جمشید خان مأیوسانه نگاهی برفیق خود کرده جواب داد زن در مملکت ما بسته باقبال است بقول سعدی :

(یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار —
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار)

تأهل دو طرف دارد سعادت یا بدبختی .

من نمی‌توانم حالا بشما تبریك گویم پس از مدتی از خود شما اوضاع را می‌پرسم آنگاه معلوم خواهد شد که تبریك خواهم گفت یا تسلیت خواهم داد ؟ امروز فقط میگویم ، خدا شما را در این قسمت سعادتمند کند نه مانند من ببدبختی دچار سازد .

اینرا بگفت و نگذاشت که دامنهٔ صحبت دراز کشد ، دست داد و خدا حافظی نمود .

(فصل دوّم — مجلس قمار)

در یکشب تیره ، ابرهای متراکم ، فضای شهر را فرا گرفته و موجودات همه در سکوت مطلق هستند مگر اینکه گاه گاهی صدای هولناك رعد سکوت را درهم میشکند .

ظلمت مدهش ، زمین را سراسر مستولی گردیده فقط لحظه بلحظه تیر یا نیزهٔ برق بر قلب تاریکی صدمه میزند .

شب پرده‌های سیاه بروی اعمال سیاه ما کشیده فجایع بشری در زیر چادر ظلمت مخفی گشته . گوئی طبیعت از کارهای ننگین ما به‌تنك آمده و شرمسار شده پردهٔ سنگینی بروی آن می‌پوشد . ولی هر چند آن پرده ضخیمتر و تاریکی شدیدتر می‌شود بشر بر اعمال ننگین خود می‌افزاید و نوع انسانی بر اجرای خیالات ننگین خویش جسورتر می‌گردد اینست که بزرگترین جنایات در تاریکی شب مجری میشود .

در این شبی که موضوع تاریخ ماست ، ساکنین این شهر در خواب

شیرین غنوده اند مگر مریضی که در رختخواب از شدّت مرض بهرطرف میغلطد یا بیچارهٔ که نه خانه و نه مسکن دارد ، در کوچه‌ها سرگردان است کی خواب بچشمش می‌آید و کجا باید بخوابد ؟

یا آنکه از شدّت خیالات روزانه و زحمات طاقت شکن حیات و زمانه، خوابرا بر چشم خود حرام کرده است ، یا یکنفر انسانی که با خیال جنایت یا فکر خیانت بیدار و در صدد اجرای نقشهٔ منحوس خودش است .

درمیان اشخاصیکه نخوابیده‌اند میتوان شاعر سخن‌سنجی نیزپیدا کرد که در صدد سخن پردازی و قافیه سازی است و هم چنین عاشقی میتوان بدست آورد که با خیال معشوق در راز و نیاز است .

در چنین شبی که باران ، سیل آسا از ابرهـا می‌بارد و جویهای بزرگ از هر طرف کوچه و خیابان در جریان است . در کوچهٔ تنگ کثیفی خانهٔ محقری دیده میشود که درب کوچکی دارد ، این خـانه مشتمل بر دو اطاق مختصری است که در یکی از آن اطاقها چراغ کم نوری روشن است .

یکساعت از نصف شب می گذرد .

اگر خوانندگان در این ساعت شب ، خوابرا بر خودشان حرام کرده و رختخواب گرم و نرم را ترک گفته و در این هوای بارانی و تاریکی مدهش با ما همراهی کنند ، ایشـان را باطاق مزبور هدایت خواهیم کرد ، شاید واقعات عبرت انگیزی مشاهده نمایند که بر زحمت بی خوابی ایشان جبران شود .

این اطاق تنگ با فرشهای کهنه مفروش و چند نفر جوان دور هم نشسته . گاهی مجلس با تمـام سکوت می گذرد و زمانی قیل و قـال بلند میگردد .

فریادهای گوناگون شنیده گشته و کلمات بیمناسب در میانه ردّ و

بدل میشود ، اینجا مجلس قمار است ، چند جوانی مشغول قماربازی هستند.

اینان ازلذت خواب و اجتماع خانوادگی محروم وبحرص وطمع بردن ، از دنیا بی‌خبر و دراین گوشه جمع شده‌اند .

قمار که در حقیقت از منحوسترین اختراعات بشری است چه جنایاتی تا کنون ، در عالم حیات انسانی بظهور رسانیده است ؟

اگر درست تدقیق کنیم هیچگونه حظی ولو جسمانی هم باشد از آن عاید نمیگردد . هرگاه در قمار ببری غیر از دزدی چه‌میکنی ؛ حریف را با خود دشمن وجماعتی را محزون مینمائی ، شاید خانوادهٔ را بخاك مذلت مینشانی ؛ اگر بیازی تلخی آن ، زندگانی ترا تلخ میکند و از حیات مأیوس میسازد . بیخود ثروتی را که با خون دل بدست آوردهٔ ، بدامن این و آن میریزی . نه در برد حظی داری ، نه در باخت امیدی برایت موجود است .

بهر صورت چون باین مکان وارد شده‌ایم بهتر این است که در افراد مجلس دقت کنیم ، شاید آشنائی بیابیم .

در اوّلین هنگام ورود ، نظر دقّت ما را ، جوانی بخود مجذوب میکند . هرچند بااین‌جوان ، سابقهٔ آشنائی نداریم ولی اعمال وحرکات او بسیار جاذب و جالب است . لباس وی پاکیزه و معلوم است بیشتر بر زینت و توالت خود علاقمند است . موهای مشکی سر خود را با مراقبت تمام شانه کرده فوکول بلندی در گردن دارد و پروانهٔ (پاپیون) مشکی وی بر قشنگی او افزووه است .

در وسط مجلس نشسته سر گرم بازی است پول های نقره و کاغذ در جلوش بمقدار زیاد ریخته چنین معلوم میشد که امشب او را بخت ارئز کرده و وجه معتنابهی برده است .

در این مجلس ، جوان دیگری را مشاهده میکنیم که در عقب جماعت سر پا ایستاده و بازی نمیکند فقط مشغول تماشاست . باحرص

و ولع مخصوص بپولهـای جوان اوّلی نگاه میکند . گاه گاهی تبسم محزونی نیز در لبهایش دیده میشود ، زمانی خود بخود حرف زده و میگوید عجب است که من در هیچ چیز اقبال ندارم . در خانه بدبخت هستم ، در کارها موّفق نمیشوم ، در قمار شانس ندارم .

بالاخره جوان اوّلی سر خود را بالا کرده وبدوّمی خطاب نمود : آقای جمشید خان پس چرا شمـا امشب بازی نمیکنید ؟ بیائید بخت خودتان را ملاحظه نمائید .

جمشید خان که اگرخواننده حدس زده باشد همان جوان فصل اوّل است . باهمان چهرهٔ زرد و نحیف‌قیافه محزون‌جاو آمده و گفت‌افسوس که من همیشه میبازم ، آقای محمودخان ، بدبختانه من شانس شمارا‌ندارم.

محمود خان جواب داد مسئلهٔ قمـار معلوم نمی‌شود در یکساعت بلکه در یکدقیقه شانس عوض میگردد ، من از شما خواهش دارم که یك دست با هـم بازی کنیم .

جمشید خان با کمـال بیمیلی جلو آمده و مقابل حریف بنشست و از کیف بغلی خویش اسکناس پنجـاه تومانی که آخرین امید و ثروت باقی ماندهٔ او بود بیرون آورد وباهزار آرزو مشغول بازی شد .



باران هوا کم کم تخفیف میبافت رعد و برق ساکت شده بود .

موقع بهار پس از باران چقدر هوا لطیف میشود همان لطافت را کسب کرد . صبح طلوع نمود ، هوا رفته رفته روشن میگشت . مرغان از لانه‌های خود بیرون می‌آمدند و برای تحصیل آذوقه پر و بال میزدند. خروس سحری بانگهای متواتر میکرد . از نوع انسانی نیز صبح خیزان که همان جماعت عمله وکارگر است بیدار میگشتند . برای کسب وسایل معاش ، آفتاب طلوع نکرده ، ازخانه‌بیرون‌میامدند . تردّد عابرین در کوچه ها دیده میشد

پس از باران شبانه ، صبح خوشی نمایان گردید . هنوز ابرها کاملا از آسمان کنار نرفته بودند و آنها بسقاهائی شبیه میشدند که مشك ـ های پر آب خودشانرا خالی کرده و دوباره بطلب آب میروند .

جماعت قمار بازان نیز ، نزدیك طلوع آفتاب یك یك از آن ویرانه، بیرون می‌آمدند و میرفتند که صبح باین قشنگی را در خواب بگذرانند تا رفع کسالت شب را بنمایند . آخر تر از همه ، جمشید خان با تمام پریشانی و افسردگی بیرون آمد ،

این جوان بدبخت که پدر دو فرزند و در حقیقت خانوادهٔ را اداره می کرد ، پنجاه تومان آخرین وجه باقی خود را امشب باخته‌بود .

این جوان تصوّر میکرد که با قمار ممکن است انسان معاش‌خود ـ را اداره کند و با این خیال‌خام پیوسته باین مجامع ، رفت و آمد مینمود .

با وجود آنکه جسماً مریض و محتاج معالجه بود ، وجوه ارثی خود را فدای قمار کرده و امشب آخرین امیدش را بکیسهٔ محمودخان ریخته و با تمام بیچارگی آن مجلس پرافتضاح را وداع گفت .

از مجلس خارج شد نمی‌دانست بکجا برود ، منزل برای اوحکم زندانرا داشت ، صفای طبیعت و هوای بهار بجهت وی بدترین عذابی تولید میکرد ؛ بدون اراده و فکر از شهر خارج گشت . درهمین موقع رفیق قدیم خود ، احمد خانرا ، که برای هوا خوری و گردش صبح . بیرون آمده بود ، ملاقات نمود .

مکالمهٔ که در میان این دو دوست اتفاق افتاده در فصل سابق دیده ایم و تا آنجا رسیده‌ایم که جمشید خان حالت توقف نداشت فوری از رفیقش خدا حافظی کرد و بعجله بشهر مراجعت نمود .



(فصل سوّم ـــ انتحـار)

جمشید خان با حال تفکر و تألم ، خیابان بزرك شهر را پیش گرفت . اتوموبیلهای تند رو از وسط خیابان میگذشت خاکهای آبپاشی نشـده ، چون دریا بتلاطم آمده و گرد و غبار مانند امواج دریائی بارتفاع قابل توجهی برخاسته و اتوموبیلها را تعقیب میکرد .

عابرین هر یك پیچیدهٔ خیال ، برای انجام کارهای خودشان میرفتند .

اصناف و بازاریان قدمهای سست و لرزان برداشته و میخواستند که خودشانرا بادست خودشان در هوای کثیف محبوس کنند

فکر همه یکی بود : پولی باهر ترتیبی که باشد بدست آورده تا شب پارهٔ نانی تهیه کرده و بمنزل مراجعت نماید تا فردا نیز همین عملیات را تکرار کند .

ولی جمشید خان در این خیالات نبود . اعماق افکار او بسیار موحش ومؤلم وپیوسته زبانش از روزگار شکایت میکرد . بروندگان و آیندگان هیچ توجهی نداشت وبرزندگانی وحیات لعنت میفرستاد .

از خیابان بزرگ ، بیک کوچهٔ وسیعی پیچیدواز آنجا بازبکوچهٔ تنگ دیگری وارد شد پس‌از عبور از چنـد کوچهٔ تنگ ، بالاخره مقابل درب منزل خود ایستاد .

حرکات و رفتار او هیچ از روی شعور نبود ، شاید خیال آمدن بمنزل نداشت فقط عادت راه را باو هدایت میکرد .

در مقابل در ، لحظهٔ چند بایستاد ومتفکر شد که وارد شود یا بر-گردد . بالاخره دّق الباب نمود . لحظهٔ بعـد در باز گردید جمشید خان وارد خانه گشت .

زن او چون شوهر خود را دید شروع بمـلامت کرد و گفت : بدبخت ، شب کجا بودی ؟ اهل و عیال و فرزندانت را گرسنه گذاشته درکدام ویرانه ، شب را بسر بردی ؟ هزار تیر جـانسوز

بر قلب جوان زد ، جوان هیچ حرفی نمیگفت ، بتمام ناملایمات صبر میکرد . دو طفل کوچك او ، چون پدرشان را دیدند ، پیش دویدند ، شروع بگریه کرده با زبان شیرین گفتند : پدر جان ، ما گرسنه هستیم، صبح که بیدار شده‌ایم نان وچائی نخورده ایم .

در دیدن این دو طفل ، دو قطره اشک در چشمان جمشیدخان که قیمتش ازدو گوهر گرانتر بود ، ظاهر شد . ولی افسوس که در هیچ بازاری این دو گوهر مشتری ندارد وهزارها ازاین قطرات ، جاری میشود ، طبیعت ازسنگدلی نمیکاهد ونانوا ، پارهٔ نانی، بر این دُرها نمیدهد !

شاید بما ایراد کنند که بقطرات اشک ، قیمت گزاف میدهیم ، آری ایشان حق دارند که ارزانتر ازاشک چشم در ممالکت ما متاعی نیست . اهل این مملکت پول میدهند ، گریه میخرند . ولی این دو قطره آب شور که در حقیقت پاره های قلب این جوان بدبخت بود ، قیمتش نباید از گفتهٔ ما کمتر باشد !

جمشید خان طاقت توقف و نگاه نداشت . بدون اینکه بزن یا اطفال خورد سال معصومش توجهی کند ، بطرف اطاق خود دوید ، در را باز کرد و وارد شد .

اطاق جمشید خان هیچ زینتی نداشت . رختخواب مندرس و دو سه صندلی و میز شکسته یگانه مخلفات آنجا محسوب میگردید .

جمشید خان وارد اطاق گشت ، زنش در بیرون غرغر میکرد ، اطفال بر گریه و زاری میافزودند .

انسان متحیر است که این اطفال پنج ساله چه تقصیری مرتکب شده‌اند ، بیچارگان شام ندارند ، لباسشان پاره‌پاره گرسنه و عریان ، زندگی بفلاکت میگذرانند ایشان تقصیری ندارند ، غیر از اینکه پدر و مادرشان فقیر و بی چیزند ؟

جوان خیلی مشوش بود ، نمیدانست چه باید کرد . دو طفل کوچکش

را صدا نمود . آن دو بچه معصوم وارد اطاق شدند . ایشان را در روی زانوهای خود نشانید کمی دلداری داد . نظری باطفال خورد سال خود میکرد و نظری نیز بسقف اطاق مینمود زیر لب کلماتی میگفت که مفهوم نمیشد گاه گاهی نیز آهی میکشید که بیچارگان اسلحهٔ قویتر از آن ندارند بالاخره پس از زمانی تفکر برای تسکین گریهٔ بچه های خویش از جیب خود چهار شاهی بیرون آورد و بهر یکی صد دینار داد که شیرینی بخرید و بخورید ، گریه نکنید .

بچه ها تا اندازهٔ ساکت شدند ، پدر روی هر دو طفل را بوسید ؛ بوسهٔ که بنظر میرسید ، بوسهٔ وداع باشد . بوسهٔ که هزار تألم و کدورت از آن آشکار میشد . این بوسه ها ، هر چند بسیار گرم و با محبت بود ، ولی بیشتر سرد جلوه مینمود .

سپس اطفال خود را تا دم درب اطاق ، بدرقه کرد و دررا محکم بست و روی صندلی نشست . پارهٔ کاغذی بر داشت با کمال اغتشاش حواس تندتند چند سطری روی آن بنوشت . در پاکتی گذاشته روی پاکت عنوانی درج کرد . بعد کتابچهٔ از کشو میز ، بیرون آورد. این کتابچه دفتر یادداشت جوان بود . کتابچه را باز کرد و درصفحه آخر دو سطر نوشت و امضا نمود . روی دفتر هم عبارتی ثبت کرد . نفسی باسودگی کشید گوئی کارهای مهم خود را انجام داده است .

آنگاه شیشهٔ از جیب . بیرون آورد و در روی شیشه کلمهٔ ذیل با حروف لاتینی واضح خوانده میشد : **استرکنین** .

مقداری از آن توی کاغذ سیگاری ریخت و گلوله کرد . باطراف اطاق خود یک نظری که مخلوط بحسرت و حقارت بود ، نمود . زهر خندی در لبهایش ، نقش بست . مشت محکمی بروی میز نواخت که دوات مرتعش گردید و چند قطره مرکب ، روی پاکت ریخته شد . از جا برخاست ، دیوانه وار قدمی چند در اطاق راه رفت .

در میان دو لبش حرف میزد ولی معلوم نمیشد که چه میگوید؟ شکایت میکند یا نفرین و لعنت بروزگار میفرستد . با همان حالت عصبی که داشت ، پیش آمد . گلولهٔ استرکنین را بر داشت . و بدهان گذاشته و بلعید . جرعهٔ آب از روی آن نوشید . سراسیمه چند قدمی این طرف و آنطرف اطاق دوید . . . .

کمی بعد حالت عصبانیش تخفیف یافت . در رختخواب دراز کشید و چشمان خود را فرو بست . . . .

یکساعت دیگر ، جمشید خان در عالم نبود و حیات سراسر تلخ و ناگوار را وداع گفت . ولی یکزن بدبخت و دو طفل کوچک را بیادگار گذاشت که آیندهٔ ایشان را خدا میدانست !

(فصل چهارم)

داماد چه میکرد ؟ عروس در چه فکر بود ؟

در مملکت ما ، ازدواج و تأهل غیر از بازیچه چیزی دیگر نیست . میتوان تأهل را یکنوع لاطار فرض کرد . بایستی در مقابل وجهی کم یا زیاد میگیریم : ممکن است بخت ما ، یاری نموده ، آنچه مطلوب ماست ، بدست آید ، و هم احتمال دارد غیر از ندامت ، حاصلی نداشته باشد . چنانکه اغلب در بازار لاطار ، ازهزار مشتری ، یکی خوشبخت و راضی نیست ، در این مسئله نیز ، همان ترتیب در کار است .

احمد خان میخواست متأهل شود ؛ همای نامزد او شوهر اختیار میکرد : هیچکدام تاامروز همدیگر را ملاقات نکرده بودند .

احمد خان متفکر بود و همای محزون .

احمد خان فکر میکرد که آیا این رفیقهٔ حیات او ، موافق دلخواه خواهند بود ؟ پیوسته گفتار جمشید خان ، در گوشهایش طنین اندازمیشد : بعد معلوم میشود که تبریک خواهم گفت یا تسلیت خواهم داد ؟ !

برای روز نهم اردیبهشت ، وسایل مجلس عقد تهیه شده ، آمد و

رفت ، در منزل احمد خان بیشتر بود . سفارش شیرینی و قند و لباس داده میشد و مرتباً فراهم میگشت که بخانهٔ عروس فرستاده شود .

صبح هشتم اردی بهشت . احمد خان در اطاق خویش متفکر و تنها نشسته بود که مادرش وارد اطاق شد و بامحبت و شادی روی فرزندش را بوسید . از نجابت عروس صحبت ها کرد و بداشتن یك همچو زنی که در آتیه موجب سعادت او خواهد گشت . تبریك ها گفت .

احمد خان با همان حالت تفکری که داشت ، جواب داد : مادر جان ، راستی قلب من از دیروز ، فشرده شده و مضطرب است . نمیدانم علت چیست ؟ هر چه شما از این عروسی و عروس تعریف میکنید بدل من نمیچسبد. من برای حیات و زندگانی خویش ، شریکی انتخاب میکنم که در نیکی و بدی آن هیچگونه اطلاع ، و لو جزئی هم باشد ، ندارم . از سابقهٔ او مرا خبری نیست . اخلاق و رفتار اورا نمیدانم .

مگر انسان چقدر میتواند ببخت و اقبال یا بعبارت دیگر باتفاقات امیدوار و مطمئن شود . من هرگز قمار بازی نمیکنم . رفقای من ، مرا تشویق میکردند که بمجلس ایشان حاضر شوم و بخت خود را بیازمایم طفره زدم و گفتم من هرگز . قدرت و ثروت خود را بدست خال ورق نمی سپارم . من فرضاً هم ببرم آنرا با اضطراب قلبی که در موقع بازی عاید من میشود ، نمیتوانم جبران کنم .

حالا می بینم بزرگترین قمار را برای مهمترین کارها بازی مینمایم . البته قلب من مضطرب میشود .

مادرش از این حرفها لبخندی زده سپس بحالت وقار که تحکم و محبت مادری با هم مخلوط شده بود چنین جواب داد :

فرزند چه جای این صحبت ها است . مگر من مادر تونیستم . مگر

من ترا بد بخت خواهم کرد ؟ البته آنچه من انتخاب می نمایم ، دل -
خواه تو خواهد شد . ما همه با این اصول و با همین ترتیب عروسی
کرده‌ایم ، مگر من قبل از عروسی پدر تورا دیده بودم یا پدرت
مرا ملاقات کرده بود ؟ اینها گفته های اشخاص جاهل است که امروز
با این رویه میخواهند جوانان را از راه ببرند و دختران را بد نام کنند
تو این حرف هارا گوش مکن و هرگز بزبان نیاور من از تو تجربه
ام بیش است و عقلم بیشتر . فردا مجلس عقد تو است پدرت را وکیل
کن ، فکر و خیال درد و محنت بخود راه مده بخند و شادی کن
که روز شادی و خندهٔ تست .

چون برای مجلس عقد خانواده و دوستان را دعوت میکنیم تو نیز
اگر رفیقی داری ، بگو تا دعوت شود .

احمد خان جواب داد من دو رفیق دارم . بهتر این است که
ایشان نیز دعوت شوند : یکی جمشید خان . هر چند بیچاره فقیر
و پریشان است لیکن جوان نجیبی است که روزکار اورا سخت فشار
داده با وجود داشتن تحصیلات کافی هنوز هم نتوانسته است شغلی برای
خودش پیدا کند .

دیگری محمود خان میباشد که پدرم اورا میشناسد

مادر احمد خان رفت و جوان باز در فکر و اندیشه
غوطه‌ور شد .



همانروز ، همای در اطاق خویش محزون نشسته بود در منزل
ایشان ، بساط عروسی را فراهم میکردند . هنگامهٔ سور و سرور در
آنجا بیشتر از منزل داماد بود . ولی همای با دخترانی که درمنزل
ایشان جمع میشدند ، افت وخیز نکرده تك و تنها متفکر و پریشان
نشسته و در بروی خود بسته ، سر قشنگ خویش را که با موهای

مشکی و براقی احاطه گشته است ، بروی زانوی خود نهاده و چشمان جاذب خویش رابنقشهٔ قالی گرانبهای اطاق دوخته و فکر مینمود :

لحظه بلحظه آهی آتشین بر میاورد . پریشانی وی از داماد بیشتر بود. ازبخت‌نا سازکار خویش شکایت میکرد گاه گاهی نیز دو قطره اشک‌در چشمان زیبای دختر جوان دیده میشد. متفکر بود معلوم نمیگشت چه فکر میکند ؟

بالاخره پس از افکار تو در تو مصمم انجام کاری گردید کاغذی برداشت و چند سطری روی آن نوشت، یکبار بخواند عبارت مکتوب را نه پسندید ، پاره پاره کرده تکه های کوچك آنرا از پنجره بباد داد .

دوباره شروع بنوشتن کرد پس از قرائت اظهار ممنونیت نمود، آنرا در پاکت گذاشته رویش عنوانی نوشت. خادمهٔ محرم خود را باطاق طلبید .

رعنا دختر زیبای قشنگ ، باچشمان آبی و لبهای باریك و سرخ و موهای زرد و حنائی با حالت ناز و غمزه وارد اطاق شد . این دختر که آثار نجابت و ذکاوت از روی او هویدا میگشت روزکار نا هنجار اورا خادمه کرده و در این ضمن طرف میل و محبت و اطمینان خانم خویش واقع گشته بود .

رعنا ، از محنت همای آگاه و از اسرار او اطلاع داشت .

همای رو برعنا کرده و گفت میخواهم این کاغذ را بصاحبش رسانی و کسی از آن مطلع نشود .

رعنا نگاهی بعنوان پاکت کرده و این عبارت را خواند :

حضور آقای احمد خان وفا رسیده ملاحظه فرمایند .

تبسم شیرینی در لبهای رعنا مشاهده شد . جواب داد ،تایك ربع

دیگر بمقصد میرسد پاکت را گرفته و خارج گردید .

رعنا رفت . همای باز متفکر و محزون گشت .

از این ازدواج فقط اطرافیان شاد و خرم بودند ، ولی آنهائیکه تهیه کار ها و مقدمات برای ایشان میشد ، هر دو متفکر و غمگین نشسته داماد متفکر و نگران بود که آیا این رفیقهٔ همیشگی او موافق دلخواه خواهد شد یا نه ؟ ولی عروس بسیار پریشان جلوه مینمود ؛ اسراری داشت که جرئت بر ابراز آنها نمیکرد فقط خادمهٔ او رعنا از این اسرار اطلاع داشت . بنظر میرسید دختر عاشق گشته یا بعبارت صحیح فریفته جوان باهوسی گردیده است .

(فصل پنجم) - سه مکتوب شوم

ما احمد خان را با حالت تشویش و تفکر گذاشته، بسر وقت عروس رفتیم . ولی خواننده مانند ما ، مایل نخواهد بود که دراین موقع اورا ترك کنیم .

پس از رفتن مادرش . احمد خان ، تیك تاك ساعت بزرگ دیواری را گوش میداد . ساعت با هیچ جریاناتی که در اطراف میشود ، کار ندارد . فقط مشغول انجام دادن وظیفهٔ خودش است . در دقایق و ثوانی که ساعت میشمارد برای تو هر کیفیتی باشد ، بر او مؤثر نیست ، خواه تو از درد و مرض بنالی یا در عین سرور و شادی ببالی . یا آخرین نفس های حیات را بکشی یا تازه قدم بعالم زندکانی بگذاری ، ساعت ، غیر از یك آهنك منظم و بقول نویسندهٔ فرانسوی یك صدای بیرحمانهٔ تیك تاك ، تیك تاك . . . چیزی دیگر ندارد .

احمد خان نمیدانست از روز چند ساعت گذشته یکدفعه نظرش بساعت افتاد ساعت ده صبح را نشان میداد . دو ساعت دیگر ظهر میشد . تا این وقت ، بر خلاف عادت مألوف . احمد خان بیرون نیامده بود .

بپا خاست که برای تفرج و سیاحت ، خارج شود . در همان حین خادم منزل سه پاکت بانضمام کتابچهٔ بزرگ بعنوان احمد خان آورد و تقدیم کرد . هر سه پاکت و کتابچه عنوان احمد خان را داشت ولی فرستنده معلوم نبود ؛ فقط در یکی از پاکتها امضای دوست خود محمودخان را شناخت و اول بباز کردن آن اقدام نمود .

سطور ذیل در کاغذ مزبور بود :

دوست عزیزم مدتی است بفیض ملاقات ، نایل نشده‌ام ، از کم سعادتی این بنده است . ولی امروز خبری شنیدم که میخواهید باخانوادهٔ (ارغوان) ازدواج نمائید . محض دوستی ، لازم دیدم بشما تذکر دهم که مصلحت نیست جنابعالی با دختر میرزا کریم خان ارغوان ، ازدواج کنید ، البته رد نمائید . تفصیل راموقع ملاقات عرض مینمایم .

دوست شما محمود صفا

از خواندن این مکتوب که سراسر ازاسرار مکتوم بود برتفکرات جوان افزوده شد و از این عبارات مبهم چیزی نفهمید .

مکتوب را در دست ، لوله کرده ، مدتی بیخود مشغول تماشای اشیاء و مخلفات اطاق بود که ناگاه کاغذهای دیگر ، بیادش افتاد .

کاغذ دویمی را باز کرده قبلا بامضای آن نظر انداخت ، امضا چنین نوشته شده بود : دختر بدبخت همای ارغوان

دانست که نویسنده ، نامزد اوست ، شروع بقرائت نمود :

آقای محترم ـ نظر بنجابتی که در شما سراغ دارم سر درونیم را بجنابعالی فاش مینمایم . دختریکه میخواهید بعقد نکاح در آورید باین ازدواج بکلی بی میل است . نه اینکه جنابعالی لیاقت ندارید ، بلکه علل دیگری دارد که گفتن نمیتوانم . منکه بیش از دختر بدبختی نیستم نمیتوانم رد کنم دختر درمملکت ما ، از خود فکری ندارد اگر کلمهٔ گوید بی ناموسش خوانده و از منزل میرانند ولی آن وجود محترم

که جوان دانا و نجیبی هستید ، میتوانید باهر ترتیبی که باشد از این ازدواج در گذرید و همیشه این کمینه را مرهون منت خودتان خواهید فرمود ، متمنی است پس از قرائت ، این مکتوب را بسوزانید .

دختر بد بخت، همای ارغوان

مکتوب مشئوم دویمی ، آتشی در دل جوان شعله ور کرد وافکاریکه از دیروز درسر او پرورش مییافت ، بزرگ شده وهیکل مهیبی بخود گرفت .

احمد خان فکر میکرد : این کاغذی است دختری که فردا زن او میشود باو نوشته است دختر را ندیده و نمی‌شناخت ونمیدانست که آیا این خط ازوست یادر این کار حیلهٔ بکار برده‌اند . ممکن است جماعتی محض اینکه آشوبی بپا کرده و میانهٔ داماد و عروس را بهمزنند و خودشان در میانه استفاده نمایند چنین تخلیطی کنند . ولی بکاغذ محمود خان چه باید گفت . . . خط خط اوست .

آیا در نهان دشمنی دارد و این دشمن چه فکری در بارهٔ او اندیشیده و چسان باید از او انتقام گرفت ؟ . ، آیا از این پیش آمد باید ممنون و مشعوف گشت یا مکدر و دلگیر گردید ؟ ، .

در ضمن این افکار ، یك فکر تاریك ، مغز جوان را پریشان مینمود که شاید محمود خان ، عاشق دختر است . در میان ایشان رابطه‌های سری موجود میباشد . این فکر رفته رفته قوّت میگرفت .

در همین اندیشه بود که مادرش دوباره وارد اطاقش شد .

مادر پسر خود را سخت پریشان دید ، محبت مادری او را متأثر ساخت . هیچ طبیبی نمیتواند قاب مادر را تشریح کند ، روی قاب مادر، با خط بر جسته محبت فرزند ، ثبت شده ، طبیعت چه اعجازی در این قسمت نشان داده وچه اسراری در این محبت گذاشته است .

مادر احمد خان ، با کمال مهربانی فرزند خود را خطاب کرد :

فرزند عزیزم امروز بگردش نرفته ای ، مگر کسالتی داری ؟

احمد خان با آمدن مادرش و شنیدن حرفهای او رشتهٔ افکارش گسیخته گردید گلوگیر گشته میخواست گریه کند . آری آغوش مادری طفولیت را بیاد میانداخت !

چند ثانیه متردد بود که کاغذرا بمادرش نشان داده و او را از این قضیه مطلع سازد . باز نجابت مانع آمده بدون اینکه سری باند کند جواب داد : نه خیر مادرجان . کسالت ندارم ، فقط چند کاغذی داشتم که یك یك آنها را مطالعه مینمایم و در ضمن ، دست برده ، پاکت سیمی را باز کرد

مادرش مقابل یگانه فرزند عزیزش ایستاده وبچهره پاك و بی آلایش او نگاه میکرد ، جوان هر چه سطور کاغذرا میخواند ، گرفته تر میشد .

کم کم حالت عصبی بر او زور آور شده و رعشه در دستش تولید گشته و کاغذ از دست او بزمین افتاد . فریادی از او شنیده گشت و با حالت ضعف بی اختیار روی صندلی بنشست

مادر این حالت را که از پسرش مشاهده کرد سراسیمه کاغذ را برداشته و شروع بمطالعه نمود :

در مکتوب مزبور جملات ذیل مسطور بود :

بهترین دوست عزیز و باوفایم ، وفا جان ــ فشار های روزگار ، هر لحظه قلبم را فشار میدهد این دنیا ، با این زر و زیور ظاهری و این حیات با این همه لذایذ و این هوای بهاری با این طراوت و خضارت در نظر من غیر از محبس تنك و تاریك نیست . . .

زندگانی مگر سراسر دردو محنت است ؟

اگر حیات ، این است ، جان فدای مرگ باد (ای مرگ بیا که زندگانی مارا کشت) من بمرگ سلام میدهم و آنرا چون جان شیرین به آغوش میکشم .

آری بشخص بدبختی ، مانند من ، غیر ازمرگ ، مگر رفیق و غمخواری هست ؟ آیا برای خانه بدوشی مثل من ، منزلی بهتراز گور، یافت میشود ؟ من نمیخواهم خاطر آن یار عزیز را مکدر کنم ، تو خوشبختی ، همیشه سعادت‌قرینت باد ! اما تیره بختان‌را زندگانی ، شب تیره و صبح دل افروز ، روز ممات است : هرچند هیولای مرگ ، درنظر بسیاری ، زیاد مدهش است لیکن در مقابل چشمان من ، مرگ ازتبسم شیرین دخترقشنگی شیرینتر است .

من مصمم انتحار هستم ، هر چند میدانم که بعد از من خواهند گفت : شخصی بود جبون و مهمل یا دیوانه و ابله ، زندگانی نتوانست و از زندگی گریخت : دنیا پس مرگ‌ما چه آب وچه سراب

باز فکر میکنم چگونه بمیرم که دو نفر فرزند پنج ساله دارم که هنوز از حیات ، جز از محبت پدر و مادر چیزی نمیدانند ، ایشان چه تقصیری دارند :

قبلا تصمیم گرفتم که ایشان را نیز بر این سفر عدم با خودم ببرم ، ولی قلبم باین مسئله فتوی نداد ، آن دوفرزند بیچاره ومعصوم را بخدا وبتو میسپارم ، خدا حافظی ابدی باتو دوست عزیزم‌میکنم ، شاید حق نداشته باشم تو را دوست عزیز بنامم ، دوست آخرین من این شیشه استرکنین خواهد بود که مرا از قید حیات وفشار روزگاررهائی میدهد

خدا حافظ شما ، ولی‌بنا بقولی که‌داده بودم بدبختیها و گذارشات خود را بگویم فرصتی نشد ، اینك دفتر یاد داشت خودرا برایت فرستادم این کتابچه مفیدی‌است که شرح حال یکنفر جوان بدبخت را حکایت میکند . آنرا بدقت بخوان ، شاید در زندگانی بکارت بیاید وهمچنین ممکن است برای آتیه اولاد من ثروتی از آن حاصل گردد .

دست بامحبتت را فشرده و برای همیشه آن جان عزیز را وداع

میکنم ، موقعی کاغذ مرا خواهی خواند که دیگر جمشید درعالم وجود ندارد .   جمشید ناکام .

مادر احمد خان کاغذ را سراپا مطالعه کرد . احمد خان باهمان حال باقی بود . قلب مادر کدورت و غصه فرزند را متحمل نمیشود . برای تسلّی و دلجوئی فرزند عزیزش کلمات و جملاتی میخواست پیدا کند که احمد خان از جای بر خاست و گفت من بمنزل دوست مرحوم خودجمشید خان میروم ، فعلا عروسی موقوف شود .

فصل ششم — سرود مرگ

دو ساعت بظهر میماند که جمشید خان انتحار کرد .

استرکنین سمی است که قبل از مرگ تشنجات سختی حاصل میکند وتأثیرات آن در اعصاب است . بهمین جهت برای معالجهٔ سستی اعصاب استعمال میشود . راستی معالجات طبی غیر از دفع افسد بفاسد چیزی دیگر نیست .

جمشید خان که شب را نخوابیده و برای تحصیل ثروت ، بیداری کشیده بود ، آیا در این موقع ، خواب بچشمش میامد ؟

خواب طبیعی برای او از محالات بود ، کمی بعد از آن خـواب دائمی ، برای همیشگی اورا راحت میکرد .

او سفری در پیش داشت که مردان متهور نیز از شنیدن نـام آن بلرزه میافتند ! حیات چه شیرینی و چه مزیتی دارد ؟ انسان باوجود اینکه همواره از زندگانی شاکی است ، باز از مرگ میگریزد . این شخص با دست خویش ، خودرا کشت در آخرین ساعات زندگانی مضطرب بود آیا انتحار کننده پس از ارتکاب ، نادم و پشیمان میشود ؟ اینرا بایستی از جمشید خان پرسید . افسوس که کسی در آن خانه نبود که بر سر جوان نشسته و بر بدبختی وتیره روزی او بگرید وآنچه میخواهد بپرسد

زن او عشرت از همان ساعت ورود شوهر بیرون رفته بود .

دو بچه خوردسال نیز در کوچه اینطرف و آنطرف میرفتند . فقط شاهد این فاجعه ، دیوار های مرطوب اطاق بود که رطوبت تا وسط دیوارها اثر کرده ، گوئی قطرات اشک جاری میکنند

بدیهی است ، انسان در هر حال باشد : خواب و بیداری ، مستی وهشیاری ؛ عمری بغفلت بگذراند یامستغرق کار شود؛ زمین بهمان حرکات وضعی و انتقالی خود ، ادامه داده و آفتاب بسرعت منازل شب و روز را طی میکند .

آفتاب بطرف وسط السّما حرکت میکرد ، قدم بقدم این بساط نیلگون آسمانی را پیش میرفت : تا ظهر شد .

روح جوان مدتی است که بدن را ترک کرده وبه آسمان پروازنموده الان روح او در مقابل محکمهٔ عدالت الهی محاکمه میشود

جسم بیروحش نیز بدون حرکت در روی رختخواب میماند نه نوحه گری ، بر سر این جوان بدبخت نوحه میکرد و نه غمخواری داشت که از سوز دل دو قطره اشک گرم بر صفحه رخسار سرداوجاری سازد گوئی طبیعت بحال این جوان رحم آورده هوا دوباره تیره‌شد ، رعد شروع بنوحه کری نمود ، ابر قطرات‌اشک جاری کرد ،

ای جوان بدبخت بهتر ازاین چه میخواهی ؟ آسمان‌با ان عظمت در ماتم تو گریه مینماید . رعد بافریاد مهیب و جگر خراش تمام اهل شهررا مطلع میسازد . . . .

ریزش سخت باران از یکطرف و فشار گرسنگی از طرف‌دیگر دو بچه خورد سال را بطرف خانه متمایل ساخت .

درب خانه باز بود . قفل برای در درویشان چه‌مصرفی دارد ؟ آنکه هیچ ندارد ، هیچ غم ندارد . دو طفل ، گریه کنان ، باطاق پدر شان وارد شدند .

پدر خوابیده بود !

ـ پدر جان بر خیز ، موقع خواب نیست . زمان ناهار است ، ما گرسنه هستیم ! . . . .

ـ پدر جان ، باران میبارد : هوا سرد است ، ما لباس نداریم ! . . .

پدر در خواب است .

ـ پدر جان . آیا دلت بحال ما نمیسوزد که با این آرامی خوابیدهٔ ؟ ! . . .

سکوت مطلق !

ـ پدرجان ، بچه خواب عمیقی رفتهٔ که فریاد ناله و زاری ما ، ترا بیدار نمیکنند ؟ . . .

پدر بیدار نمیشود ! . . . .

فریاد و زاری ، اثر نکرد . دو طفل بدبخت از دو طرف ، با بازوان کوچك بسختی این جسم بیروح را تکان میدادند : این دو طفل معصوم میخواستند پدرشان بیدار شود . کی میتوانستند تصور نمایند : این خوابیست که بیداری ندارد . . .



موقع غروب بود که عشرت بمنزل مراجعت کرد هیچ صدائی از آن خانه شنیده نمی شد . اطاق جمشید خان بیچیده تاریکی است .

مادر اطفال تصور کرد که هنوز شوهرش مراجعت ننموده وفرزندانش نیز درخوابند . چون باطاق وارد شد . منظرهٔ دلخراشی مشاهده کرد. شوهرش دروسط دراز کشیده ودوطفل کوچك ، درچپ وراست سرشانرا بسینهٔ جمشید خان نهاده وبخواب رفته‌اند .

چند ساعت پیش باوجود بیتابیهای آن دو بچه ، پدرشان بیدار نشد طبیعت بچگی وخستگی ، ایشانرا بخواب تحریص بالاخره با همان حالتی که داشتند بخواب رفتند .

زن جمشید خان که در حقیقت بدبخت تر ازشوهرش بود ، روز را

برای کسب معاش ، مرتکب زشتکاری شده و نانی بجهة اطفال خود تهیه دیده مراجعت میکرد .

چه زندگانی ننگین و چه احتیاجات سنگین ! ؟.

کاینات و مدبر امور موجودات ، برای‌چه این تشکیلات مبهم و درهم زندگانی را داده ؟ !

عشرت بزودی ، از واقعه مطلع شد . دو فرزندش را بیدار کرد پارهٔ نانی بهر یکی از ایشان داد تا بخورند و باطاق دیگرشان برد تا بخوابند .

پاکت و دفتر یادداشت و شیشهٔ استرکنین همان طور در روی میز باقی بود . عشرت با دست مرتعش ، دفتر یادداشت جوان را باز کرده ، با مختصر سوادی که داشت ، یادداشت آخرین روز عمرش را خواند:

من از زندگی سیر شدم ؛ خود را میکشم . کسی مسئول مرگ من نیست. ثروت من عبارت ازیك انگشتر الماس است که بیشتر ازهزار تومان‌ارزش‌دارد بدو فرزندصغیرم‌خواهدرسید وصی و قیوم من‌احمد خان وفا میباشد . هفتم اردیبهشت (جمشید)

عشرت درخواندن اینعبارت ، متعجب شد که واقعاً اگر اینجوان،یك همچو گوهر گرانبهائی را دارابود چرا تا کنون مخفی داشته و ما با این حال فلاکت و بی چیزی زندگانی کردمایم !

این زن از مردن شوهرش متأثر نبود بلکه ازوجود انگشتر الماس تعجب مینمود .

بهر صورت ابراز قضیه را بروز بعد موکول کرده و بحالت تفکر شب نا راحتی گذرانید . طلوع صبح، داد و فریاد عشرت، همسایگان را بان خانه جمع کرد . بزودی ادارهٔ نظمیه از قضیه آگاه شد .روزنامهٔ محلی ، تفصیل قضیه را در شمارهٔ آنروز چنین قید نمود :

جمشید نان جوان بیست و هشت ساله که یگانه باقی ماندهٔ یکخانوادهٔ

نجیب قدیمی بود؟ شب هشتم اردیبهشت بواسطهٔ کثرت فقر واغتشاش حواس
با استر کنین[1] انتحار کرده است
این شخص دردفتر یادداشتش که بدوست خود آقای احمد خان وفا
فرستاده است ادّعا میکند که صاحب انگشتر الماس گرانبهائی است ولی
این تر که هنوز بدست نیامده‌است. تصور میشود که در نزد دوستش
احمدخان باشد وباور کردن این ادّعا نیزخالی ازاشکال نیست
ادارهٔ تأمینات مشغول تحقیقات است

فصل هفتم ــ حادثهٔ غریب

احمد خان مقارن ظهر بمنزل جمشید خان رسید. در منزل‌او غیر
اززن ودو بچه خوردسالش کسی پیدا نمیشد. عزای این جوان‌ناکام همین
بود که‌آنروز بعادت معهود عشرت بعشرت نرفته بود.
احمدخان ازوفات جمشید خان که رفیق مدرسه ومحرم‌راز او بود
بسیار تأثر داشت. باهمان حالت تأثر دمی چند ایستاد ودراین موقع مفتش
تأمینات ودکتر نظمیه نیز وارد گشتند. هرسه باهم باطاق آمدند.
دکتر مشارالیه پس‌ازمعاینه جسد جمشیدخان چنین گفت. این شخص
مدّتی است مرده و تصور میکنم دیروز عصر مسموم شده‌است.
پس ازمعاینه اجازهٔ دفن داد.
جسد جمشید خان باحقارت تمام بخوابگاه دائمی خود نقل گردید



مفتش‌تأمینات، دست خودرا برروی‌شانهٔ‌احمدخان گذاشته چنین گفت:
ــ عزیزم میخواهم چند کلمه باشما حرف‌بزنم. اجازه میدهید؟
ــ آقای مفتش کاملا بشنیدن فرمایشات عالی‌حاضر هستم
ــ ازچه زمانی شما باجمشید خان دوستی داشتید؟
ــ ازپانزده سال پیش باهم‌رفیق مدرسه بودیم.
ــ البته از تمام اسرار وکارهای او مطلع هستید؟

– اخیراً بواسطهٔ پارهٔ جریانات ، مناسبات ما چندان گرم نبود وخیلی کم همدیگررا ملاقات مینمودیم .

– شما چه علتی براتتحار او میدانید ؟

– تصور میکنم ازشدت فقر باشد .

– صحیح میفرمائید بطوریکه ما کشف کردیم: شب گذشته جمشیدخان درقمار بیکی ازدوستانش موسوم بمحمودخان پنجاه تومان باخته است شاید علت اصلی انتحارش همین باشد

– من‌هم‌چنین تصورمیکنم دیروزصبح اورا ملاقات کردم حالش بسیار پریشان و مشوش بود

– باشما درآن موقع چه صحبتی کرد ؟

– ازرنج‌ومرض خود حرفهازد ولی پریشانی‌وبیچارگی‌خودرا کاملا شرح نداد . امروزآخرین کاغذیکه برای من نوشته بود خواندم ومرقوم داشته‌است که تفصیل وقایع دردناك من دردفتر یاد داشت است .

– نظر برآنکه این شخص بطوریکه نوشته صاحب انگشتر هزار تومانی است پس نمیتوان علت خودکشی‌را فقر وبی‌چیزی دانست !

– چطور ، انگشتر هزارتومانی ؟! ..

– آری ، مگرشماآخرین یادداشت اورا نخوانده‌اید ؟

– نه خیر .

– بلی من‌خود این‌قسمت یادداشت‌را خواندم . نوشته‌است ثروت من یك‌انگشتر الماس‌است که بیشتر ازهزارتومان قیمت دارد. وارثان من دو طفل ووصی ایشان آقای‌احمد خان است .

ازاینجا ماحدس میزدیم که انگشترالماس پیش شمااست

– انگشتر الماس ! اصلا ازوجود این انگشتر من‌بی‌اطلاع هستم ... تصورنمیکنم جمشیدخان همچو جواهری داشته‌باشد.

– شاید حقیقت ندارد. ولی‌البته شماموقع خواندن دفتر یادداشت باین

مسئله پی خواهید برد. خواهش میکنم که از تفصیلات ، مرانیز مطلع سازید آیا در کاغذخودشان که بشمانوشته‌اند ، هیچ از اینقسمت اشاره نکرده‌اند؟

ـ نه من راجع باینکه میفرمائید مطلبی در کاغذ ندیدم .

ـ بهرصورت غروب درکافهٔ تفنن منتظر هستم که از اطلاعات خودتان مرا مطلع سازید.

این مذاکره در بین راه میان احمدخان و مفتش اتفاق افتاد بالاخره مفتش خدا حافظی کرد و پی کارش رفت .

احمدخان، تنها وارد خانهٔ دوست متوفی خود گردید .

دربدو ورود ، ازعشرت زوجهٔ جمشید خان پرسید که آیا شما اطلاعی انگشتر الماس دارید ؟

عشرت جواب داد : من نیز اولین دفعه بود که این مطلبرا در یادداشت آخرین روز زندگانی شوهرم خواندم وازچگونگی ووجود آن هیچ اطلاعی ندارم

احمدخان متفکرانه اطاق جمشید خانرا وارسی مینمود ثروت متوفی در حکم صفر بودهیچ مخلفات واثاثیه دیده نمیشد. خانهٔ که نشیمنگاه این خانوادهٔ فقیراست ملك همسایه ایشان است که بماهی پانزده قران اجاره کرده‌اند وسه‌ماه وجه اجاره مقروض بودند بطوریکه عشرت باحمدخان اطلاع‌داد ، کمی پیش صاحب خانه برای طلبکاری آمده ومیگفت بعد از این نیز تکلیف را معین کنید : اگر ماندنی هستید بایدوجه اجاره‌را قبلا پرداخت نمائید

آری درصورتیکه طبیعت، بدوفرزند یتیم دلسوزی نمیکنداز فرزندان بدجنس طبیعت که‌همان نوع بشری است چه امیدواری میتوان داشت ؟

دویتیم در گوشهٔ اشک حسرت برخسار میریختند. اگرچه از قضایاچیزی ملتفت نمیشدند فقط بهانهٔ بدست آورده‌رخسار لطیفشانرا بااشک چشم میشستند .

ازتفتیشات احمدخان دراطاق متوفی چیزی برمعلومات او افزوده‌نشد . باکمال یأس ازآنجا بیرون آمد دوبچهٔ بدبخت منظرهٔ دلخراشی تشکیل داده بودند.

حساب قطرات اشکیکه از ناسازکاری روزگار جاری میشود ، از توصیف بشری خارج است وحسابش باخدا ست

هیچ قانون تاکنون نتوانسته از این اشکها جلوگیری کند و شاید تاابد هم نتواند .

این دو نفر یتیم آتیهٔ تاریکی داشتند که هیچ روشنائی در آن دیده نمیشد چه خوب بود ایشانرا نیز ، پدر شان باخود همراه میبرد ودراین ورطهٔ هولناك حیات بی یار ویاور نمیگذاشت .

احمدخان غرق این افکار ، محض دلجوئی وتسلیت قدمی چند بطرف ایشان رفت وبا کمال محبت گفت :

فرزندان عزیزم ، چرا گریه میکنید ؟ بازی کنید زمان بازی و شادی شما است !

بیائید این قوطی شوکولاترا که پراز شیرینی است بشما دهم بخورید .
اینهم چند شاهی است که برای خودتان اسباب بازی یاخوردنی بخرید .

احمدخان پس از آرام شدن بچه‌ها بطرف عشرت آمده اسکناس پنج تومانی از کیف بغلیش در آورده وباو داد . گفت فعلا کرایه منزلرا بدهید و نانی بجهت اطفال تهیه کنید فکراساسی درباره ایشان خواهم کرد . غصه نخورید دردی که علاج ندارد غم واندوهرا فائدهٔ نیست . هیچ قوهٔ در عالم پیدا نیست که جمشید خانرا دوباره زنده کند و شاید سعادت بشری هم دراین باشد .

این بگفت وبتندی از آن خانهٔ پردرد ومحنت دور شد

پس از چند دقیقه وارد منزل خویش گردید . غمیکه دردل داشت ودمی چند بواسطهٔ حادثهٔ غیرمترقبه زایل شده بود ، دوباره آشکار گشت

اصول حیات وزندگانی براین ترتیب است . یکی میمیرد دیگران بکار خود شان مشغول هستند . یکی زندگانی را ترك میکند دیگری تهیهٔ زندگانی میبیند .

باوجود اینکه هیولای مرگ درنظر همه مجسم است وصدای غیبی هرآن بوجود انسانی خطاب کرده ومیگوید : عاقبت حیات فنا ومرگ است ؛ طوری زندگانی کن که از مردنت مردمان شاد نشوند ؛ باز نوع بشر درایذای همجنسان ، خودداری ندارد وبهر ترتیباست چشم طمع خودرا ازبیعدالتیهائی که‌مرتکب میشود ، پرمیکند.وای هیهات چشم طمع بشری پرگرددولواینکه ریگهای بیابان درشود !

احمدخان میخواست زندگانی کند و در خصوص نامزدش تفکر مینمود . باطاق وارد شد . کاغذها ودفتر یادداشت بروی میز باقی بود . احمدخان برای فهمیدن راز انگشتر الماس و خواندن وقایع جوان ناکام نخست دست‌دراز کرده ودفتریادداشت‌رابر داشت

روی دفتر یادداشت باخط خود جمشید خان نوشته شده بود :

پس‌ازمرگ من‌این دفتر مال مخصوص دوست عزیزم آقای احمد خان‌است وبلافاصله باید بمشارالیه برسد . احمدخان هنگام خواندن این جمله فکرمیکرد که جوان‌چه‌رازهائی‌دارد که‌الان برمن‌مکشوف خواهد شد دفتررا باز کرد

باکمال حیرت‌واضطراب شروع‌بورق زدن نمود . چند دقیقه بیخود صفحات دفتررا بهمزد تاآخرین ورقی که‌داشت . بادقت نگاه کرد . دراین موقع‌رنگش‌پرید وگاه گاهی چشمانش‌رامالیده دوباره بدفتر نگاه مینمود ومتصل‌ورق میزد . . . .

چرا ؟ مگرچه‌واقع‌شده‌بود ؟

دفتریادادشت سرتاپا سفیدبود!

فصل هشتم—اخبار تازه

همای کاغذرا باحمدخان نوشت ورعنا خادمه‌اش را برای بردن نامه روانه کرد . تراکم خیالات و افکارپریشان‌اورا راحت نمیگذاشت ساعتی برای تفرج وهوا خوری از اطاق بیرون آمد . باغچه منزل خود بشانرا

گردش میکرد .

گلهای بهاری بر حالات او خنده مینمودند؛ مرغان خوش الحان بر رفتارش استهزاء میکردند. همای در مقابل خندهٔ آنها و استهزای ایشان غیر از بهت و سکوت چارهٔ نداشت.

چون رعنا همرفته وانیسی موجود نبود همای مرغ کوچکی را برای مصاحبت اختیار کرده و بطرف درختیکه آن مرغ باتمام شادی وآزادی درآن نشسته وباالحان خوشی میسرود ،حرکت نمود ولی افسوس آن مرغ کوچك چون فهمید یکی از افراد نوع انسانی بطرف او روان است سکوت اختیار کرد وفوراً پرزنان از بالای سرهمای رد شده و در جو لایتناهی غایب گردید .

ــ بیای مرغ قشنگ من از نوع بشر گریزانم تو چرا از من میگریزی؟ برآن پرهای لطیف دست نمیزنم فقط از دور صدای جانبخشت را گوش داده ومنظرهٔ دلربایت را تماشا میکنم . آزادی ترا ازدست نگرفته در قفسی محبوست نمینمایم . ترا مجبور نمیکنم بکسیکه ندیدهٔ ونشناختهٔ مطیع و تابع شوی وبنام شوهر صاحب اختیار یابلای جان برایت مهیا نمیسازم اگر اجازه دهی بوسه از پرهایت میربایم و گرنه بهمان دیدار قناعت میورزم

ای مرغ دلربا چقدر خوشبختیکه میتوانی دراین فضای لاجوردی بپری وباهر که آرزوداری بخرامی وبهرجا بروی. قیودات بیجا مقیدت نساخته قوانین اجتماعی بدبختت نکرده.

کاشکی مرغی بودم باتودراین فصل بهاری پروازنموده ودرسر دیواری مسکن گزیده درددل ورازونیاز باهم میکردیم .

چه باید کرد ؟ توصدای مرا نمیشنوی و بحرف من گوش نمیدهی میروی ومرا تنها میگذاری .

پس خدایا انیس من کیست ؟ ــ آفتاب ــ ای خورشید جهانتاب تو با نظر دقت و حیرت بتمام ساکنین زمین مینگری . چه فجایعی می بینی وچه مناظری ملاحظه مینمائی؟

این رفت و آمدتو ، دراین بساط نیلگون آسمانی برای چیست؟ هر روز همین کار را تکرار میکنی صبح ازمشرق سر بدر آوری و هنگام غروب چهرهٔ خویش را درحجاب مغرب پنهان مینمائی بالاخره، مقصودت چیست ؟ عاقبت این حرکات تو بکجا منجر خواهد شد ؟ آفتابا جوابی گو شاید تسلی بیابم .

دریغا جوابی نرسید و آفتاب نیز بزیر ابر پنهان شد!

ـ عجبا بهر که رو میاورم از من میگریزد فقط دردو محنت که هرچه از وی فرار میکنم مرا پیدا مینماید بقول شاعر : باز هزار آفرین برغم باد ! .

ظهر شد رعنا مراجعت نکرد . همای بی‌اندازه گرفتار اضطراب بود بیقراری و انتظارش لحظه بلحظه زیادتر میشد . گویند از انتظار سخت‌تر چیزی نیست . ولی ما همیشه درانتظاریم معلوم نیست منتظر چه هستیم؟ از امروز و زندگانی کنونی شکایت داشته ، باتمام بیقراری ، فردارا انتظار داریم . فردا میرسد برای پس‌فردا منتظر میشویم . روزها مانند پرده های سینما یك‌یك ازجلو چشم مامیگذرد؛ ما بنتیجه مترصد هستیم .

حقا معنی حیات و زندگانی درهمان انتظار و امید است والا اگر بدانیم تاآخر حیات ، وضع کنونی مداومت خواهد کرد ، درنزدیکترین ساعتی زندگانی‌را ترك میکنیم

یکساعت ازظهر میگذشت که رعنا مراجعت نمود .

ـ رعنا عجب تأخیر کردی بالاخره چه نتیجه گرفتی ؟

ـ اخبار خوبی‌آورده‌ام تقدیر موافق آرزو است . چون کاغذرا برداشته ، عازم منزل احمدخان گردیدم ، خادم محمود خان‌را در راه ملاقات کردم . . . .

ـ معلوم‌میشود بااین جوان شروع بمعاشقه نمودی ؟ !

(رعنادرشنیدن این‌سخن سرخ شدو جواب داد) ـ خانم ، عجله

میفرمائید ، من این پسره را هیچ اهمیتی نمیدهم فقط محض خاطر شما با او آشنائی کرده‌ام تا از احوالات محمود خان ، مطلع باشم . او هر چند بمن اظهار علاقه کند ؛ در دل من اثری ندارد .

همینقدر ازاو پرسیدم کجامیروی ؟ جواب داد کاغذی با حمد خان میبرم . ازمضمون کاغذ پرسیدم . اظهار بی اطلاعی کرد . بهرصورت کاغذها رابنوکر احمدخان دادیم . حسن (خادم محمودخان) مراجعت نموده من بخانه وارد شدم تاازقضایا بخوبی مطلع شوم .

درمنزل ایشان چون دانستند از متعلقان این خانواده ام مرا بخوبی پذیرائی کردند من هم فرصتی بدست آوردم وشروع بتحقیقات نمودم معلوم شد که بواسطهٔ خود کشی یکی از دوستان احمدخان میخواهند مجلس عقد بتأخیر افتد دیگر ندانستم این دوست که بود و چرا انتحار کرده و پس ازچند دقیقه احمدخانرا که فوق العاده جوان نجیب و زیبائی بود مشاهده کردم که باحالت تفکر و تألم از منزل بیرون رفت .

چون ازاین قضایا طلع شدم خواستم بزودی این اخباررا بشمابرسانم درراه مجدداً حسن را ملاقات کردم که مراجعت مرا منتظر است ازمن دست برنداشت که آقایم ترا میخواهد . من هم ناچار مانده همراهش رفتم ، در کوچهٔ خلوتی محمودخان را ملاقات نمودم . هر چه ازقضایا و واقعات جدید میدانستم باو نیز گفتم . محمودخان گفت اطلاع دارم و در این خصوص عریضهٔ بخانمتان نوشته‌ام اینرا بخانم برسانید . کاغذرا گرفته فعلا در خدمت هستم . اگر تأخیری شده علتش اینست .

ــ کاغذ رابده ببینم چه نوشته‌است .

رعنا کاغذرا بخانم خویش تقدیم داشت . همای پاکت را پاره کرد و شروع بخواندن نمود

عبارات ذیل درکاغذ مسطور بود .

عزیزتر ازجانم ، روح و روانم ، همای اقبالم ، مرغ سعادتم ، هرچند میخواهم کلماتی پیدا کنم تا برای اظهار مراتب عشق و فداکاری خویش

در نامه بنگارم : ملاحظه مینمایم که لغات عشق و محبت جز در قاموس قلب جائی پیدا نمیشود . کلمات و لغتیکه برای مکاتبه و مکالمه استعمال میگردد نمیتواند از هزار یکی ، مقصود و مرام یکعاشق دلباخته ، یك شیدای عالم عشقرا برساند .

بروی نازنین تو . ایدل آرام ، نه روزها آرام دارم و نه شبها خواب قلب من در راه عشقت چنان قوی است که حاضرم با تمام عالم بجنگم .

ای دلبر شیرین آنگاه که تو در خواب ناز هستی من ستم کشیده از جفای عشق و تیر خورده از ابروی کمانت در کوی تو باطراف منزلت طواف میکنم . اگر باور نداری ، شبی سر از دیوار خانه بدر آر چون ماه چهارده شبه ، کوی و برزن را روشن کن تا حال زارم را ملاحظه فرمائی .

حافظ راستی لسان الغیب است چسان این دو بیت را موافق حال من سروده :

(امشب ز غمت میان خون خواهم خفت)

(از بستر عافیت برون خواهم خفت)

(باور نکنی خیال خود را بفرست)

(تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت)

شوهری که برای آن جان شیرینم پیدا شده . آدم خیالی و بی تربیتی است بدگوئی نمیکنم ؛ اما این شخص بی همه چیز قدر و قیمت آن یگانه در نفیس را که پر قیمتتر از دنیا و مافیهاست ندانسته در بدست آوردن یك انگشتر الماس ، چه جنایتها و خیانتها مرتکب شده : آن رقیب بی وجدانرا ، چنانکه قبلا عرض کردم ، با زوجهٔ دوست متوفی خود جمشید خان سر و کاری است چون خبر انتحار این جوان بگوشش رسید دیگر از عروسی صرف نظر نموده میخواهد حیات خودرا با این زن بسر برد .

ای جان عزیز ، برای خلاصی تو از این ننگ ازدواج و محض

خدمت و نوکری در حضور آن قبلهٔ آمال ، تمام عمررا حاضر بندگی هستم امشب ساعت یازده اتوموبیل حاضر کرده در کوچهٔ که طرف غربی باغچهٔ شما است نگه میدارم تاآن یار عزیز با رعنا خادمهٔ محترمتان بدر آمده و فرار کنیم ، چند روزی از عمررا کامیاب شویم . امیدوارم ازاین جسارت معذورم داشته واین نصیحت دوستانه و مشتاقانه‌ام را بپذیرید .

مجنون محبت و کشتهٔ شمشیر عشقت ، محمود صفا

چون همای از خواندن کاغذ فراغت حاصل کرد روی برعنا نموده گفت واقعاً محمودخان مجنون شده‌است ، در صورتیکه فعلا عروسی و عقد بتأخیر افتاده این فکر فرار از خطاهائی است که جبران پذیر نمیشود .

رعنا محض خیرخواهی یا بجهة تملق جواب داد فرار لکه‌ایست که هرگز از دامان آن خانم عزیز پاك نمیگردد .

همای گفت نه هرگز من باینکار تن درنمیدهم و خودرا بپرتگاهی که آخرش معلوم نیست پرت نمیکنم .

فصل نهم ـــ کافهٔ تفنن

کافهٔ تفنن تازه تأسیس شده ، ازهرگونه مشروبات در آنجا فروش میشود . دراطراف سالون آن ، میزهائی گذاشته‌اند که جوانان اروپائی ماب ، در روی صندلیها نشسته و مشغول خوردن و نوشیدن هستند .

صحبتهائیکه در اینجا میشود بسیار مزه دارد . دو سه نفر جوانی را ملاحظه میکنی در گوشهٔ نشسته و بیخ گوشی با جدیت تمام صحبت میکنند که شخص تصور مینماید مگر چه رموز علمی وسیاسی حل مینمایند ؟

ولی اگر نزدیك شده بمذاکرات ایشان گوش دهی ، غیر ازیك سلسله چرند و پرند ، سخنان هزل ، حرفهای بیمناسب ، چیزی نخواهی شنفت .

یکی از برد و باخت مذاکره میکند : دیگری از معاشقه‌های خود راست ودروغ ، حکایتها ساز کرده رجزخوانی مینماید : سیمی ازشرابخواری و لذت افیون ، حرفها میزند و چهارمی مشغول استهزا وتقلید دیگران است

سو که هرچه درانبان ضمیر ذخیره دارد ، بخورد دیگران میدهد .
اگر براین آقایان ازتهذیب اخلاق اشاره کنی یکی شانه ها را بالا برده و باستخفاف مانند (نگه کردن عاقل اندر سفیه) نظری انداخته ؛ آن دیگری بوزخند استهزا آمیز کرده و سیمی که بالنسبه مؤدب است . جواب میدهد آقا شما هنوز خام هستید . ما از این ها بسیار شنیده‌ایم این بساط دستان سرائی را جای دیگر پهن کن . برو اشعار و فلسفهٔ حکیم بزرگوار خیامرا بخوان که حیاترا فقط درعیش و عشرت میداند . اخلاق و اینهمه مزایا که میشماری ، تمام جزو موهومات است . تو هم اگر عقل داری . برو خوش باش .

چهارمی که از نویسندگان ایرانی ، اصلابدش میاید ونام بردن از ایشان را مخالف حیثیت خود میشمارد ، شاید چند روزی نیز بنام تحصیل دریکی از میخانه‌های پاریس ، باده گساری نموده میگوید جان من شما اروپا تشریف نبرده‌اید از رفتار و حرکات مال راقیه بی اطلاع هستید . اصل حیات و زندگانی همانستکه ایشان دارند پس ما را واجب است از ایشان عبرت گرفته و دمی چند ازعمررا خوش باشیم .

بالاخره از این موضوع و محمول بیربط نتیجه میگیرد که باید عیش کرد و ضمنا چند کلمه فرانسه هم داخل نطق خود میکند و شاید شعری نیز از ویکتورهوگو بخواند که هیچ مناسبت باموضوع نداشته باشد .

البته مشغولیت و تفنن ازلوازم زندگانی است . بشرط اینکه از روی اصول صحیح شود . نه اینکه زن و بچه و متعلقات شخص ، درمنزل تنها مانده و بنان شب محتاج شوند لیکن آقا خودش مبالغی در شب بهوا و هوس خود صرف کند .

عصر روزیکه ما وارد این کافه میشویم اغلب صندلیها اشغال شده است فقط میتوان یك دو صندلی خالی درگوشهٔ پیدا کرد .

در سر میزی سه نفر جوان نشسته صحبت میکنند

یکی از ایشان بدیگری میگوید ـ آقای محمودخان امشب میدانید رفقا کجا جمع خواهند شد . البته تشریف بیاورید مخصوصاً یکنفر جوان خام متمول که تازه پدرش فوت گردیده و مکنت کافی بارث برده ، حاضر مجلس خواهد شد ، لازم است از این مهمان تازه خوب پذیرائی کرده و درس کاملی باو دهیم بلکه . . . .

دیگری حرف اولی را بریده جواب میدهد تعجب است با وجود اینکه این جوانان بدعاقبتی دیگرانرا میبینند چرا متنبه نمیشوند .

اولی ـ آقای شیدا البته این موافق نیات حسنهٔ ماست . ماهم باید زندگانی کنیم مخارج زیاد است اقلا پول تریاکی از اینجوانان بچنگ آریم تو این خورده دخلهارا هم برای ما زیاد میبینی ؟ باری محمودخان امشب را فراموش نکنید .

محمودخان ـ آقایان بدبختانه امشب جائی دیگر وعده دارم نمیتوانم حاضر شوم ، خیلی عذر میخواهم .

اولی (که اسمش علی اکبرخان بود) جواب داد ـ نه خیر آقای محمودخان ، این عذرها قبول نیست . بجان عزیزت . مجلس بی وجود حضرتعالی رونقی ندارد اگر شما تشریف نیاورید بسر مبارکت قسم ماهم نمیرویم . شما از دعوت دیگری عذر بخواهید .

محمودخان نه خیر ممکن نیست ، مسئله آنقدر مهم است که واضح نمیتوانم بگویم .

دویمی (که سجاش شیدا بود) گفت مسئله هرقدر مهم باشد حضور شما در مجلس قمار از آن مهمتر است .

محمودخان ـ ممکن نیست ! حقیقتش اینست که امشب را با دختر خوشگلی بسر خواهم برد حالا ناچار عذرم را میپذیرید .

علی اکبرخان ـ این مسئلهٔ دیگری است . البته نباید شمارا از عیش و

عشرت باز داشت راستی این خانم خوشگله ، همان عشرت زوجهٔ جمشید خان نیست ؟

محمودخان نه خیر این دختر نازنینی است که هر مویش بهزار عشرت میارزد ! فعلا بیشتر ازاین اظهار جایز نیست . میخواهم بروم.

شیدا ــ بهمین زودی ؟ هنوز غروب نشده !

محمودخان بلی باید زود رفت . زیرا هر کار مقدماتی لازم دارد .

در بین مذاکره ، هرچند جوانان ملتفت نبودند ، شخص دیگری نزدیك میز ایشان روی صندلی نشسته ، بخلاف عادت ، که هرگز در کافه‌ها ومجامع ما معمول نیست ، مشغول مطالعهٔ روزنامه بود . اگر چه بنظر میرسید کاملا غرق مطالعه میباشد ولی درحقیقت فکر و هوشش، متوجه مذاکرات این سه نفر جوان بلهوس است . کلمهٔ ازروز نامه نخواند ، برعکس کلمهٔ از صحبتهای ایشانرا ازنظر نیانداخت . هرگاه در صدد شناسائی این شخص برآئیم این فکر کنجکاوی و استراق سمعش ، بهترین معرف اوست که همان مفتش تأمینات میباشد که حسب‌الوعده منتظر احمدخان بود .

چون محمودخان ازرفقای خویش خدا حافظی کرده و بیرون آمد رفیق مفتش مانیز بدون اینکه منتظر احمدخان شود چند ثانیه پس از محمودخان از کافه خارج شد .

بعد از چند دقیقه ، احمدخان باحالت تفکر و اضطراب ، وارد کافه گردید . قبلا باطراف نگاهی کرده و حاضرین را یکایك از نظر گذرانید . مطلوب خود را نیافت ، تصور کرد هنوز زوداست و مفتش نیامده . مصلحت دید که زمانی بنشیند و منتظر شود .

احمدخان یکسره آمده ودرروی همان صندلی که چندقیقه پیش مفتش نشسته بود قرار گرفت . علی‌اکبرخان و شیدا ، سر گرم صحبت بودند و اعتنائی برونده وآینده نداشتند .

احمدخان روزنامه راکه روی میز باقی بود برداشت شروع بمطالعه

نمود در ذیل عنوان انتحار خبر خودکشی جمشیدخان‌را قرائت‌کرد باز فکرش متوجه مسئلهٔ انگشتر الماس‌ودفتر یادداشت گردید.

احمدخان از سفید بودن دفتر یادداشت متعجب و مضطرب بود.خود بخود میگفت در صورتیکه یاد داشت را عشرت و مفتش خوانده اند و روزنامه نیزهمان قسمت را نقل کرده ، پس چطور ممکن است که یك همچو دفتری سفید باشد . غرق اینگونه افکار بود که کلمهٔ عشرت‌خانم و محمود خان بگوشش خورد ، سری بر گردانده دو نفر جوان را دید که مشغول صحبت هستند.

شیدا ـ آقای علی‌اکبرخان چه تصور میکنی معشوقهٔ امشبی محمود خان کیست ؟ بطوریکه خودش میگفت عشرت خانم نیست .

علی‌اکبرخـان ـ من چیزی نفهمیدم البته عشرت نیست ، زیرا پس از مرگ شوهرش جمشیدخان هرموقعی بخواهد با عشرت بسر برد کار آسان است و مقدماتی لازم ندارد.

شیدا ـ آری بیچاره‌جمشیدخان انتحار کرد گویا صبح همان شبی که پنجاه تومان به محمود خان باخت خودش‌را کشت.

علی‌اکبر خان کار خوبی کرد هم زنش آسوده شد هم خودش وهم ما راحت گشتیم.

درشنیدن این صحبتها تمام اعصاب‌احمدخان متشنج میشد،میخواست که بلند شده واین دو نفر را حوالهٔ مشت و لگد کنند . ولی خود داری کرده گوش ببقیهٔ صحبت داد .

شیدا ـ پس امشب که محمودخان بمجلس قمار نخواهدآمد وبادختر نازنینی بسر خواهد برد . بهتر اینستکه ما نیز مجلس قمار را ترك گفته در منزل عشرت مشغول عشرت باشیم

گویا این پیشنهاد قبول گردید که هردو ازایشان بلند شدند و از کافه بیرون آمدند.

احمد خان هم دیگر نتوانست بنشیند فوری از جای بر خاست که ایشانرا تعقیب نماید.

فصل دهم ـ وقایع شب

آفتاب دامنهای زرین خودرا برمیچید، شب پرده‌های مشکفام خویش را میگسترانید. فرمانده روز با عجلهٔ تمام، از جلو لشگر تاریکی بطرف مغرب میگریخت، بقیةالسیف روشنائی برسر کوه پناه برده و بارنگ افسرده و حالت مضطرب بر اوضاع زمانه مینگریست و خورشید که فرمان‌فرمای روزبود باارتعاش مخصوص و محسوس، زمین و فضارا وداع میکرد و بنوع بشر خطاب نموده. بزبان حال میگفت: شما را بخدا میسپارم، پس از سیزده ساعت مراجعت خواهم کرد. حال امروز را با فردایتان مقایسه خواهم نمود یا به‌بینم دراین مدّت چند ساعتی چه استفاده‌هائی کرده و چه جرایم هولناکی را مرتکب شده‌اید. اگر ازغیبت من متألم هستید، غم‌نخورید که هیچ کار جهان ثباتی ندارد، بهمان قراریکه زمان روشنائی سر آمد، هنگام تاریکی نیز سپری شود. نه بر سرور و شادی دنیا اعتماد شاید ونه‌بر آفات و مصائب اواعتنا باید که اینرا عمر اندك است و آنرا فنابی‌شك.

تاریکی محیط مارا سراسر فرا گرفت. جماعتی از اول غروب آفتاب، بر منازل خودشان پناه جستند. قسمتی نیز برای انجام مقاصد، ازمنزل بیرون آمدند.



محمودخان چون از کافه خارج شد، بدون توقف و تأخیر، بکاراژی که نزدیك کافه بود وارد گردید. مفتش تأمینات قدم بقدم این جوان عیاش‌را تعقیب مینمود، دید که‌جمشیدخان ومدیر کاراژ آهسته مکالمه‌میکنند هرچنداز‌مذاکرات‌ایشان کلمهٔ نشنید ولی حدس زد که محمودخان میخواهد اتوموبیلی کرایه نماید این حدس او ثابت شد وقتیکه محمود خان‌اسکناس ده‌تومانی از جیب در آورده و بلیطی گرفت و از آنجا بیرون آمد.

مفتش باز قدمی چند از عقب محمود خان رفت ، دید جوان سوار درشگه شد . مفتش بر گشته وارد گاراژ گردید . نزد مدیر رفته پرسید آیا برای امشب . اتومبیل کرایه حاضر دارید مدیر جواب داد ؟ نه خیر فقط یك اتومبیل داشتیم آن را نیز الان کرایه دادیم .

– این اتومبیل کجا خواهد رفت ؟

– برای گردش اطراف شهر گرفته شده و مدت آن از ساعت ده تا نصف شب است .

– بسیار خوب ، شاید فردا صبح اتومبیل برای ما لازم شود .

مفتش خدا حافظی کرده از کاراژ بیرون آمد و در آن حوالی مشغول قدم زدن بود و خود بخود فکر میکرد که محمود خان نقشهٔ برای ربودن دختری طرح کرده است . آیا در اینموقع وظیفهٔ من چیست و چگونه میتوانم محمود خان را تعقیب نمایم ؟

با این افکار مشغول بود ، مدیر کاراژ را دید که شوفر را صدا کرده و میگوید اتومبیل نمره ۱۰۵ راحاضر کنید از ساعت‌ده تادوازده با آن اتوموبیل محمودخان و خانواده‌اش بگردش خواهند رفت .

پس از این سفارش مدیر کاراژ بیرون آمد .

مفتش چند دقیقه بعد ، بطرف شوفر روانه شد و با او سابقهٔ آشنائی داشت



آن شب یکی از شبهای تیرهٔ هولنا کی بود . ابرهای ضخیم صفحهٔ زیبای آسمانرا از نظر پنهان میداشتند گوئی برای اینکه مخلوقات عالم بالا از اعمال ننگین ما مطلع نشوند طبیعت میان ما و ایشان ابرهای‌تیره را حایل قرار داده خیابانها و کوچه های شهر بکلی تاریك و مغازها و دکانها از ساعت هشت تا نه بسته میشدند .

فقط بعضی از مغازه‌های کافه یا مشروب فروشی بازبود: البته‌مشتریان

آنها مواقع تاریك شب بیشتر میگشت .

احمدخان که شیدا و علی اکبر خانرا تعقیب میکرد ؛ دید آندو قبلا بدکان مشروب فروشی رفته و پس از نیم ساعت دیگر از آنجا مست و خراب بیرون آمدند .

چنانکه تجارب نشان میدهد ، در هر موقع مسکرات، کلید مفاسد و مفتاح زشتکاریهاست البته شخص عاقل و هوشیار ، عاقبت اندیش است از یك بوسهٔ که نتیجهٔ آن هزار گونه ابتلاآت جسمانی و اختلالات روحانی است ، لذتی نبرده و کناره جوئی میکنند .پس برای ارتکاب اعمال زشت قبلا باید قوای عقلی را از کار انداخت و ملکات فاضله را خفه نمود. این هم فقط آتش سوزان شراب یا بقول شعراء آب آتش مزاج است که میتواند همهٔ افکار عالیه را آتش بزند.

جوانان در اینگونه موارد ، اصطلاحات مخصوصی دارند : من پیاده هستم، موتور من بنزین لازم دارد ، فلانی سوار اسب است . . . .

باصطلاح خودشان ، علی اکبرخان و شیدا هر دو سوار اسب بودند و موتور ایشان ، خوب کار میکرد ، احتیاج بمرکب دیگر نداشتند و پیاده ، راه منزل عشرت را می پیمودند . راه رفتن این دو نفر مست که درعالم خودشان خوش بودند ، خیلی مضحك دیده میشد .

بچپ و راست متمایل میگشتند و حرفهای نا مناسب که در این مواقع گفته میشود ، بزبان میراندند .

احمد خان از عقب ایشان روان بود و با چشم عبرت نظر میکرد ؛ بحال ایشان میخندید و در عین حال میگریست .

بالاخره با هر ترتیبی که بود ، پای کشان ، افتان و خیزان بدرب منزل جمشید خان رسیدند . در این موقع(ساعت‌ده بعد از ظهر) که‌تاریکی و سکوت تمام شهررا احاطه کرده و بیشتری از اهالی این شهر غرق خواب راحت یا غفلت بودند ، اتوموبیلی از کاراژ بیرون آمده‌بطرف منزل

محمود خان بسرعت حرکت میکرد . دم در حسن خادم محمود خان از اتوموبیل پیاده شده به آقای خودرسیدن اتوموبیلرا اطلاع داد .

چند دقیقه بعد خود محمودخان بیرون آمد و حسن نیز نزد شوفر نشسته اتوموبیل بوقی زده روانه گردید .

ده دقیقهٔ دیگر اتوموبیل درسر کوچهٔ خلوت وتنگی ایستاد محمود خان پیاده شده ، پس‌از پیمودن صد قدم دم‌درب کوچکی توقف نمود وباعصای خویش ، چندین دفعه دررا کوبید . جوابی نشنید باز شروع بدق الباب نمود معلوم میشد که این ترتیب سابقه دارد و دفعات چندی چنین واقعه اتفاق افتاده است . پس‌از کمی توقف گوش داده ، صدای پای سنگینی شنید . در باز گردید ، سرو کلهٔ یك مرد پنجاه ساله که ظاهراً باغبان این باغچه بود ، نمو دار شد و گفت آقا چه‌فرمایشی‌دارید؟

محمودخان خود را نباخته جوابداد ببخشید آیا منزل رستم خان عضو مالیه اینجاست ؟

باغبان‌غرغر کنان‌دررابسته‌واز عقب درمیگفت زهی‌بیشرمی نصف شب مردم را ازخواب بیدار میکنی که خانه فلانی کجاست ؟ رستم‌هم بدرك برود اسفندیار هم . نه خیر اینجا نیست .

محمود خان پس از شنیدن این جواب چند قدمی جلودر برداشته نمیدانست چه کند . البته این جوان ما از آنهائی نبود که فقط بایك مانعی از میدان دررود . عزم و استقامت او ، در اینگونه موارد ،خارج از قیاس بود . چند دقیقهٔ دیگر مکث کرد .

خوشبختانه مجدداً در باز شد زنیکه خودرا با چادر پوشیده بود نمایان گردید . محمودخان فوری بطرف او دوید ، آن‌زن خودرا عقب کشید و فقط سرش را ازدر بیرون کرده و گفت :

آقای محمودخان ، خانم کسالت دارد نتوانست بیاید چون مجلس عقد بتأخیر افتاده ، حاضر فرار نیست از شما خواهش میکند که بطور معمول

موافق قول خودتان از پدرش خواستکاری نمائید .

محمودخان جوابداد ـ رعنا ، بخانمتان بگوئید که ـ ما ز یاران چشم یاری داشتیم ـ خود غلط بود اینکه ما پنداشتیم . بهتر اینست لحظهٔ بیرون تشریف آورند تاعرایض خودرا حضوراً عرض کنم .

رعنا ـ از این امر در گذرید خانم مدتی است خوابیده .

محمودخان ـ رعنا جان ، بهمای خانم عرض کنید آیا انصاف است جوانی را از عشق کشت ؟

آیا قلب تو چگونه فتوی میدهد من بهوای دیدار روی نازنینت بیایم و مأیوس مراجعت کنم . حقا همینطور است که گفته‌اند :

《خوبرویان جهان از چه سرشتند گلشان》

《سنگی اندر گلشان بود همان شددلشان》

مگر از من چه تقصیری سرزده که چنین روگردان گشته است اگر امشب همای را نه بینم یقین دان که انتحار خواهم کرد و تو نیز بکشتن من اشتراک خواهی نمود .

رعنا ـ آقای محمودخان ، من بیشتر ازاین نمیتوانم توقف کنم باغبان ملتفت میشود ، خود هرچه میکنی اختیار داری؟

محمودخان ـ بسیار خوب ، من نیز آخرین حرف خودرامیگویم همای باید بمن عجز و لابه کند تااین عروسی واقع نشود و الا عنقریب طبل رسوائی اورا برسر هر کوی خواهند زد .

رعنا من این فرمایش شمارا بخانم میرسانم جوابیکه فرمایند بخدمت شما فردا عرض میکنم .

رعنا ـ منتظر جواب نشده دررابست و رفت .

محمود خان از واقعهٔ امشبی متألم ، چند دقیقه متفکر در همانجا متوقف شد . افسوس میخورد که امشب دستش از قمار کوتاه گردید واز اینراه نیز تیر مرادش بهدف نرسید . عزم مراجعت نمود . نزد

اتوموبیل آمد ، حسن را دید خوابیده و شوفر نیز پیدا نیست . حسن‌را بیدار کرده پرسید : شوفر کـو . حسن جـوابداد برای آوردن آب بیرون رفته ، در ضمن حسن پرسید بالاخره چه نتیجهٔ گرفتید ؟ محمود خان جوابی براین سوال نداده همینقدر گفت امشب دستمان از اینجا کوتاه گردید لازم است قصد منزل عشرت کنیم و شب رابیهوده و بدون‌استفاده نگذرانیم .

در همین لحظه شوفر ، با دلو پر از آبی پیدا گردید و آبرا بمخزن اتوموبیل ریخت و طریق حرکت را پرسید .

حسن راه را نشان داده‌و شوفر که در حقیقت همان مفتش تأمینات بود فهمید که منزل عشرت خانم میروند

مفتش تأمینات پس از اینکه درگاراژ باشوفر مذاکره کرد ، او را راضی نمود که لباس خود را بمفتش داده وظیفه امشبی خودش را باو محوّل کند .

مفتش تامینات نیز از عهدهٔ شوفری بخوبی برمیامد موقعیکه محمود خان مشغول مکالمه با باغبان و رعنا بود در پیخ دیواری پنهان شده‌وتمام مذاکرات ایشانرا شنید و از واقعه بخوبی مطلع گردید .

هنوز بنصف شب نیم ساعت میماند که اتوموبیل در کوچهٔ تنگی که منزل جمشید خان درآن کوچه بود توقف نمود .

محمود خان و حسن هر دو از اتوموبیل پیاده شده و گفتند دیگر با اتوموبیل کاری‌نیست . مفتش بتعاقب ایشان پیاده گردیده وقدم‌بقدم آنانرا تادم درب عشرت تعقیب نمود محمود خان چندین دفعه دّق‌الباب کرد ، صدائی نشنید ، عصبانی شده پیوسته در را بشدّت میزدوتصورمینمود که‌منزل خودشان است باید در باز شود و این جوان شبی‌بی‌عیش و عشرت وبدون مشغولیت بسر نبرد

بالاخره برغم افکار او در باز نشد بلکه درب منزل همسایهٔ ایشان

گه در حقیقت صاحب این‌خانه نیز بود باز گردیده و شخصی بیرون آمد

ــ آقا چه فرمایشی دارید ؟

ــ بشما عرضی ندارم ، باصاحب این‌خانه میخواهم ملاقات کنم

ــ صاحب این خانه منم فرمایش خودتان را بگوئید .

ــ ببخشید مرا بامردان سرّوکاری نیست .

ــ شما مرد نیستید که با مردان سروکار تان باشد . ولی محض اطمینان خاطر شریف ، عرض میکنم . مرغ از قفس پریده فعلا عشرت که مایهٔ عشرت شماست ، در نظمیه توقیف است خواهش میکنم بعدازاین گرد این خانه نگردید .

ــ علت توقیف این زن چه بود ؟

ــ ساعتی پیش سه جوان‌دیگر مثل جنابعالی بخیال عیش و عشرت ، بر این منزل آمدند ، در میان ایشان مکالمه و بعد مجادله شروع شد یکی از جوانان زخمدار گردید ، ادارهٔ نظمیه مطلع گشته . هر سه‌جوانرا بهمراهی عشرت که مایهٔ فساد بود ، توقیف کردند .

ــ از این اطلاعاتیکه دادید خیلی خرسندم . بنده بقصد عیش و عشرت بدینجا نیامده بودم ، بلکه چون با شوهر عشرت آشنائی داشتم . برای دادن پارهٔ نصایح اخلاقی و شنیدن بعضی اطلاعات میخواستم با عشرت ملاقات کنم .

تمسخرانه ــ معلوم است ، نصف شب بمنزل زنی رفتن برای نصیحت گفتن است و جای انکار هم نیست .

ــ خواهش میکنم اگر اسامی این سه جوانرا میدانید بفرمائید .

ــ ایشانرا نمیشناختم غیر از یکنفر که احمد خان نام داشته و و دوست جمشید خان بود .

فصل یازدهم ــ نیرنك رفیق

هر واقعه را نتیجه‌ایست و هر حادثه را پایانی میباشد . بدبختی را

سعادت در پی است و تاریکی را روشنائی درعقب.

شب مذکور بهر ترتیبی که بود ؛ خاتمه یافت . اولین طلیعهٔ صبح از افق مشرق نمودار گردید . تاریکی و ظلمت ، زندگانیرا در زوال میدهید. مقابل روشنائی سرتعظیم فرود آورد . نور نیزدوبازوی خود راکشوده و ظلمت را باغوش کشید . نور و ظلمت آشتی کردند و هم آغوش شدند .

تاریکی در مقابل این محبت و دوستی ، سر تکریم فرودآورده با همان حالت کرنش قدم بقدم عقب‌تر میرفت و روشنائی بهمان قرار جلوتر میامد .

هنوز کاملا نور و ظلمت ، از هم جدا نشده و در آغوش هم بودند که رفت و آمد در کوچه‌های شهر شروع شد . جاسوسان‌روشنائی برای کشف اسرار شب . بهر طرف پراکنده گردیدند . ولی قدرت روز بر کشف افکار جمعی تاریك‌فکر قادر نبود . همینقدر نیرنگهائیکه در شب مهیا شده . روزظاهرمیگشت .

اولین اشعهٔ آفتاب که بر کوی و برزن تابش کرد ، نیزه های تیزی بود که بر قلب تاریکی فرو رفت .

مجادله ، اختلاف ، ستیزه و دشمنی آیا روزی ممکن است که از میان بشر رخت به بندد ؟ هیهات !

حیات غیراز یك مجادله زندگانی جز از دفع‌الم چیزی نیست . قوای طبیعت ، ذرات اجسام ، سلولهای بدن همیشه باهم در کارزارند آیا ممکن است با این ترتیب صلح و مسالمت را در طبیعت ایجاد کرد؟.

روشنائی و تاریکی ، صبح و عصر باهم در ستیزه ؛ سرما، و گرما، بهار و پائیز بایکدیگر در منازعه، حیوان نبات را میخورد، نبات از خاك تغذیه مینماید : با اینحال کی و کجا منازعه برداشته میشود ؟

در صحنهٔ زیبای طبیعت ، مشاهده کن که نوع بشر چه رلهای غریبی

بازی میکند: پدر با پسر برادر با برادر دست بگریبان هم، منتظر هستند که کدام یکی دیگری را پایمال وزیر لگد های هوسات خویش لگدمال خواهد نمود .

محمود خان که رفیق دیرین و یار یگانهٔ احمد خان بود ، چه خیالاتی داشت که میخواست در حق دوست عزیزش اجرا کند .

عقاید درحق دوستی دوستان مختلف است .

حافظ رفیق را با چه بیان سحرانگیز تعریف کرده میگوید :

دریغ و درد که تااینزمان ندانستم ❀ که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

خیام با چشم نظر بدبینی بنوع بشر نگریسته و رفیق را جز مایهٔ بدبختی چیزی نمیداند:

آن به که دراین زمانه کم گیری دوست باا هل زمانه صحبت ازدور نکوست
آنکس که تو را بجملگی تکیه بدوست چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

بااین فکرهای مختلف چه رویه باید اتخاذ کرد ؟

بدیهی است که بشر برفاقت و معاضدت همدیگر محتاج است و در دنیای امروزی ما ، عزلت هر چند راحت تر باشد بکار نمیخورد

رفیق و دوست کیمیای سعادت است : هرگاه در انتخاب آن دقت شود . البته موجب ندامت و بدبختی است : اگر بدون فکر اختیار گردد.

جمعی که بعقیدهٔ خودشان ، فلسفهٔ ماکیا فیلی را تعقیب میکنند و برای انجام مقصود و اجرای مرام از هیچ جنایتی خود داری نمینمایند و در راه مطلوب خودشان هر که و هرچه به بینند پامال کرده و میگذرند البته از دوستی و رفاقت ایشان غیراز ضرر نتیجهٔ نمیتوان دید .

محمو دخان از همان دسته بود .

آن شب سه کاغذ بی امضا نوشته میخواست صبح زود بصندوق پست بیاندازد . یکی از این کاغذ ها بعنوان ادارهٔ تأمینات بود :

اداره محترم تامینات ، شخص خیر خواهی بشما اطلاع میدهد که در منزل احمد خان وفا دفتر یادداشت جمشید خان پنهان است . ممکن

است تفتیش کرده ومقصودرا پیدا نمائید.احمدخان میخواهدانگشتر الماس را با سایر وجوهی که از متوفی باقی مانده ، مالك شود . امضا خبر خواه

مکتوب دوم بعنوان پدر همای بود :

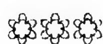
آقای میرزا کرم خان ارغوان دام اقباله ـ یکی ازدوستان شما را مطلع میسازد که داماد جنابعالی ، احمد خان وفا ، دیشب مست بوده و در منزل زن بدکاری ، بارفقای دیگرش مجادله کرده و رفیقش را زخمدار نموده و مامورین نظمیه او را گرفتار والان در محبس نظمیه توقیف میباشد . هرگاه خود جنابعالی نیز تحقیق بفرمائید ، صدق عرایض بنده ثابت خواهد شد . دوست شما

مکتوب سوم را بعنوان همای نوشت :

خانم ـ دیشب شوهر آتیهٔ شما ، احمد خان ، در منزل عشرت خانم معروفه ، بکار های زشتی که قلم از شرح آن خجالت میکشد ، مرتکب شده پس از زخمدار کردن یکنفر از رفقایش ، در محبس نظمیه محبوس گردیده . محض اطلاع عرض شد ونویسنده را غرضی درآن نیست .

کاغذها خاتمه یافت وهر کدام را درپاکت جداگانه گذاشته آدرس هر یکرا واضح روی آنهابنوشت . نوکرش‌را صدا کرده و گفت دراولین ساعتیکه دفتر پست دولتی بازمیشود ،این سه پاکت‌رابصندوق پست‌بیانداز .

پس از اتمام کارهای مهم ، برای راحتی درروی تخت خواب دراز کشید . هواروشن شده بود تا ان ساعت محمود خان نخوابیده و نتایج اقدامات خود را فکر میکرد .



در منزل احمد خان ، از غیبت او ، بسیار مضطرب بودند. این اولین شبی است که احمد خان ، بدون اطلاع بمنزل نیامده بالاخره پدراحمد خان مصمم شد بهر ترتیبی که باشد ، امروز مجلس عقد منعقد گردد

ولی احتفال و دعوت بزرگ را مصلحت ندیده تصویب نمود مخفیانه عقد خوانده شود و عروسی بتاخیر افتد . برای اجرای عزم خویش عازم منزل میرزا کریم خان گردید .

چهار ساعت بظهر مانده خبر آمدن او را بمیرزا کریم‌خان دادند با کمال خوشروئی پذیرائی نمود و با تمام مقاصدش موافقت کرد . مجلس عقد بدو ساعت بعداز ظهر همانروز مقرر شد . شروع بتهیهٔ لوازم و مقدمات گشت .

مادر احمد خان ، با کمال اضطراب ، منتظر آمدن پسرش بود تا دوساعت بظهر مانده خبری نرسید ولحظه بلحظه باضطرابش میافزود.

مفتش تامینات که شب از توقیف احمد خان ، مسبوق شد . صبح زود باداره‌ٔ نظمیه رفته و ازچگونگی پرسید . معلوم گردید که احمد خان بتهمت های چندی متهم و فعلا محبوس است . در محبس بااحمد خان ملاقات نمود .

در همان ساعتی که پدر احمد خان با پدر همای ملاقات میکردند مفتش تامینات نیز با احمد خان مذاکره مینمود .

احمد خان گذارشات شب گذشته را چنین بیان کرد : پس از آنکه وارد کافه شدم و شما را در آنجا ندیدم کمی نشستم نزدیك من دو نفر جوان نشسته بود مذاکرات ایشان دقت مرا جاب نمود . صحبت ایشان در اطراف محمود خان و عشرت وجمشیدخان سیر میکرد چون گوش فرا دادم ، معلوم گردید محمودخان با اینهابوده و قبل از من . برای معاشقه بادختری بیرون رفته واین دو نفر نیز مصلحت‌دیدند که بمنزل عشرت خانم ، زوجهٔ دوست متوفی من برای معاشقه بروند. من ایشانرا تعقیب کردم تا بمنزل عشرت رسیدند . خون در عروق من بشدت جریان داشت ؛ قلب من چنان میطپید که اگر دوجوان مذکور مست نبودند حتما صدای آنرا میشنودند . در باز شد ، عشرت راباچشم



خویش دیدم که باتمام ناز و غمزه از واردین پذیرائی میکند . عرق حمیت و مردانگیم بجنبید . بیشتر ازاین خود داری نتوانستم ، جلوتر آمده با کمال ادب گفتم آقایان در این منزل چکار دارید ؟ یکی از ایشان که بعداً شنیدم شیدا خطاب میشود و الحق مجنونی بیش نیست ، در حالتیکه براست و چپ متمایل میشد پیش آمده و گفت بتو چه ؟ مختصر عرض کنم صدای قیل و قال بلند شد ، عشرت از دیدن این اوضاع مضطرب گردیدم . همسایگان از خواب بیدار شده و در کوچه جمع گشتند . شیدا کاردی بطرف من حواله کرد . کارد را از دستش گرفته ، بدور انداختم . بعداز قیل و قال ، افراد نظمیه‌رسیدند بدون اینکه از قضیه خوب حالی شوند ، همهٔ ما را توقیف کردند. تا کنون منتظر نتیجه هستم هنوز معین نشده .

تمام اظهارات احمدخان صحیح بود و چون مفتش خودش حاضر و ناظر یك قسمت از این واقعات بود فوری وسایل آزادی احمد خان را فراهم نمود . تقریبا یکساعت و نیم بظهر مانده احمد خان مستخلص گردید

همای صبح بیدار شد . رعنا خادمهٔ اوسفارش محمود خان را بوی رسانید . از این مطلب رنجیده خاطر گشته و غبارملالتی بائینهٔ صاف محبت و عشق او که بمحمودخان داشت ، نشست . فهمید که اینجوان باسخنان سامعه‌فریب و عاشقانه‌اش تا کنون اورافریفته و ناموسش رافدای هواوهوس خویش کرده . امروز مگر غیراز اطاعت محض بودن چارهٔ دیگر دارد ؟ باز خود را دلداری داد که ممکن است از فرط محبت و عشق مجبوربذکر این مطلب گردیده است .

در میان افراد بشری ، فرق زیاد است جماعتی که بدبین هستند تمام دوستی ها و محبت های صمیمی دیگران را سوء تعبیر نموده و در اعماق افکارشان تجسس مینمایند که آیا چه علتی براین محبت‌هامیتوان پیدا کرد و ایشان عقیده دارند از نوع بشر دوستی محال است و هر

کدام بسته بغرضی است . شاید حق باایشان شود.

قسمتی دیگر خوش بین هستند . دشمنی‌های اشخاص را بعلتی نسبت میدهند و همواره سخنان بدرا بخوبی تفسیر میکنندممکن است ایشان حقیقت را یافته‌اند .

همای تاظهر مستغرق افکار بود و نمیدانست برای زندگانی خود چه تصمیمی اتخاذ نماید مقارن ظهر رعنا وارد شد و اطلاع داد برخلاف تصورات ما ، امروز مجلس عقد منعقد خواهد گشت . خانم بزرگ دستور میدهد که لباسهای لازمه را پوشیده و حاضر شوید . در شنیدن این سخن همای سر تا پای بلرزید و تاسف خورد که چرا شب گذشته را فرار نکرده است . سر بباد رفتن ناموس را چطور میتوانست آشکار کند ؟

فوری رعنا را فرستاد که بمحمود خان اطلاع دهد تاچارهٔ کار را بیاندیشد . در همان لحظه که همای از مجلس عقد امروزی مطلع گردید، احمد خان نیز بمنزل آمده و از قضیه مسبوق شد . از این پیش آمد متغیر گشته راجع بهیچ قسمت حرفی نزد بی اختیار رضا بقضا داده منتظر نتیجه شد .

فصل دوازدهم ـ کارهادگرگون میشود

دکارت میگوید : تغییر عادات عوام‌ازتبدیل خط‌السیر سیارات‌مشکل‌تر است . عادت چنان ما را بخود تابع کرده که مجال جنبش و حرکت نگذاشته . عادات ، هر چه سخیف‌ترباشد محبوب ماست . اگر ازتغییر آنها صحبت شود ، متغیر میشویم و تاآخرین درجهٔ امکان مدافعه‌مینمائیم

اگر درست‌تعمق گردد . تمام اصول‌وجریانات زندگانی برروی پایهٔ عادات قرار گرفته است . بعقیده غلو کنندگان ، خوبی و بدی ، زشت و زیبا در عالم وجود ندارد . بلکه عادت آنها را ایجادمیکند شخصی را زیبا میگوئیم که جماعتی او را زیبا گوید ، یا بعبارت‌دیگر عادت آنرا زیبا جلو دهد . همچنین در اخلاق‌عمومی ، عادت‌قسمتی

را خوب و مقداریرا بد جلوه گر میسازد . بطوریکه هر گز یکنفر مصدّق عموم نمیشود . برای اینکه بیشتر از این در اینخصوص بحث نکنیم متذکر میشویم که مدیر زندگانی ما عادت است پس باید هر عادتیرا که عقل تصویب میکند ، از دست ندهیم و هر آنچه را که از روی جهل بنا شده ترك نمائیم

عادت ، زنا شوئیرا در میان ما بقسمی ایجاب کرده که اگر بخواهیم تکانی بردامن این عادت زده و گرد و غبار خرافات را از روی آن پاك کنیم جامعه را چون محیط خود خاك آلود خواهیم کرد

از روی همین عادت و بموجب همان اصول ارثی مجلس عقداحمد خان و همای دو ساعت بعداز ظهر تشکیل یافت .

نه داماد در مجلس بود نه عروس وجود داشت ! شخصی ازطرف داماد شاید بدون اطلاع آن وکیل مطلق و دیگری از جانب عروس بیرضایت این ، صاحب اختیار بود .

با این ترتیب همای زوجهٔ دائمی ورفیق زندگانی احمدخان گردید

در همان موقعیکه پدران داماد و عروس در مجلس عقد بودند، فراش پست دو کاغذی بعنوان میرزا کریمخان ارغوان و همای‌خانم آورد



داماد در منزل خود بحالت تفکر و تاثر نشسته بود که مفتش تامینات یکسره و بدون اطلاع وارد شد و هنگام ورود گفت : راستی صبح از دفتر یاد داشت جمیشد خان حرفی نزدید و بالاخره چه کشف کردید؟

احمد خان در حالتیکه صندلی را ، برای نشستن مفتش نشان میداد ، جواب داد دیروز برای عرض این مطلب ، بکافه آمدم ؛ بدبختانه وقایعی اتفاق افتاد که نتوانستم با شما ملاقات نمایم . از دفتر یادداشت چیزی نتوانستم کشف کنم ممکن است شما خود تان ملاحظه فرمائید در ضمن صحبت ، دفتر یاد داشت رابمفتش داد . مفتش گرفته و گفت

آری همان دفتری است که روز انتحار جمشید خان روی میزش دیدم قبلا خطوطی که روی دفتر نوشته شده بود خوانده سپس دفتر را باز کرد .

حیرتیکه برای مفتش از دیدن دفتر روی داد معلوم است ، زیرا که دفتر سر تا پا سفید بود .

احمدخان ـ آیا همین دفتر بود که روی میز جمشید خان دیده اید ؟

مفتش ـ جلد و خطوط روی جلد عیناً همان است ولی البته متن عوض شده فعلا خطوطی در دفتر نیست . احمد خان ـ عوض کردن دفتر در منزل من چگونه صورت گرفته درصورتیکه من بفاصله چند ساعت دفتر را ملاحظه کردم سفید بود . مفتش از جیب کاغذی بی امضاء بیرون آورده و گفت کاغذی است که از پست شهری باداره تامینات رسیده مضمونش اینست که دفتر یاد داشت را احمد خان پنهان کرده و مرا مامور نموده‌اند که منزل شما را تفتیش کنم .

احمدخان جواب داد راستی شمامراهم در اینخصوص متهم مینمائید؟

مفتش ـ نه ابداً عزیزم ولی میخواهم بامساعدت شما این مشکل را حل کنم . بفرمائید چه اشخاصی باطاق شماتردد میکنند ؟

احمد خان غیراز مادرم ویکنفر نوکر صدیقم کسی باطاق من وارد نمیشود .

مفتش ـ نوکر شما کجاست ؟

احمد خان ـ فعلا کسی در منزل نیست همه بمجلس عقدرفته‌اند

مفتش ـ کدام مجلس عقد ؟

احمد خان ـ امروز مجلس عقد برای خود بنده میباشد

مفتش ـ آیا باخانواده ارغوان وصلت مینمائید ؟

احمدخان ـ آری شمااز کجامطلع شده اید ؟

مفتش شب گذشته را بخاطر آورده و مذاکرات رعنا و محمود

خان را متذکر گردید و گفت مگر قرارنبود که مجلس عقد بتاخیرافتد؟

احمد خان ـ عجب شما از همه چیز. مطلع‌هستید این اطلاعات را از کجا کسب کرده‌اید ؟

مفتش بدون اینکه بدین سوال جوابی دهد یا منتظر جواب‌اوش باشد گفت شما در این ازدواج هیچ رقیبی دارید ؟

احمد خان ـ بنظرم رقیبی هست شاید آنهم محمود خان باشد که یکی از دوستان من است . آری اغلب دوستان بیگانه رقیب و بیگانه میشوند .

مفتش ـ هیچ میدانید که خود دختر براین ازدواج مایل است یانه؟

احمد خان ـ مایل نیست کاغذی نیز بر عدم تمایل خویش بمن نوشته بود .

مفتش ـ پس شما بچه مناسبت ، تن باین زناشوئی میدهید ؟

احمد خان ـ راستی من خودم نیز در این کار و پیش آمد حیرانم ولی اگر عادات و جریانات زندگانی همهٔ ما را ملاحظه فرمائید این پرسش را نمیکنید ما همه با این وضع زندگانی کرده و بهمین ترتیب زناشوئی مینمائیم . اینست که هرگز از زندگانی دلخوش نبوده و میان زن و شوهر موافقت ودوستی پیدا نمیشود . ما اختیار نداریم . اختیار ما دست عادات وعنعنات سخیفهٔ ماست . عزیزم باید یاازاین محیط فرار کرد یا طوعا و کرهاً بتمام مصائب آن صبر نمود .

مفتش ـ تصور نمیکنم که شما تااین حدّ گرفتار موهومات باشید و سعادت خودتان‌رادست افکار پوسیده وعادات کهنهٔ دیگران بدهید . جوان و تحصیل کرده هستید اختیار خودتان را بدست گرفته و کاری را که قلب ندا [illegible] دانشمندان براین [illegible] عذر شما میخندند بهرصورت ازاین قسمت بگذریم . راجع بدفتر یاد داشت چه اطلاعی دارید ؟

احمد خان ـ بنده هیچ اطلاعی ندارم . خود نیز متحیرم.

مفتش ـ پس لازم است من اطاق شما را تفتیش کنم

احمد خان فیلسوفانه جواب داد آقای یوسف خان (یوسف خان اسم مفتش است) تعجب مینمایم که شاید شما بانظر بدبینی بمن نگاه میکنید و مرا مظنون تصور مینمائید تصدیق بفرمائید که من چه نفعی از مخفی کردن دفتر یادداشت یکنفر دوست متوفیم که بمن هدیه کرده خواهم داشت و آنگهی اگر از بین بردن دفتر مزبور نفع من باشد بجای آنرا تلف مینمایم دیگر مخفی کردن آن جائیکه دسترس شده و ضرر مرا ایجاب خواهد کرد، از عقل دور است. تمام کاغذ های بی امضا بیك شاهی می ارزد شخص عاقل کاغذ بی‌امضا را با نظر تحقیر مینگرد و میداند که از روی غرضی نوشته شده والا نویسنده از گذاشتن امضای خود در آخر آن مضایقه نمی نمود.

مفتش ـ صحیح میفرمائید من اصلا باین گونه کاغذها باوجود اینکه گاهی حقیقت هم مینویسند اعتنائی نمیکنم ولی موافق دستور این مکتوب رفتار کردن مقصود نویسنده را بما میفهماند شاید خود نویسندهٔ این مکتوب دفتر یادداشت یا شبیه آنرا در اطاق شما مخفی کرده و بعید نیست که نظری در اینکار دارد من درخصوص شرافت و بیگناهی شما دلایل بیشتر ازخودتان دردست دارم

اینان درتفتیش باشند به بینیم بالاخره کار مجلس عقد بکجا انجامید.

ارغوان مراسلهٔ را که فراش پست آورده بود، باز کرد و در همان مجلس مطالعه نمود. مضمون مکتوب او را پریشان کرد حتی تغییر حالت او را حاضرین هم ملتفت شدند. پس ازقرائت کاغذ ارغوان بپدر احمد خان خطاب کرده و پرسید پسر شما دیشب کجا بود و امروز کجاست؟

پدر احمد خان، ازشنیدن این سخن مضطرب شده باتمجمج جواب داد شب درمنزل بود وامروز نیز در منزل است. علت پرسش چیست؟

ارغوان بجای اینکه بسؤالش جواب دهد کاغذ را بطرف او انداخت وفا کاغذ را گرفته نظری بعبارت آن افکنده و از مطلب مستحضر شد

چون سرش را بلند کرد . ارغوان در مجلس نبود.

ارغوان از مجلس خارج گشته بپای تلفون رفته نمره نظمیه را گرفت

– آلو ، آقای رئیس تامینات تشریف دارند . . . بگوئید با بنده که میرزا کریمخان ارغوان هستم ؛ صحبت کنند . . . سلام علیکم جناب عالی رئیس هستید . عرضم این بود که آیا دیشب جوانی بنام احمد خان وفا در ادارهٔ نظمیه محبوس بود یا نه ؟

رئیس تامینات چنین جواب داد : آری جوانی که میفرمائید بتهمت بد اخلاقی و مستی و عربده و زخمدار کردن یکی از رفقایش در محبس نظمیه توقیف بود ولی امروز قبل از ظهر بواسطه راپورت یکی از مفتشین تامینات تبرئه شد . در این خصوص بعداً تحقیقات خواهیم نمود .

معلوم است این جواب تا چه اندازه آتش خشم و غضب ارغوان را شعله‌ور کرد . ولی کار از کار گذشته و عقد خوانده شده بود ناچار سکوت را مناسب دیده تا در اینخصوص تحقیقات لازم و اقدامات مقتضیه را بعمل آورد

بعد از آنکه از همای بزور و تهدید ، و عده و وعید ، تصدیق عقد گرفته شد ، و همای با حالت پریشان باطاق خود رفته ، رعنا را ملاقات کرد رعنا خانمش را استقبال نموده و گفت ، خانم بمحمود خان مطلب را گفتم جواب داد من امشب باز حاضر هستم که اتوموبیلی تهیه کرده و خانم را نجات دهم ولی بشرط اینکه چون شب گذشته مایوس نشوم ، برای اینکار وثیقهٔ لازم است . که باید خانم قبلا بدهند و این هم چیز مهمی نیست همان بالشی است که اسم خانم در روی آن ثبت است و همای خانم سر نازنینش را شبها بروی آن میگذارد .

همای بدون فکر و خیال ، بالش را برداشته برعنا داد . رعنا از اطاق خارج شده و از درب باغچه بیرون رفت

کاغذی که فراش پست بعنوان همای داد بخودش نرسید آنرا بارغوان دادند.

مجلس عقد باپریشانی خاتمه یافت . بدیهی است مجلسی که افتتاح آن اجباری است انتهای آن خوشی نخواهد داشت . ارغوان بدون اینکه بوفا توجه کند یا خدا حافظی نماید از منزل بیرون آمد .

وفا نیز از منزل ارغوان خارج گردید تااو نیز در این واقعه مشغول تحقیق شود . شب میدانست که احمدخان منزل نیامده ولی این نسبت ها را در حق پسرش نمیتوانست قبول نماید



مفتش مشغول تفتیش اطاق بود پس از یکساعت تفتیش که بکلی مأیوس گردید و گمشدهٔ خود را نیافت با کمال خستگی روی صندلی نشست و از روی میز جعبهٔ سیگاری را که هنوز سر آن باز نشده و باندرولش پاره نگشته بود بر داشت که سیگاری بکشد و رفع خستگی نماید جعبهٔ سیگار را باز کرد . توی آن عوض اینکه سیگار را در دو ردیف بچینند فقط در یك ردیف چیده بودند . روی سیگارها چند قطعه کاغذ بزرگی که چندین قطع داشت ، گذاشته بودند مفتش باحالت تعجب دست برده و کاغذ ها را برداشت . احمدخان نیز متحیرانه جلو آمده بکاغذها مینگریست . روی کاغذ ها با خط جمشید خان مسطور و معلوم میشد که چند صفحه ایست که ازدفتر یاد داشت او پاره گردیده است .

مفتش ـ این سیگار را از کجا خریده اید ؟

احمد خان ـ من خود عادی بسیگار و دود نیستم بنوکرم دستور داده ام که همیشه یك جعبه سیگار برای مهمان تهیه کند .

مفتش ـ تصور میکنم با چند دلیل نوکر شما مظنون میشود حالا به بینیم در این صفحه های یاد داشت چه نوشته شده است ؟ .

فصل سیزدهم ـ چند صفحه ازدفتر یادداشت

ماعینا یادداشت های جمشید خان را که توی جعبهٔ سیگار پیدا شود ذیلا نقل مینمائیم :

زمان چه زود میگذرد روز ها نیك و بد در گذر است . انسان همیشه از گذشته یاد میکند .

تذکر گذشته‌ها درهر حال . موجب ملال است ، اگر روزگارماضی زمان سعادت است و هنگام خوشبختی ملالت را تولید میکند که امروز از آن سعادت اثری نیست و جز خیالی از آن عوالم چیزی‌باقی‌نمانده؛ هرگاه گذشته ها روزگار ذلت و موقع بدبختی میباشد . انسان ماول میشود که چه ایام منحوس و روزگاران لوس گذرانیده‌ام ؟ !

از طفولیت خود یادداشتهائی دارم که یاد آوری آنهـا از چشمانم اشك جاری میکند .

محبت‌های پدری ، نوازشهای مادری چون خواب خوشی در گذشتند آن دو یاور طبیعی مرا درغرقاب زندگانی افکندند و خود از این عـالم نیستی رخت هستی بر بستند .

چه روزگار خوشی بود که غیر از آغوش پدر مامن دیگری نمیدانستم مدّ نظر و شعاع بصر من فقط در محیط منزل خودمان بدیوار های محکم و بلند بر میخورد و فکر محدودم از زندگانی دایرهٔ کوچکی تشکیل میداد .

روزگار برق آسا میگذرد پس ما نباید بخوشی جهـان ببالیم و از بدی زمان بنالیم !

(زیرا که خردمند جهان خواند جهان را)

روزی از روز ها را هرگز فراموش نمیکنم میخواهم در دفتریاد داشت من روزگار ها بماند .

روز مزبور از روز های ماه دی که موسم عزای گلزار وهنگام شدّت سرما بود .

کوهها با آن وقار و هیبت از ترس سرما سپر برف بسر کشیده درختان که لباس‌وزینتشان بغارت رفته بود عریان از شدّت سرما ارزان بنظر میرسیدند حرکت و جنبش بحکم فرمانده سرما موقوف گشته حتی آب روان که جریان دائمی ، طبیعت اوست و میخواست از این حکم

سرپیچی کرده و چنانکه لازم است درحرکت باشد بفرمان سرماءمحبوس و بقید انجماد مقید شد .

در چنین روزی از فصل زمستان که پانزده سال از سنین عمر من میگذشت ، هنوز دنیا را باچشم طفولیت مینگریستم و تبسم بچگی و عنفوان جوانی از لبهای من دور نشده بود کنار پدر نشسته ، در حالتیکه پدرم گرفتار مرض شدیدی بود .

پدر بمن خطاب کرده و حکایت ذیل را نقل نمود :

فرزند عزیزم اسم نادر شاه را شنیدهٔ و در کتاب تاریخ خواندهٔ میخواهم از تاریخ حالات این پادشاه مقتدر برای تو مختصری بگویم و ازفتوحاتش شمهٔ شرح دهم

جدّ من حسینقلی خان از بزرگترین جان نثاران این پادشاه بزرگ بود در سال هزار و یکصد و پنجاه و یك هجری قمری که قشون ایران بهندوستان حمله برده و شهرهای آن مملکت وسیع و پر ثروت رایکی بعداز دیگری فتح مینمود بالاخره در چند فرسخی شاه جهان آباد جنك خونینی در میان نادر شاه و محمد شاه پادشاه هندوستان اتفاق افتاد

شرح این جنك راجدّ من با چه بیان و فصاحتی ذکر میکرد من خود در زمان طفولیت از خودش شنیده بودم

حسینقلی خان حاضر معرکه بود میگفت چون از سرحد هندوستان عبور کرده و از روی رودخانه های بزرك بازحمت زیاد مرور نمودیم خبر رسید که محمد شاه با سیصد هزار توپ بزرگ و سایر اسباب و لوازم جدال حاضر میدان قتال است من با جمعی از سربازان از جان گذشته مامور تحقیقات قشون محمدشاه شدیم .

پس از تحقیقات کامل باردوی نادر شاه رسیده و چگونگی را بعرض رساندیم که علاوه بر قشون فعلی سعادت خان باچهل هزار نفراستعداد کامل بعزم امداد محمد شاه وارد میشود

از این تفتیش قشون ایران فایدهٔ بسیاری برد فوراً امر شد که بمقابلهٔ ایشان بپردازند .

فرزند عزیزم من دیگر شرح و بسط براین جنك بزرگ نمیدهم شاید هنوز تو از این حکایت لذتی نبری مختصر میگویم محمد شاه دراین جنك بکلی مغلوب و اساس سلطنتش ازهم گسیخته شد و نادر شاه دوباره تاج و تخت را باو بخشیده و در مقابل این عطیهٔ خسروانی محمد شاه نیز تمام خزاین و گوهر های گرانبهایش را به پیشگاه پادشاه تقدیم نمود از آن جمله دوالماس معروف کوه نورو دریای نور میباشد .

حسینقلی خان جدّبزرك ما از این جنك حصهٔ کافی برد بسه گوهر گرانبها بپاداش خدماتی که نموده ، صاحب شد .

سپس بهمراهی سردار بیك قرقلو بمملکت روسیه رهسپار گردید و در آنجا نیز خدمات زیادی بمملکت ایران نمود و در مقابل خلعت گرانبها و شمشیر مرصع باو دادند .

پس فرزند عزیزم حالا که موقع مردن من رسیده و تصور نمیکنم بیش از چند روز از عمر من باقی باشد میخواهم یادگارهای گرانبهای خانوادگی را بتو بسپارم این یادگاری ها را از جان خود عزیز تردار و هنگام تنگدستی آنها را مفروش که این افتخار ماست . افتخار وشرف هرگز فروخته نمیشود .

خوب بیاد دارم ساعتی را که پدرم با پای لرزان و هیکل موّقراز رختخواب بلند شده بگوشه اطاق رفته و درجلو صندوق آهنین محکمی زانو زد من هم باادب تمام عقب پدر ایستاده‌بودم پدر عزیز و بزرگوارم قفل صندوق را گشاده نخست شمشیر مرصعی بدر آورده بوسید وبمن داد من نیز از پدر تقلید کرده لبهای خود را بگوهر های مرصع آن چسبانده و بوسه گرمی از آن برداشتم و بپدر ردّ کردم پدر گفت فرزند عزیزم این همان شمشیری است که نادر شاه بزرك بادست خویش بجدّ ما

عطا فرموده این افتخار ابدی در خانوادهٔما باقی خواهد ماند .
سپس جعبهٔ کوچکی از صندوق بدر آورد جعبه را کشود سه گوهر براق نمودار گردید .

در آن زمان من آن رشد و کیاست را نداشتم که فرق میان شیشه والماس گذارم و اقعا اگر راست بنگری چه تفاوتی میان این و آن موجود است ! حرص بشری عجب آتش دلسوزی است بشرازابتدای طفولیت تا دورهٔ پیری از بازیچه دست برنمیدارد طفل کوچك باسنگهای خوشرنك و شیشه های براق خوشنود است هر روز شمارهٔ سنگهای خود رامیبیند کاغذهای رنکارنك را با دقت تمام میچیند عکسهای عجیب و غریب را دوست میدارد .

اگر بادیدهٔ تحقیق بنگری آنکه خود را عاقل دانسته و سنین سالهایش از سی و چهل افزون است مگر چه میکند ؟ شخص هفتاد ساله همان طفل هفت ساله است !

در آن ایام بسنكها وشیشههای براق خوشدل بود در این اوقات نیز بیکقسم دیکر از همان سنكهای براق ودرخشان که الماس و گوهر مینامند علاقه دارد آنکاه کاغذ های رنگین را دوست میداشت اینزمان فرش و قالیچه و اثاثیه رنکارنک را میپرستد دیروز عکسهای کوچك را میخواست امروز تابلو های بزرك را خریدار است.بادیدهٔ انصاف بنکر که تمام اینها غیراز بازیچه و سرگرمی چیز دیکر نیست .

باری در آن هنگام که هنوز زمان کودکی را خاتمه نداده بودم از دیدن الماس و دّر و گوهر همان وجدی را داشتم که از دیدن یك شیشهٔ رنکینی بمن عاید میشد ولی پدرم آن سه گوهر گرانبها را بوسیده و بردیده مالیده وبمن داد تا تماشا کنم .

من نیز عملیات پدر را تکرار میکردم طفل غیراز تقلید چهمی- تواند کند طفل سهل است همه نوع بشر مقلد است .

او در این قسمت فکری نکرده است باید من این امر را تحقیق نموده باصل مسئله پی ببرم . ولی این دختر جوان چگونه میتوانست این گره را باز کند فکرهای مختلف کرد البته هیچکدام حقیقت را باو آشکار نمی نمود .

رعنا عوض اینکه راه منزل محمود خان را پیش گیرد بجانب خانهٔ احمد خان روانه گردید .

راحت ترین مکانی برای یکنفر عاشق دلداده کوی و جوار معشوق است هرچند در هر قدمی بهزار نا ملایمات مصادف شود .

هرچه بمنزل محبوب نزدیکتر میشد طپش قلبش شدید ترمیگشت بدرب منزل رسید کوجسارتی که وارد خانه شود؟

یکنفر دلداده در راه رسیدن بمحبوب از هیچ خطری رو گردان نمیگردد و باتمام‌عالم میجنگد فقط از نزدیکی معشوق قدم عقب‌ترمیگذرد و آن بپروانهٔ شبیه است که با هرترتیبی باشد خود را بشمع میرساند و چون بشمع رسد در یك فاصلهٔ معین شروع بطواف میکند ونزدیك نمیشود گویا حس سوزش را از وصال قبلا درك مینماید .

مگر بیکبار اختیار از دست داده یکدفعه بطرف شمع میدود عاقبت این جسارت نیز بزودی معلوم میشود .

رعنا از درب منزل احمد خان مراجعت کرد متفکر بود که بالش را کجا بگذارم؟ آیا بمحمودخان برسانم‌تااوبخیالات‌شیطانی‌خودمشغول‌شود؟ نه هرگز من نباید واسطه این کار ننگین گردم‌بهتر این است که قبلا بمنزل عشرت رفته وبالش را باو بسپارم بعد تحقیقات لازمه دراین خصوص مجری کنم .

دراثراین‌فکرعازم منزل‌عشرت گردید. کوچه های پیچ در پیچ را میگذشت بتعارفات و حرفهای زنندهٔ جمعی جوانان بد اخلاق که چون صیادان بیخ دیوارها بکمین نشسته و منتظر شکار بودندابداً اعتنائی نمیکرد!

بالش را زیر چادر سیاه خود جا داده راه تعقیب مینمود نزدیك منزل عشرت ، محمود خان را مشاهده کرد که با حالت تفکر قدم میزند گویا مترصد و منتظر است .

رعنا بدون اینکه بخانهٔ عشرت نزدیك شود از جلو محمود خان در گذشت کوچه خلوت بود محمود خان از موقع استفاده کرده چند قدمی تعقیب این دختر رو از شدت پیچه رویش را کاملا پوشیده و محمود خان ندیده است از دختر همان رعنا خانم همسایه است والا ترك این تعقیب را میکرد درهمین چند قدم جواز معروف شروع براز و نیاز عاشقانه نمود رعنا از این وضع خوشدل نبود ولی در ضمن خود داری نکرده و میخندید . حقیقة جای خنده است نه خاطر گفتم جای گریه است برحال این چنین جوانانی که فقط رشتهٔ امور حیات و زندگانی را بدست شهوت سپرده‌اند ! خویش بختانه در این ضمن حسن خادم محمود خان از منزل همسایهٔ جمشید خان بدر آمده و آقای خودش را صدا کرد محمود خان از تعقیب رعنا صرف نظر نموده وبرگشت مرد ناشناسی نیز بیرون آمده بود مدتی باهم صحبت کردند .

رعنا از دور این وقایع را مشاهده مینمود افسوس که مذاکرات ایشانرا نشنید خیلی میل داشت بفهمد ایشان چه گفتگوئی میکنند ولی از ترس اینکه مبادا در حقش سوء ظنی پیدا شود نزدیك نشد .

بالاخره مشاهده نمود که محمود خان از جیب اسکناسی بیرون آورده وبمرد ناشناس داد و در ضمن دو کاغذی را امضا کرده وبهمدیگر دادند کار خاتمه یافته و محمود خان و حسن رفتند مرد ناشناس نیز وارد منزل خود شد .

رعنا از این قضیه چیزی نفهمید با حالت تردّد و تفکر از راهی که بیخود رفته بود مراجعت نمود چند دقیقه جلو درب عشرت ایستاد بالاخره در را زد.

چند دفعه دق الباب کرد از منزل همسایه همان مرد ناشناس

او در این قسمت فکری نکرده است باید من این امر را تحقیق نموده باصل مسئله پی ببرم . ولی این دختر جوان چگونه میتوانست این گره را باز کند فکرهای مختلف کرد البته هیچکدام حقیقت را باو آشکار نمی نمود .

رعنا عوض اینکه راه منزل محمود خان را پیش گیرد بجانب خانهٔ احمد خان روانه گردید .

راحت ترین مکانی برای یکنفر عاشق دلداده کوی و جوار معشوق است هرچند در هر قدمی بهزار نا ملایمات مصادف شود .

هرچه بمنزل محبوب نزدیکتر میشد طپش قلبش شدید تر میگشت بدرب منزل رسید کوجسارتی که وارد خانه شود؟

یکنفر دلداده در راه رسیدن بمحبوب از هیچ خطری رو گردان نمیگردد و باتمام عالم میجنگد فقط از نزدیکی معشوق قدم عقب ترمیگذرد و آن بپروانهٔ شبیه است که با هرترتیبی باشد خود را بشمع میرساند و چون بشمع رسد در یك فاصلهٔ معین شروع بطواف میکند و نزدیك نمیشود گویا حس سوزش را از وصال قبلا درك مینماید .

مگر بیکبار اختیار از دست داده یکدفعه بطرف شمع میدود عاقبت این جسارت نیز بزودی معلوم میشود .

رعنا از درب منزل احمد خان مراجعت کرد متفکر بود که بالش را کجا بگذارم؟ آیا بمحمودخان برسانم تااو بخیالات شیطانی خودمشغول شود؟ نه هرگز من نباید واسطه این کار ننگین گردم بهتر این است که قبلا بمنزل عشرت رفته وبالش را باو بسپارم بعد تحقیقات لازمه دراین خصوص مجری کنم .

دراثراین فکرعازم منزل عشرت گردید. کوچه های پیچ در پیچ را میگذشت بتعارفات و حرفهای زنندهٔ جمعی جوانان بد اخلاق که چون صیادان بیخ دیوارها بکمین نشسته و منتظر شکار بودندابداً اعتنائی نمیکرد!

بالش را زیر چادر سیاه‌خود جاداده‌واه‌تعقیب مینمود نزدیک منزل عشرت ، محمود خان را مشاهده کرد که با حالت تفکر قدم میزند گویا مترصد و منتظر است .

رعنابدون اینکه بخانهٔ عشرت نزدیک‌شود ازجلو محمودخان در گذشت کوچه خلوت‌بود محمودخان از موقع استفاده کرده‌چندقدمی‌عقب‌این دختر رو از شد چه رویش راکاملاپوشیده‌و محمود خان‌ندیداست‌ا ین دختر همان رعنا خادمه همای‌است والا ترك این تعقیب را میکرد درهمین چند قدم جواز معروف شروع براز ونیاز عاشقانه نمود رعنا از این وضع خوشدل نبود ولی‌در ضمن خود داری نکرده و میخندید . حقیقة جای خنده است نه غلط گفتم جای گریه است برحال این‌چنین جوانانی که فقط رشتهٔ اموحیات و زندگانی را بدست شهوت‌سپرده‌اند ! خویش بخانه در این ضمن‌حسن خادم محمود خان از منزل همسایهٔ جمشید خان بدر آمده و آقای‌خودش را صدا کرد محمود خان از تعقیب رعنا صرف نظر نموده وبرگشت مرد ناشناسی نیز بیرون آمده بود مدتی باهم صحبت کردند .

رعنا از دور این وقایع را مشاهده مینمود افسوس که مذاکرات ایشانرا نشنید خیلی میل داشت بفهمد ایشان چه گفتگوئی میکنند ولی از ترس اینکه مبادا در حقش سوء ظنی پیدا شود نزدیك نشد .

بالاخره مشاهده نمود که محمود خان از جیب اسکناسی بیرون آورده وبمرد ناشناس داد و در ضمن دو کاغذی را امضا کرده وبهمدیگر دادند کار خاتمه یافته و محمود خان و حسن‌رفتند مرد ناشناس نیز وارد منزل خود شد .

رعنا از این قضیه چیزی نفهمید با حالت تردّد و تفکر از راهی که بیخود رفته بود مراجعت نمود چند دقیقه جلو درب عشرت ایستاد بالاخره در را زد.

چند دفعه دق الباب کرد از منزل همسایه همان مرد ناشناس

بیرون آمد دختر با فراست خویش ملتفت شد که باید اینمرد صاحب خانه باشد و عشرت از این منزل بجای دیگر نقل مکان نموده است پس با حال طنازی که حربهٔ محکم دختران زیباست و هیچ مردی در مقابل آن ، تاب مقاومت ندارد ،

بمرد ناشناس متوجه شده و گفت .

آقا آیا شما صاحب این خانه میباشید ؟

آن مرد جواب داد ـ آری خانم صاحب خانه من هستم چه‌فرمایشی دارید ؟ مگر شما را این آقای جوان که الان از اینجا رفت فرستاده؟

فوری رعنا مسئله را ملتفت شده گفت آری مرا محمود خان بحضور مبارك فرستاده است .

ـ خوب پس منتظر باشید تا کلید را باخود بیاورم .

رعنا ـ ببخشید محمود خان چرا این منزل را کرایه کرده‌است ؟ مگر خانه ندارد؟

ـ من باین مطالب رسیدگی نمیکنم فقط یکماه دو اطاق رابکرایه داده‌ام در مقابل پانزده تومان که آنرا نیز پیشکی گرفته‌ام البته منفعت خوبی است .

رعنا ـ آیا از حالات زنی که قبلا در اینجا منزل کرده بود اطلاع ندارید ؟

ـ چرا کاملا مطلع هستم در نظمیه توقیف است .

ـ توقیف شده ! چرا ؟

ـ شب گذشته سه نفر جوان را بهمراهی این خانم توقیف نمودند محمود خان هم دیشب آمده از قضیه مطلع گردید حالا چون میداند که این منزل خالی است در صدد اجاره کردن آن آمده است .

ـ عجب اتفاق شوم ؟ شما آن جوانان را نشناختید ؟

ـ فقط یکی از ایشان را سابقا دیده بودم و احمدخان نامیده میشود.

ـ احمد خان وفا ؟
ـ آری خودش .
ـ میگوئید حالا احمدخان توقیف‌است ؟ !
ـ بقین البته .
اضطراب و دهشتی که برعنا عارض شده بود موجب حیرت‌صاحب خانه گردید و نباید منکر شد سبب برآنکه این مرد در اینمدت جلو رعنا ایستاده و بسؤالات او جواب میداد همان وجاهت رعنا بود .
رعنا نیز بیشتر از این توقف را جایز ندانشته بدون اینکه التفاتی بان مرد نماید بزودی مراجعت کرده عازم منزل احمد خان گردیده



چون مفتش تامینات یاد داشتها را کاملا با صدای بلند قرائت کرد بطرف احمد خان متوجه شده گفت در اینخصوص چه بنظر شمامیرسد.
احمد خان (مبهوتانه) ـ من از این سلسله حوادث مبهم چیزی نمی فهمم من نمیدانم شخص مجهولی که این ضدیت ها را در حق من اجرا میکند چه خیالی دارد ؟
مفتش ـ هنوز هم ملتفت نشده‌اید که دست کدام شخص این کار ها را انجام میدهد ؟
احمد خان ـ من آنکه این کار ها را عامل است نمی شناسم سهل است چگونگی عملیات وعلت اقدامات‌شرا نیز ملتفت نشده‌ام .
ـ پس هنوز شما تجربه ندارید مردم را بخوبی نمی‌شناسید !
ـ دراین قسمت حق باشماست من بتمامی نوع بشر خویش بین هستم و عقیده‌ام اینست که باید در حق دیگران سوء ظن نکرده تعلیمات بزرگان نیز همین است .
این عقیده مقدّس است ولی چه فایده که اغلب مضر واقع میشود خیانت کاران از این عقاید استفادهٔ خوبی مینمایند ما بظواهر فریفته

میشویم از باطن بی اطلاع میمانیم. بهر صورت کسیکه عامل این خیانتها در حق شماست از تمام امور و گذارشات منزل شما مطلع میباشد تصور میکنم بانو کرمنزل همه مدت این خیانتکار است یا بورود این طرار باینمنزل مانعی در بین نیست میتواند کاه و بیگاه وارد و کارهای شیطنت آمیز خود را اجرا کند چنانکه زمانی دفتر یاد داشت را عوض کرده و آنی قسمتی از آنرا توی جعبهٔ سیگار پنهان می کند شاید اکنون نیز مذاکرات ما را گوش میدهد

در شنیدن این سخن احمدخان از جای خود پریده باطراف اطاق نگاه میکرد واقعاً در اینموقع دختر جوانی در آستانهٔ در ظاهر شد.

این دختر رعنا بود.

احمد خان پس از زمانی بهت و سکوت فریاد زد تو کیستی باچه قوه وقدرتی به منزل من قدم گذاشته ای ؟

رعنا بحالت پریشان بالش معلوم از دستش افتاده و در زیر لب حرفی گفت که بخوبی شنیده نشد ولی رعنا این دو کلمه را میگفت :

باقدرت عشق !

فصل پانزدهم ـ محبس دیگر

عشرت شب گذشته و امروز را باحالت بدی گذرانید چون موضوع چندان مهم نبود دو ساعت بعد از ظهر مستخلص گردید.

به دو نفر جوان ، علی اکبر خان و شیدا نیز در این موقع اظهار نمودند که آزاد هستید علی اکبر خان از جای خویش بر خاست ولی شیدا بحالت اسفناکی در روی زمین خفته بود و قدرت حرکت نداشت.

چنین تصور کردند که بیچاره زخمدار است چون جلو رفتند از زخم آثاری نبود غیر از مختصر خراشی در بازو و چیزی ملاحظه نمیشد.

عجبا پس سبب بر این سستی و بیحرکتی چیست؟ مگر شخص نازپرورده و متنعم بوده که با یکروز سلب آزادی بکلی سست و بیمصرف شده و بر پشاز چند ساعت تاب و قدرت نداشته.

یا هوای محبس کثیف بود بیچاره راه دچار اختناق و اختلال حواس ساخته است. علی اکبر خان نزد رفیق خویش آمده گفت برادر برخیز برویم

شیدا جوابی نداد

یکی از افراد نظمیه خواست که دکتر حاضر نماید علی اکبر خان گفت بجای دکتر قدری تریاك بیاورند که بیچاره سی و شش ساعت است که افیون نکشیده !

چون علت بدحالی و سستی معلوم گردید همه شانه‌ها را بالا برده از انجا بیرون رفتند بعلی اکبر خان گفتند زود رفیق تریاکی خودت را بردار و ببر .

علی اکبر خان ناچار شیدا را بلند کرد. این جوان بیچاره و احمق که آب دهان و بینیش بهم مخلوط شده و خطوط کج و معوج چهره از زیادی رنج او دلالت داشت چشمان خود را مختصر گشوده علی اکبر خان از بازوی او گرفته و گفت خود داری کن حالا یکسره بقهوه خانه معروف میرویم این خبر بهجت اثر جانی تازه بود که بر جسم افسرده و تن مردهٔ شیدا رسید قدمهایش را لرزان بر میداشت ولی لحظه بلحظه بچپ و راست متمایل میشد !

علی اکبر خان در دوستی و صداقت تا موقعی پایدار بود که از دوست نفع ببیند ولی اگر وجود دوست مایهٔ زحمت شود ترك آن را بهتر میدانست. بهمین نظر شیدا را بهمان حالت گذاشته با قدمهای تند از او دور شد. این جوان حق داشت زیرا اگر زیادتر از این در حق دوستش توجه مینمود پس از اندك مدتی بهمان حالت او گرفتار بود همینقدر خود بخود میگفت هر طور باشد خودش را بقهوه خانه نزدیك میتواند برساند

علی اکبر خان قبل از شیدا وارد قهوه خانه گردید .

خدایا این محل عیش چه منظرهٔ دلخراشی دارد ؟ زمین مرطوب، هوا محبوس، فضا تاریك، دیوارها سیاهتر از قلبهای ساکنین معلوم، هوایش

ناسالمتر از باد سموم ، دود های کثیف ، هوایش محسوب و آتش سوزان، دلبر محبوب است مگر دوزخ موعود اینجاست که سرو کارها آتش و دود است ؟

حلقه های، دود که از دهان و منخرین این جماعت خارج میشود چیست وچه معنی دارد ؟ اگر درست تعمق نمائی آشکار خواهد شد که آن بخار تیره رنك دود وافور نیست بلکه مکنت وثروت بالاتراز آن غیرت و حیثیت یکتوده جماعت بیعلاقه ایست که از منافذ بینی و دهان بیرون آمده در روی تارهای کثیف عنکبوت که زوایای دیوار وسقف سیاه رنك آن محبس حقیقی را پوشانیده است قرار میگیرد .

اگر عیش و عشرت دنیا این است پس در دو محنت جهان چگونه میشود !

هر گاه لذت و حظ حیات در این محبس تاریك است باید از دست چنین حیات ننگین فرار کرد !

نه چنین نیست بلکه این بدبختان از دست حیات و زندگانی بدینجا پناه برده‌اند .

پس در اینجا حیات نیست بلکه خود هیولای مرك است که در زیر پنجهٔ قهر خویش کسانیرا که بر او پناهنده شده اند می فشارد .

علی اکبر خان از محبس اولی خلاص شده بود با دست خویش خود را در این محبس دویمی گرفتار ساخت ! . .

چندی بعد باهر ترتیبی که بود رفیق دویمش نیز بر او پیوست .

شیدا که از معشوق شیرین لب مدتی مهجور بود اینك بوصال رسید بوسهٔ گرم و نفس عمیق از دهان حقهٔ وافور بر داشت گوئی باسوز دل بر او خطاب کرده و میگفت لبت شیرین و رویت درخشان است بر تن مرده ام روحی و بر عقدهٔ کارهایم فتوحی ! از دو ریت قریب بهلاك بودم و سینه و گریبان چاك چاك . . . .

این عاشق شیدا مشغول شرح مغازلات خود شود تا به بینیم عاقبت کار بکجا منجر گردد .

شب گذشته و امروز کسانیکه ما در فکر ایشان نیستیم و کسی نیز آنها را یاد آوری نمیکند و شاید خوانندگان نیز بیاد نمی آورند دو یتیم کوچك فرزندان جمشید خان هستند .

در همان شبی که عشرت و جوانان توقیف شدند دو بچهٔ خوردسال بیخبر از نیرنگهای روزگار بخواب شیرین غنوده بودند از قیل وقال خارج چیزی ملتفت نمیشدند فقط موقعی بیدار گردیدند که کسی در منزل نبود باقتضای بچگی شروع بگریه و زاری کردند .

طفل کوچك حربه و سلاحی در مقابل تمام خطرهای متصوره و حمله های مختلفه غیر از قطرات اشك پاك چیزی ندارد . .

او تصور مینماید میتواند با این اشگهای گرم کلیهٔ خطرات را رفع کند شاید این قطره های سوزان همین خاصیت را داشته باشند ولی اگر از چشمان طفلی جاری شود که پدر و مادر ناظر آن چشمان قشنك است و الا موقعیکه پدر بخواب ابدی رفته و چشم از دنیا ومافیها برداشته و مادر نیز در زاویهٔ تاریك محبوس باشد این اشکها نتیجه نخواهد داد .

مگر اینکه واقعاً دست غیبی انتقام گرفته و آن قطرات ریخته شده ، تخم عجز و ناتوانی یکتوده بیچارگان را آبیاری و پرورش دهد ناهر عجزی قدرتی و هر استغاثهٔ فریادی شود .

از گریه و زاری اثری ندیدند .

صبح روشن شده بود صاحب خانه وارد منزل گردید این دو بچهٔ کوچك را ازخانه بیرون کرد مختصر مخلفاتی که متوفی داشت بعنوان کرایه منزل ضبط نمود .

این دو طفل بیچاره حیران در کوچه‌ها بنای گردش گذاشتند.

احمد خان مشغول کار های خود بود خبری از هیچ حادثه

نداشت چگونه ممکن است در اینموقع بیاد اطفال افتد پس که بود آنکه این **اطفال** را بایستی پرستاری نماید و آیا بعداز این شب ها ایشان در کجا خواهند خفت ؟

چگونه میتوان بیشتر ازاین ، حادثهٔ رقت‌انگیزایشان را تفصیل داد که دراین موقع قلم هرچه مینویسدقطرات اشک خودرا برصفحهٔ کاغذ جاری میسازد فقط بپدرومادری که برای حظ نفسانی موجودات بیگناهی را بدون‌فکر آتیهٔ ایشان در عالم بدبختی سبب ایجاد میشوند متنبه ساخته و ملامت میکند هم چنین خامه ، شکسته سر از اعمال ننگین بشری دراثر فشار انگشتان نویسنده، پشت خم کرده ودرهم میشکند.



پس‌از آنکه عشرت بخانه مراجعت نمود صاحب خانه دست رد برسینه او گذاشته و گفت منزل بکسی دیگر کرایه داده شده وشما نیز جای دیگری منزل نمائید،

چون حالات فرزندان خویش پرسید آنمرد بیرحمانه جواب داد که مانند شما زنان را فرزند غیر از دردسر چیزی نیست خدا رازق ایشان است برو درپی فکر خود باش.

زمانیکه از مخافات خانه صحبت بمیان آورد صاحب خانه برآشفت که من کرایهٔ منزل را بتوبخشیدم هنوز تودرفکر تصاحب اموال بیقیمت خودت میباشی برو والا دوباره توقیف میشوی ازاین کوچه تاپای داری بگریز ودر محله دیگر بکارهای اولی مشغول باش.

عشرت از این کوچه خجل ونادم مراجعت کرد در حالتیکه از اثر زخمهای زبان آن‌مرد قلبش‌پاره‌پاره بود در کوچه ها حیران میرفت و از فرزندانش اثری نمیجست چیزی که بخاطر عشرت رسید این بود که بمنزل احمد خان رود واز او که شوهرش وصی قرار داده است استمداد جوید ودیگر بار گرد هواو هوس نگردد و بتربیت فرزندان

خود مشغول باشد .

با این نیت راه خودرا تعقیب مینمود.

پس درحقیقت این زن که ازحبس اولی خلاص یافته بود بمحبس سخت دیگری وارد شد وآن فشارهای وجدانی وتنبیهات آسمانی بود.

خود بخود فکر میکرد چگونه باید رفتاریهای خویش باعث مرگ شوهرش گردید وبابیعلاقگیش فرزندان معصومش کشتهٔ شهوت او شدند واز او دور گردیدند حیثیت وناموس‌اوبهدر رفت .

از اینقرار چگونه ممکن است دراین موقع احمد خان بیاد او باشد وبداد او برسد از استخلاص احمد خان نیز مطلع بود ؛

درهمین افکار غوطه‌ور وقدم میزد حالش پریشان وافکارش تیره بیکبار محمود خان را در کوچه دید که بطرف منزل اوروان است .

در قلبش نور امیدی تابید که اینجوان عاشق و شیدای من است واظهار علاقه زیاد بمن کرده و بجهة او ناموس من خال دار شده البته امروز از عشق او ممکن است استفاده نمایم شاید بعزم دیدار من دمازم ست .

اکی می توانست خیال کند که این جوان عاشق شهوت است ناه عاشق عشرت پابند کنار وبوس است نه دربند ناموس .

بهر صورت بااین امیدواهی چند قدمی عقب محمود خان رفت چون محمود خان جنب درب همسایه و صاحب منزل ایستاده دق الباب کرد قلب عشرت بطپش آمده وتصوری که کرده بود یقین نمودد که محمود خان بارزوی دیداراو آمده‌ولی در عین‌خوشحالی متفکر گشت که علت چیست محمود خان درب منزل اورا نمیزند آیا در شناختن منزل ما اشتباه کرده یاخبر توقیف مرا شنیده میخواهد از صاحب منزل ستفسار نماید فقط چیزی که بخاطرش نمیرسید و آن عین‌حقیقت است کرایه کردن خانهٔ مزبور از طرف محمود خـان بود . پس از لمحهٔ صاحب خانه بیرون آمده باهم درب منزل عشرت را باز کرده

هردو واردخانه شده ودررا بستند
عشرت هاج وواج دربیرون مانده بود .

فصل شانزدهم ـ مکتوب مرموز

همانروز صبح فراش پست باسم جمشید خان نادری مکتوب سفارشی داشت .

پس از تکاپوی زیاد در پیدا کردن این جوان بالاخره فهمیده بود که این جوان که کاغذ بعنوان اوست انتحار کرده ودو فرزند کوچك از او باقی مانده وصی اطفال احمدخان وفاست .

بالاخره ادارهٔ پست مناسب دانست که مکتوب مزبور را باحمد خان بدهند وامضارا از او بگیرند .

در همان موقعیکه رعنا وارد اطاق احمد خان شده و احمد خان و مفتش از آمدن او مضطرب بودند در زده شد احمد خان دررا باز کرد فراش پست مکتوب مذکور را داده ودفتر مخصوص را بامضا رسانیده ورفت.

دراین چند دقیقه مفتش از رعنا سؤالات لازمه راکرده و از قضیه با سابقهٔ که داشت تااندازهٔ مطلع گردیده بود .

نظر توجهش ببالش معطوف گشته و میخواست در خصوص آن تحقیقات لازمه‌را بنماید که احمد خان مکتوب در دست وارداطاق شد .
مکتوب‌را بمفتش ارائه و قبلا به آدرس فرستنده نکاه کردند ادرس چنین بود :

اسلامبول ـ خان والده ـ حاجی میرزا محمد خان نادری تاجر ایرانی مقیم اسلامبول

رعناازشنیدن‌این آدرس اضطراب‌وهیجان‌خودرا نتوانست پنهان کند ونظرتیز مفتش آن هیجان راملتفت گشت .

پاکت باز گردید هردو از ایشان شروع بقرائت کردند:

نور چشم عزیزم این مکتوب راکه درحقیقت مراسلهٔ اولین و آخرین من است از بستر مرك بشما مینویسم‌اژ دهای مرك دهان باز کرده و منتظر است که کی مرا خواهد بلعید تصور نمیکنم بیش از چند روز از عمر من باقی باشد .

مرض آخرین آثار خود را که در بدن آن هر طبیب دانا مایوس میشود ظاهر میسازد اطبای این شهر بزرك بکلی از معالجه‌مایوس گردیده اند در این ساعات آخری زندکانی که هر کس در فکر خود میباشد من در اندیشهٔ نور دیدکان خود هستم .

همشیره زادکانم میدانم در حق شما بدی کردم ولی اینك‌زمان خیات بسر آمد هر چه‌در این قسمت‌زحمت کشیده‌ام نصیب شماست چون‌اساس تمام ثروت و مکنتم از اثر دو گوهر گرانبهائی بوده است که بهترین یادکاری خانوادکی شما محسوب میشد . آنکاه من بشما نصیحت کردم این گوهر هارا بفروشید تا از آنها استفاده کنیم جمشید عزیزم تو قبول ننمودی شاید حق داشتی من بیخبر از تو این دو گوهر را برداشتم و از وطن عزیز راه غربت گرفتم تا بلکه ثروتی بدست آرم قضا موافق‌آرزو ومرام شد با زحمت وجدیت و سرمایهٔ آن دو گوهر نفیس ثروت کافی بدست آوردم ولی چه فایده مرك شتابان آمد و نگذاشت ثروتی که حق دیکران بود بیشتر از این دست من باشد امیدوارم در این ساعت مرك مرا خواهید بخشید تا آسوده و فارغ‌البال بمیرم در این نفس واپسین‌در فکرمال و دولت‌نیستم‌فقط گرفتکی که دارم‌در این است‌مبادا‌مرا نبخشید ولی‌آن قلبی که‌من درسینهٔ‌شما سراغ دارم میدانم عرایض مراعین حقیقت تصور کرده و با طیب خاطر از سر تقصیرات گذشتهٔ من خواهید گذشت و بشکرانهٔ این عفو و اغماض من نیزتمام ثروت خود راکه‌بالغ بر صد هزار تومان است بر شما و همشیره کوچك خود تان‌ارث میگذارم که در حقیقت صاحب حقیقی‌این‌ثروت شما هستید .

ان دو گوهر نفیس را بقیمت پنج هزار تومان فروختم با زحمات

دوازده سالهٔ خود توانستم پنج هزار تومان را بصد هزار تومان برسانم حالا خدا حافظی میکنم شما نازنینان را از دور میبوسم بوسه و داع و بوسهٔ ابدی زیرا در این موقع اثر بوسهٔ مرك را در لبهای خود مشاهده میکنم دست رعشه دار من خطوط را بدرستی نمیتواند بنویسد این مرض و مرك من بهترین عبرتی است برای دیگران . مکنتی که اساسش از دیگران است نپاید و از آن ثروت شخص استفاده نمیتواند من این مرك را دیده و شکنجهٔ مرض را میکشم خود را مستحق بر این میدانم بسیار خوشوقتم که دولت کامای بهمشیره زادگان خود تفویض مینمایم.خوشبخت خواهم بود اگر تقصیرات مرا عفو کرده وروح مرا شاد و ممنون نمائید .

وصیت نامهٔ من در اسلامبول نوشته شده و در نزد دوست صدیق من حاجی میرزا جواد خان ضبط است وجوه و مقرری تماما بشما خواهید رسید پس از مرك من اموال غیر منقول بفروش رسیده کلیهٔ وجوه را بعنوان شما برات خواهد نمود این ثروت را موافق قوانین شرع تقسیم میکنم دو قسمت از آن مال شما و یك قسمت نیز مال خواهر شماست ثلث و وجه خیرات برای خود معین نکرده ام وهر چه و در هر کجا شما پسندیدید از وجوه مزبور خرج کنید فقط بهترین خیرات در حق من آنست که از تقصیر من بگذرید

خوشبختانه تاکنون تزویج هم نکرده ام وراث حقیقتی شما هستید که صاحب حقیقی نیز بودید.

بیشتر از این نمیتوانم بنویسم و گرنه میخواستم با شما مفصلتر از این صحبت کنم. امضای حاجی میرزا محمد نادری و مهر او

کاغذ دراینجا خاتمه یافته و سطور آخری واقعاً چنان بد نوشته شده بود که بدرستی خوانده نمیگشت معلوم میکرد که نویسنده درقسمت های آخر مکتوب بسیار در رنج بوده

پس از خواندن این مکتوب علایم حیرت و تعجب درسیمای احمد

خان و مفتش نمودار گردید. مجدداً شروع بقرائت کردند .

هر چند قرائت مکتوب بسیار اهسته بود و رعنا کلمهٔ از مطالب آن نشنید ولی لحظه بلحظه افکار هیجان آمیزی باو مستولی میشد .

در اینموقع افکار این سه نفر باوجود اینکه در یك موضوع بود بکلی باهم اختلاف داشت .

مفتش در خصوص خواهر جمشید خان فکر میکرد که کیست و کجاست فعلا این ثروت هنگفت بکه باید برسد همان خواهری که جمشید خان نیز در یاد داشتهای خود باو اشاره کرده است و لازم است او را پیدا کرد برای پیدا نمودن این خواهر دفتر یاد داشت جمشید خان بهترین مساعدی است بدبختانه آنرا نیز از بین برده‌اند .

احمد خان برفقدان دوست متوفی خود تاسف میخورد و تفکراتش در اطراف این قضایا سیر مینمود که چگونه شخص در زندگانی سعادت نزدیك را درك نکرده و خود را ببدبختی دوری پرتاب مینماید !

رعنا را نیز افکار غریبی استیلا یافته و از زمان گذشته یادآوری میکرد هرچند از مضمون مکتوب مطالبی نفهمیده بود ولی کاغذ مزبور احساسات او را بشدت تحریك کرده او را غرق دریای افکار نموده بسیار میل داشت که از مطالب مکتوب شمهٔ بداند ولی جسارت برخواهش آن نمیکرد .

اولین کسی که این سکوت را شکست مفتش بود رو برعنا کرد و گفت شما میگوئید که محمود خان بالش مخصوص همای را بعنوان وثیقه خواسته تا امشب او را فرار دهد ؟

رعنا با سر اشاره کرد آری.

در شنیدن این سخن رشتهٔ افکار احمدخان گسیخته شد باتمام حیرت بهر دو نفر از ایشان نگاه کرده از مفتش پرسید چطور گفتید محمود خان همای را فرار دهد ؟

مفتش جواب داد آیا شما بمن نگفتید که محمود خان کاغذی نوشته و در آن از سوء عاقبت این ازدواج شما با دختر ارغوان اشاره نموده بود و هم چنین همای از این زناشوئی عدم رضایت خود را نوشته و شاید بتوسط همین دختر بشما فرستاده است از این‌دو موضوع و محمول چه‌نتیجه میگیرید غیرازاینکه‌میان محمودخان وهمای روابط مخصوصی میباشد ؟ پس از این مقدمه بایستی اطلاع دهم که شب گذشته محمود خان بخیال ربودن دختر افتاده و مقدمات کار را نیز فراهم کرده بود .

قضا روی رضا بوی ننمود ودیشب موفق باین امر نگشت ولی‌امروز خود همای سفارش فرستاده است که من حاضر فرار از این ازدواج‌هستم و هرچه فرمائی برآنم .

احمدخان متفکرانه گفت چه خوب بود دیشب این فرار انجام مییافت و من نیز از ازدواج ننگین امروزی خلاص میشدم .

مفتش ـ برادر غصه نخورید هر ازدواجی که اساس‌آن‌بر بازیچه های عادات کنونی مامتکی است و بدون مصاحبت و دقت انتخاب شده دیر وزود بجدائی منجر میگردد مگر اینکه زن و شوهر از لذاید حیات محروم مانده و عمر خود شانرا باهمان مخالفت بسر برند

اگر با نظر دقیق اوضاع خانگی خانواد هـای ما را ملاحظه کنید عرایض مرا تصدیق مینمائید پس از این ازدواج برای شما ضرری وارد نیست چون دختر هم اظهار عدم رضایت میکند بالطبع طلاق‌میگیرد و شما نیز خلاص میشوید فقط چیزی که باید رعنا خانم بما اطلاع‌دهد اینست که علت چیست برخانم خویش در اینخصوص خیانت‌ورزیده و اسرار او را نزد ما فاش میسازد .

در شنیدن این سخن ، رعنا از خجالت سرخ شده و بی اختیار نگاه عاشقانه و معصومانه بطرف احمد خان نمود در اینموقع احمدخان نیز بسیمای این دختر متوجه و روی چون ماهش را که تقریبا بازبود

دقیقانه مطالعه میکرد گوئی از اشعهٔ نور چهره‌اش چشمانش خیره شده و پلکها را روی هم بگذاشت و امواج عشق و محبت را که ازروزنه های چشمان آن دختر فتان بیرون می‌آمد قلب اینجوان ،چون آلت‌ضبط تلگراف اخذ و بی‌اختیار شروع بطپش کرد احمد خان برای اینکه از حرکتهای تند قلبش جلوگیری نماید دست خود را روی قلبش‌نهاد.

مفتش در دیدن این اوضاع تبسم میکرد.

احمد خان بهر ترتیب بود خود داری‌نموده و گفت معلوم‌میشود یگانه دشمن من محمود خان است کسیکه دفتر یاد داشت را سرقت کرده و قسمتی‌از آنرا توی جعبهٔ سیگار جا داده همین شخص‌است.

مفتش سری تکان داده گفت، آری ولی این شخص به تنهائی نمی‌تواندتمام‌این کارها را انجام دهد اشخاص دیگری برای او مساعدت مینمایند. فعلا عقیدهٔ من اینست که نباید وقت را بیهوده صرف کرد اگر رعنا خانم با ما موافقت‌نماید قضایای مشکل را بزودی حل خواهیم‌نمود

رعنا — من بخدمت و فداکاری حاضر هستم .

مفتش — لازم است شما فوری بالش را برداشته بنزد محمود خان بروید و با او یگانگی را در میان نهید و اعمال او را تفتیش نمائیدتا بلکه از دفتر یاد داشت سراغی یابید ما نیز مترصد کار خواهیم بود تا به‌بینیم از پرده چه بیرون میاید؟

رعنا — من فراموش کرده‌ام بشما بگویم که این بالش متعلق‌بخود ن است بخواهش محمود خان آنرا بهمای خانم دادم سپس با تقاضای همای خانم که قطعا این مطلب را نیز محمود خان دستور داده بوداسم همای را روی بالش بطرز قشنگی دوختم که اینك مشاهده مینمائید.

مفتش جلو آمده و بالش را برداشت چیز فوق‌العاده در آن‌ندید چون عجلهٔ زیاد برای انجام کارهای لازمی داشت گفت خیلی خوب‌در خصوص این‌بالش نیز تفتیش نمائید که محمود خان میخواهد چکند ؟نتیجهٔ

تحقیقات خود تانرا فرداً دوساعت بظهر مانده بهمین منزل آمده بیان مینمائید
رعنا فوراً بالش را برداشته آخرین نگاه آلوده بحسرت و عشق را بروی احمد خان کرده و از در بیرون رفت.
جاذبهٔ محبت او تا مدتی نظر احمد خان را بطرف در معطوف داشت سپس مفتش رو باحمدخان کرده و گفت باید شروع بتحقیقات نمود

فصل هفدهم تحقیقات ابتدائی

در میان متاعب جانگداز حیات و آلام زندگانی گاه گاهی خواب خوشی بانسان عارض میشود، زندگی را دوست میدارد.
باوجود کابوسهای هول انگیز که ازهرطرف ما را استیلامیکنند زمانی یك ضعف باطنی در قلب خودمان احساس مینمائیم موقعیکه قیافه های خشمگین و سیماهای موحش درپیرامن محیط ما ظاهر میشوند بسم های خفیف و شیرین را که در گوشه و کنار آشکار میگردندنباید فراموش کنیم.
اگر این تبسم های شیرین حیات نمیبود دیگرحیات چه معنی داشت؟ آن تبسم شیرین غیراز عشق چیزی نیست عشق و محبت بهرکه یا بهر چه باشد.

اگر قلب انسانی را درست تشریح نمائیم غیراز پرده ها و شریان‌ها و بطن و دهلیز که بانظر سطحی دیده میشوند امید ها و آرزوها و عشق هائی که در زوایای پنهان این عضو شریف مستور است مشاهده خواهیم نمود. احمد خان نیز باوجود اینکه بهر طرفی روی می آورد درد و محنت با او مقابله میشد باز زندگانی را دوست میداشت و این بواسطهٔ عشق جدیدی بود که برعنا حاصل کرده و میخواست ازملاقات و صحبت او مرهمی بر زخمهای درونی خویش بگذارد پس از رفتن رعنا مدتی در عالم مکاشفهٔ عشق گرفتار بهت و سکوت بود مفتش او را متنبه ساخته گفت موقع کار است

ما همه مأمور وظایف و تکالیفی هستیم که باید آنها را انجام‌دهیم لکن تا موقعی که ما را مجبور نکرده‌اند بخیال انجام وظیفه نیستیم .

احمد خان نیز سر اطاعت خم کرده گفت هر چه فرمائید من حاضر هستم .

مفتش ـ الان بغروب بیش از یکساعت نداریم من دو ساعت برای تحقیقات لازمی به تنهائی مشغول خواهم شد یکساعت از شب گذشته در منزل شخصی خودم که در کوچهٔ متصل بخیابان است منتظر شما خواهم بود آنجا بیایید تا دو نفری کار کنیم ولی فراموش نکنید شما هم در این دو ساعت بیکار ننشینید از نوکر و اهل منزل تحقیقات لازمه در خصوص دفتر یاد داشت و سیگار و غیره بنمایید .

مفتش کاغذ واصله از اسلامبول را برداشته و بیرون رفت .

چند دقیقه بعد پدر احمد خان بهمراهی نوکر وارد منزل شد .

بمجرد ورود بحالت عصبانی از پسرش پرسید : دیشب کجا بودی ؟

احمد خان از این سئوال بخود پیچیده با ملایمت جواب داد : پدرجان مقصود از این پرسش چیست ؟

پدرش بدون اینکه جواب دهد کاغذی را که ارغوان باو داده اود بیرون آورد و باحمد خان داد .

احمد خان کاغذ را مطالعه نموده وخط محمود خان راشناخت و از قضیه کاملا مسبوق گردید پدرش را درروی صندلی راحتی نشانیده وخود نیز در مقابل ایستاده قسمتی از قضایا را از دفتر یاد داشت و گم شدن ان و جعبه سیگار وحالات شب گذشته وامدن رعنا و مسئله بالش را با توضیحات لازمه بپدرش بیان کرده پس از خاتمه مطالب ضروری گفت باید پدرجان شما هم با من در این قضایا مساعدت فرمائید و از نوکر منزل شروع باستنطاق نمائیم .

وفا پدر احمد خان چون از قضایا کاملا مسبوق شد گفت نبـاید

بنوکر خود مان سوء ظن داشته باشیم من همان قدریکه از خود اطمینان دارم از او نیز مطمئن هستم بیست سال است بمن خدمت میکند ذرهٔ خیانت از او ندیده و نشنیده ام .

احمد خان جواب داد اینکه میفرمائید صحیح است ولی در این اواخر من بکلی بنوع بشر بدبین شده ام وهرگز از این جنس دو پا منتظر خوبی و حق شناسی نیستم شاعر بزرگ اذربایجانی خاقانی شیروانی همین موضوع را باچنین لحن بیان میکند ؟

باورم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون
درزمین مرد می مردم گیائی برنخاست

و آنگهی بارهٔ قضایا تولید میشود که سبب خیانت میگردد مانند دخالت زن در کارها . انسان اسیر شهوت است ممکن است در سر آن حیثیت و ناموس و شرافت بالاخره تمام مزایای معنوی او تاراج شوند شاید نوکر صدیق مارا با این ترتیبات بدام انداخته اند و باجرای خیانت وادار نموده اند

وفا ـ من از بیانات شما محظوظ میشوم ولی این بدبینی در حق بشر مورد ندارد گاهی در میان ایشان اشخاصی پیدا میشود که ناموس وصداقت را در مقابل هیچ مکافات یا مجازاتی از دست نمیدهند من هرگز تصور خلاف وخیانت از نوکر خود مان نمیکنم ممکن است بطور صداقت از خودش استفسار شود پس از این مذاکره باصدای بلند نوکر را صدا کرد

نوکر منزل ایشان ، کاظم ، مردی است چهار شانه و قوی ، چهل و پنج سال از عمرش گذرانیده زنخ عریض او که با موهای براق مشکی پوشیده شده صداقت اورا وچشمان جاذب وپر محبت وی نجابتش را اعلام می کند بمجرد استماع امر وفا وارد اطاق شده .

قبلا وفا از کاظم پرسید ـ کاظم ، محمود خان را می شناسی ؟
کاظم ـ محمود خان همان جوانی است که اغلب بملاقات آقا میاید ؟

احمد خان ـ آری

کاظم ـ البته ، اورا در این منزل دیده‌ام

وفا ـ منزل اورا بلد هستی ؟

کاظم ـ نه‌خیر

وفا ـ دفتری که روی میز احمد خان است وروی جلدش نوشته شده دفتر یاد داشت، آیا از ان اطلاع داری ؟

کاظم ـ اقا نمیدانم چه واقع شده استدعا میکنم صریح بفرمائید مگر در منزل چیزی مفقود شده که بنده‌رااستنطاق میفرمائید ؟

احمد خان(بسوال او جواب نداده گفت) ـ این جعبهٔ سیگار از کجا گرفته‌ای ؟

کاظم ـ همیشه بنده سیگار را از این مغازهٔ دم منزل میخرم .

وفا ـ کاظم من بتو اطمینان دارم و تو را چون فردي از افراد خانوادهٔ خود فرض مینمایم توی این جعبه سیکار پارهٔ کاغذ ها بوده و هم چنین دفتر یادداشت را از این اطاق برداشته‌اند آیا مسئول این کارها چیست ؟

کاظم (مضطربانه) آقا والله بنده خبر ندارم اعتراف میکنم تقصیر غفلت بنده است ولی قول میدهم در این خصوص تحقیقات نمایم البته جبران این غفلت را خواهم کرد .

از لحن لهجه و قیافه معصوم خادم صداقت او فهمیده میشد و احمد خان فهمید که سوء ظن در بارهٔ او خطا است . بنا بر این او رادلداری کرده و گفت باید مواظب شد تا به بینی باین اطاق کدام اشخاص آمد و رفت میکنند چه کسانی مخفیانه بمنزل ما می‌آیند ؟ البته در این تحقیقات کوتاهی نخواهی نمود .

کاظم ـ چشم قول قطعی میدهم

وفا کاظم را مرخص کرد

احمد خان ــ از این تحقیقات نتیجهٔ عاید نشد ولی پدر جان معلوم است این عقد اجباری که در حقیقت عقدهٔ قلبی است باید منجر بطلاق شود تمنا دارم که مرا در اینخصوص آسوده بفرمائید تا به بینم امشب بهمراهی مفتش چه کارهائی از پیش خواهیم برد.

مفتش چون از منزل احمد خان بیرون آمد برای پرسش از حالات خواهر جمشید خان بدفتر سجل احوال آن ناحیه مراجعه نمود .

ولی راجع بخواهر جمشید خان هیچ آثاری نتوانست پیدا نماید بدبختانه در کاغذ واصله از اسلامبول نیز اسم خواهر جمشید خان درج نشده بود که اقلا برای یافتن او نشانهٔ در دست باشد .

تصور میکرد شاید همچو خواهری دوازده سال پیش بوده و فوت شده است . شخصی که بنظرش رسید ممکن است از او استفسار شود زوجهٔ جمشید خان بود.

بواسطه رعنا مطلع گشته بود که منزل عشرت از طرف محمود خان کرایه شده پس در این صورت کجا باید عشرت را پیدا کرد؟

مفتش غوطه‌ور در این افکار بطرف منزل جمشید خان میرفت

عشرت چون محمود خان را دید که بمنزل او وارد میشود متعجب شد زمانی در کوچه مکث کرد تا مجددا محمود خان بیرون آمد و برای اظهار درد دل قدمی چند بطرف او رفت .

محمود خان او را بشناخت گفت عشرت توئی بالاخره از حبس خلاص شدی من در فکر تو بودم میخواستم که از حبست نجات دهم خوش بختانه خلاص گشتی حالا بهترین مکان امن و راحت برای تو منزل من است از عقب من بیا و دیگر بمنزل اولی مراجعت مکن .

عشرت ناچار محمود خان را تعقیب کرد درانثای راه مفتش محمود خان را دید زنی را نیز مشاهده کرد که او را تعقیب میکند بواسطهٔ کیاست و فراستی که در اینگونه امور داشت عشرت راشناخت خواست

ازموقع استفاده کرده و با عشرت شروع بمذاکره نماید راهرا بر عشرت گرفته گفت آیا توعشرت زن جمشید خان نیستی ؟عشرت بدون اینکه بسئوال او جواب دهدخواست راهرا تعقیب نمایدمفتش مانع شد و گفت مسئله مهمی است که باید بشما بگویم حتما خیر شما در آن است ارث هنگفتی بشوهر متوفی شما رسیده است در اینخصوص محتاج تحقیقات هستم خواهشمندم چند دقیقه باهم صحبت نمائیم .

عشرت چون ارث و ثروت هنگفت را بشنید از تعقیب محمود خان منصرف گشته و بایستاد .

گفت آری من زوجهٔ محمود خان هستم فرمایشی دارید بفرمائید

کوچه خلوت و محمود خان نیز دور شده بود .

مفتش گفت آیا شما میدانید که جمشید خان خواهری دارد یانه ؟

عشرت ــ درابتدای مزاوجت از شوهرم شنیدم که خواهری دارد ولی تا حال او را ندیده و نمیشناسم .

مفتش ــ آیا اسمش را میدانید ؟

عشرت ــ اسمش را شنیده بودم . . . ریحان . . . نه خیر . . .: نمیدانم فراموش کرده ام !

مفتش ــ پس بچه مناسبت از ریحان اسم بردید ؟

عشرت ــ تصور میکنم یك همچواسمی باشد ولی ریحان نیست

مفتش ــ دیگر در اینخصوص هیچ اطلاعی ندارید ؟

عشرت ــ نه خیر چیزی دیگر نمیدانم .

مفتش ــ از فرزندان خود چه اطلاعی داری ؟

عشرت ــ (در شنیدن این سخن ازخجلت سرخ شده جواب داد)

ــ نمیدانم پس از توقیف من چه بسر اطفال من آمده !

مفتش ــ خوب عجالة خداحافظی میکنم ولی بعدها شما را کجا میتوان دید ؟

عشرت ـ شماصحبت ازارث میکردید ؟

مفتش ـ نه فعلا معلوم نیست بعد صحبت میکنیم شما را کجا باید دید؟

عشرت ـ من میخواهم بروم بمنزل محمود خان و در آنجا بمانم .

مفتش از تحقیقات خود نتیجه ندید و تصمیم گرفت که بمنزل خود مراجعت نموده و منتظر احمد خان شود .

فصل هیجدهم ـ نمایش شب

رفته رفته آثار شب ظاهر میشد گویی برای آنکه آسمان با نقش و نگار خویش نمایشی جالب توجه میدهد نور را از صفحهٔ خاك خاموش ساخته اند !

در اثر تاریکی صحنهٔ طبیعت ، بازیگران ماهر در آسمان بنای خود نمایی گذاشتند :

قسمتی از نمایشگران آرام و ساکن و شمهٔ در حرکت ورقص بودند .

آیا مدیر و موسس این نمایش عالی با چه نظری این نمایشگران ستارگان را در صحنه آسمانی بایفای رولها مجبور میکند ؟

ماه نو چون خنجر منحنی در دست عاشقی از جان گذشته جلو می آید محبوبش کیست و مقصودش چیست ؟ شاید خود نیز درجواب این سئوال عاجز باشد ؟

مریخ که رقیب عشق اوست سرراه براو بگرفت ناگاه نوك خنجر تیز در قلب مریخ جا یگیر شد هیکل این نمایشگر جسور خونین وسرخ گردید . . .

از تماشای این نمایش غم انگیز و طرازدی چه حظی حاصل میشود؟

پرده دویم شروع شد تیر های شهاب ثاقب از هر طرف پرتاب میگردد :

آسمان چنك خونین را نشان میدهد .

مگر نمایش حالات بشری است یاطبیعت با عادت دیرین وهمیشگی حیات را بر سر منازعه و مجادله قرار داده ؟

در پردهٔ سیم زهره چون‌دختری قشنك با غمزه و دلال مخصوص پیوسته چشمك میزند واز رقص و حرکت آنی فارغ نیست و مقصودش اینست دل مشتری را که مشتری زیبائی اوست از دست برباید

مشتری‌نیز برای تقدیمی‌بطرف پروین متمایل است که ان گوشواره را با اویز های الماسین بر دارد و بزهرهٔ خویش تقدیم نماید .

ولی از انجانب بنات النعش که دختران پدر مرده هستند بنعایم عرض حال کرده و در خواست غذائی می نمایند نعایم نیز محض‌اجرای خواهش ایشان میخواهد پروین را بعوض خوشهٔ انگور در سفره یتیمان جای دهد

عاقل باید در میان افکار این وآن مقایسه کرده و نتیجهٔ مجادلات ایشان را منتظر گردد.

این نمایش آسمانی که برای ناظرین را یکسانی‌است چه‌اثری در قلب ما تولید میکند ؟ درد و غم؟

زیرا هر شاخهٔ از درخت طبیعت جز از محنت باری ندارد ولی انسان کامل انست که از درد ومحنت بهمان اندازه لذت‌ببرد که‌ازشادی و مسرت !

چون نیك بنگری بقول‌سعدی‌فرقی در میان شادی و محنت‌نیست : غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ؟

پس بهتر این است که ما نیز نمایش اسمانی را بحال خود گذاشته و ناظرین ان صحنه دلپذیر را گرفتاربهت نموده و بحال زمین پردازیم و بسر حکایت خویش‌رویم

محمود خان بواسطه رعنا بالش را صاحب شد و برعنا پیغام داد که بخانم خودت بگو امشب حاضر باشد که با من از منزل خویش فرار کند

تاباقی ایام‌را بوصال همدیگر کامیاب گردیم

رعنا بخیال محمود خان از منزل او مراجعت کرد ولی در جائی متواری شد تا به‌بیند بالش را چه‌میکند ؟

محمود خان در اطاق دیگر مدتی متوقف بود سپس بیرون آمد و رفت که بمنزل جدید خویش و ارسی نماید تا اگر نقصانی برای عیش امشب در آنجا باشد رفع کند رعنا نیز باطاق او رفته و بالش را مشاهده کرد که از هم دریده و پرهای آن بیرون ریخته !

از این امر متعجب شده بهر طرف نظر انداخت کشو میز تحریر را بنظر آورده ملاحظه کرد که مقداری از پرهای بالش در شکاف آن باقی‌مانده بادستهای ظریف خویش بکشو فشار آورده بالاخره جاو تختهٔ ان بشکست با نهایت تعجب در انجا انگشتری مشاهده کرد که توی یك مشت پرهای بالش قرار گرفته است .

انگشتر را برداشته تماشا مینمود و تصور میکرد که‌این انگشتر را در جائی دیده و انرا می شناسد.

در همین موقع حسن خادم با صدای بلند گفت رعنا جان چکار میکنی با کشو میز چکار داری ؟ معلوم شد حسن که در اطاق‌دیگر بود با صدای شکستن میز امده و قضیه‌را مشاهده کرده است .

رعنا با متانت جواب داد این انگشتر را اقای، تو از توی بالش برداشته معلوم میشود بچه مناسبت این بالش را با اصرار تمام میخواست ؟

حسن که از واقعه مطلع نبود جلو امده و بر انگشتر خیره خیره نگاه کرد از قرینه فهمید که باید همان انگشتر باشد که جمشید خان در دفتر یاد داشت از ان اسم برده از دست رعنا گرفته و چند ثانیه بدرخشندگی نگین ان تماشا نموده بجیب خود گذاشت و چنین گفت رعنا جان بیا باهم از این شهر فرار کنیم این انگشتر الماس را نیز سرمایهٔ حیات برمیداریم‌نه سهو کردم سرمایهٔ حیات من فقط توئی این انگشتر ر

زافروخته وزمانی ازعمر را با شادی وسرور بسر خواهیم برد .

رعنا ازشنیدن این مطالب روی خود را بر گردانیده ونظر نفرت انگیزی بر او انداخته و خواست از در بیرون رود حسن راهرا براو گرفته و گفت اگر با گفتار من موافقت نکنی یقین دان که بدبختی خود را فراهم کردهٔ

برقت کشتن انو نسبت خواهند داد و اکنون اختیار دردست تست من میروم اگر موافقت کنی زهی خوشبختی والا در این خانه خواهی ماندو بعد گرفتار و محبوس خواهی شد این بگفت و از اطاق خارج گشت در را از بیرون بسته وبسرعت فرار کرد

چند دقیقه رعنا با این حالت در اطاق توقف نمود بدر و دیوار دست زد این حالت چندین دقیقه بیشتر طول نکشید زیرا محمود خان بمنزل مراجعت کرده بود و این همان موقعی است که میخواست عشرت را هم بمنزل خود بیاورد

نزدیك درب خانه مدتی توقف کرد دید از عشرت اثری نیست و البته خواننده میداند که عشرت را مفتش در راه نکاهداشته بود .

محمود خان با کمال لاقیدی شانه ها را بلند نموده و وارد منزل گردید درب اطاق را که رعنا توی ان بود باز کرد

چون رعنا را در اطاق مشاهده نمود متحیر مانده و جلو آمده با یکنظر بکشو میز ملتفت شد که رعنا پی بمسئله برده ولی دراینموقع و جاهت رعنا محمود خان را فریفته و قدمی چند جلو آمده کفت بخت من بیدار است که همچو نازنینی در منزل من مهمان مانده نازنینا بخوبی حرفهای مرا بکوش هوش بسپار انکشتررا بمن بده من تو را دوست میدارم البته تو را خوش بخت خواهم کرد

رعنا نکاه غضب آلودی برمحمود خان نموده کفت چقدر جوان بی شرف و بی وجدانی در مقابل خیانت تو خادم تو نیز خیانت کرده

و انگشتر را برداشت و فرار کرد البته خیانت در مقابل خیانت پاداش خوبی است من بدبختی را بسیار دوست میدارم از اینکه در دست تو خوشبخت شوم .

محمود خان زمانی متردد مانده حسن خادمش را چند دفعه صدا کرد جوابی نشنید معلوم شد آنچه رعنا میگوید صحیح است فعلا انگشتر را حسن از بین برده و فرار کرده است حالا علاج چیست ؟

البته علاج غیر از این نیست که فعلا مسئله را مسکوت عنه بگذارم و الا اگر فاش کنم کلیه نقشه من بهم خورده و آبرویم نیز خواهد رفت بعد ممکن است از حسن انتقام این امر را بگیرم ولی رعنا را چه باید کرد اگر آزاد شود ناچار این امر فاش خواهد شد بارها بجانب رعنا نگاه کرد و در هر دفعه زیباترا ز حالت اولی یافت

بالاخره رعنا بطرف در متمایل شد که برود محمود خان او را گرفته و بفریادهای استغاثه او گوش نداده و دستش را بدهانش گذاشته و بزیر زمینی مرطوب اورا برده و در را بست و گفت حالا هر چه فریاد کنی مختاری زیرا کسی صدای تو را نخواهد شنفت

رعنا گفت آخر بگو به بینم از من چه میخواهی ؟

محمود خان ـ تو دل آرام من هستی تو نازنین من هستی از نازنینان دل آرام چه میخواهند ؟

رعنا ـ من مقصود را ملتفت نمیشوم همای خانم من منتظر است که نتیجه اقدامات شما را بایشان ببرم حبس کردن من در این زیرزمین چه فایده برای شما خواهد داد ؟

محمود خان ـ فعلا همای من هم توئی رعنای من هم توئی چشمان من غیر از روی زیبایت چیز دیگر نمی بیند انگشتر الماس را از دست داده‌ام ولی در عوض نازنینی بدست آورده‌ام که از الماس گرانبهاتر

و درخشنده تر است

رعنا ـ آیا ای جوان پست فطرت از انسانیت در قلب تو اثری نیست؟ از چشمهٔ مزایای بشری یکقطره نیز نچشیدهٔ هیچ وجدان و شرف نداری صدای باطنی خطابت نمیکند و نمیگوید که هیچ خجالت نمیکشی سرخ نمیشوی ؟ این اطوار و رفتار تو را بر چه میتوان حمل کرد ؟ !

محمود خان ـ بگو هر فحش که از دهان تو بیرون آید مدح و تعریف است صدایت چه قشنك است من به معنی سخنهایت مقید نیستم فقط صدایت خوش آهنك است گوش میدهم بگو هر چه خواهی ! فحش از دهن تو طیبات است !

رعنا ـ اصلا تو از معنی خبری نداری که بمعنی پی ببری معنی حیات را در این زشتکاری دانسته و قبح اطوار خود را ملتفت نیستی ولی مطمئن باش که خدا و طبیعت منتقم است جزای بد کار و سزای نیکو کار رادیرو زود میدهد از انتقام بترس از موقعی بلرز که حوادث روزکار پیش آمدهای ناگوار در مقابل این تخمهای بدی که میکاری بار آورد کهنه حرفی است که گویند :

هر چه کنی بخود کنی　　　　گر همه نیك و بد کنی

کیست که بر این نصایح گوش دهد شهوت و آز هیولای سیاه مدهشی است که با وجود آنها هیچ شعاع پند و نصیحت روشنائی ندارد دختر بیچاره در دست این جوان شهوت پرست اسیر و جوان نادان نیز در زیر سلطهٔ دیو شهوت پابند بود .

این مذاکره نیز چندان طولی نکشید و صدای دق الباب شدید محمود خان را متنبه ساخته و از آنجا بیرون آمده و در را محکم بست.

شخصی که میامد عشرت بود

در اینموقع محمود خان از آمدن عشرت چندان خوشدل نشد خواه و نخواه او را باطاقی هدایت کرد و گفت شما خیلی تاخیر کردید .

شرت نیز مذاکراتش را با یکنفر نا شناس بیان نمود
این مذاکرات دقت و توجه محمود خان را جلب کرد و گفت ممکن است این مسئله حقیقت داشته باشد من مطلع هستم که جمشید خان شوهر شما خالوئی در اسلامبول دارد و بنظرم باید دولتمند باشد اگر او بمیرد ثروتش نصیب شما خواهد شد .
عشرت ـ شخص ناشناس از خواهر شوهرم اسم برد آیا شما این زن را میشناسید ؟
محمود خان (پس از اندکی فکر) ـ آری میشناسم باید در این خصوص زود اقدام نمود شما در این اطاق به نشینید من مراجعت مینمایم .
قضایای جدید محمود خان را بفکر انداخت خود به خود تصور میکرد که الان چندین برابر بالاتر از انگشتر الماس منفعت خواهم برد این از غفلت من است که انگشتر را در کشو میز گذاشتم عاقل نباید غافل باشد از نزد عشرت بیرون آمده و باطاق مخصوص خود رفت
گنجه را باز کرد در زیر گنجه جای مخفی را با حرکت پیچ مخصوص آشکار ساخت کتابچهٔ از آنجا بیرون آورد و در سر میز نشست چند صفحه کاغذ برداشته شبیه خطوط کتابچه در روی کاغذ ها شروع بنوشتن کرد پس از نیم ساعت از این کار فراغت حاصل نمود دوباره کتابچه را بجای خود گذاشته و چند صفحه کاغذ مکتوب را برداشته و بمنزل همسایه رفته و در را زد .
در اینموقع یکساعت و نیم از شب میگذشت
یکساعت از شب گذشته مفتش منتظر احمد خان بود در ساعت معین احمد خان وارد منزل او شد پیرمردی که سنین عمرش بنظر از شصت افزون بود او را پذیرائی کرد .
احمد خان گفت مفتش تأمینات آیا تشریف ندارند
پیر جواب داد چرا در همین اطاق هستند

احمد خان باینطرف و آنطرف نگاه کرده کسی ندیده گفت تصور میکنم مرا استهزا میفرمائید ؟

پیر با قهقهه خندیده گفت نه خیر کسیکه با شما صحبت مینماید غیر از مفتش دیگری نیست .

احمد خان بدقت بروی این پیر مرد نگاه کرده شروع بخنده نمود .

واقعاً مفتش چنان تغییر شکل و قیافه نموده بود که شناختن او مشکل بود .

احمد خان پس از مدتی نگاه دقیق چنین گفت آقای مفتش مقصود از این تغییر شکل چیست ؟

مفتش جواب داد شما هم لازم است تغییر قیافه دهید ما باید با همین حالت شروع باقدامات نمائیم .

یکربع دیگر احمد خان نیز تغییر شکل کرده با همان حالت از منزل بیرون آمدند .

مقصد ایشان رفتن بمنزل محمود خان بود کوچه‌ها وخیابانها تاریک و چراغهای بلدیه بروشنائی شهر کافی نبود اگر تاریکی مانع نمیشد و اشخاص مدقق باین دو نفر نگاه میکردند بسیار متعجب میگشتند که این دو نفر با وجود پیری که از ظاهرشان معلوم میشد بسرعت زیاد راه میرفتند جست و خیزشان بسیار شبیه برفتار جوانان هیجده ساله داشت چون جنب منزل محمود خان رسیدند توقف نمودند .

چند قدمی بیخود باینطرف و آنطرف رفته در آنموقع ملاحظه کردند که از منزل همسایهٔ محمود خان زنی بیرون آمده راه دست راست را گرفته بسرعت طی طریق می کند .

هر چند وضع او جالب دقت بود لیکن چون این دو نفر مقاصد مهم داشتند او را تعقیب نکرده و اهمیتي ندادند .

یکدقیقه بعد محمود خان را دیدند که از همان منزل بیرون آمده و بطرف منزل خود رفته در را باز کرد و وارد شد قریب تکساعت این دو نفر با کمال بیصبری منتظر گشته که محمود خان از منزل خارج خواهد شد ولی برغم زعم ایشان محمود خان بیرون نیامد عاقبت مفتش تصمیم گرفت بهر وسیلهٔ باشد وارد خانه گردد .

فصل نوزدهم ــ جاسوسهٔ مخفی

پنج سال قبل از شروع تاریخ این قصه دختری بسن پانزده شانزده بمنزل وفا پدر احمد خان آمده و قریب یکماه در آنمنزل خدمت می کرد اخیراً خیانتی از او دیده شد عذرش را خواستند بعد معلوم نگشت که این دختر کجا رفته و چه میکند ؟

خادم منزل ایشان که مختصری از حالات آن در فصلهای پیش مذکور شد بخوبی این دختر را میشناخت .

ولی این خادم نیز هر چه راجع بسابقه او تحقیقات کرد نتیجهٔ نگرفت . پدر و مادر او معلوم نبود اظهارات خودش در این خصوص نیز مبهم و چندان صحت نیز نداشت خیانتی که باو نسبت دادند سرقت بود که بعضی از وجوهات و اشیاء نفیس منزل مفقود میشد علاوه بر این معلوم گردید که این دختر با دوستان احمد خان که بمنزل ایشان مراوده میکنند سر و کاری پیدا کرده است .

اخیراً که عذر این دختر را خواستند چنین مسموع افتاد که بمنزل محمود خان که در منزل احمد خان با او آشنا شده بود رفته است .

همان شبی که قضایای مذکور در فصل پیش بوقوع پیوست کاظم نوکر منزل احمد خان تصمیم گرفت که از امشب دقیقهٔ غفلت نکرده و تا صبح بیدار شود تا سر این واقعات را کشف نماید .

سه ساعت از شب گذشت واقعهٔ اتفاق نیفتاد مصمم گشت که درب اطاقها را کاملا بسته و گوشه و کنار خانه را تفتیش نموده و بکارهای

دیگرش مشغول گردد

با اهتمام مخصوص مشغول انجام وظایف بود یکساعت مدت تفتیش او امتداد یافت چیز مهمی ظاهر نشد

برای آخرین دفعه خیال کرد که باطاق احمد خان رفته و وارسی کند این اطاق کاملا تاریك بود از بیرون در مدتی گوش داد بنظرش آمد که از توی اطاق صدای تنفس شخصی مسموع میگردد .

گاه گاهی مصور خیال تصویر های عجیب و مجسمه های غریب ایجاد مینماید

حواس خمسهٔ ما طوعاً و کرهاً تصاویر موهومه را میخواهند بدماغ بقبولانند در صورتیکه خود دماغ انسانی تصاویر مزبوره را بخارج انتقال داده و سپس بحواس امر میکند که آنها را درك نمایند !

در میان حواس خمسه چشم در اولین مرتبه فریب میخورد ترس و وحشت ، هیجان باطن ، تب و مرض یکسلسله موجودات موهوم را در پیش چشم بوجود می آورد که شخص بر حقیقت آنها اقرار مینماید .

جماعتی غلوّ کرده و میگویند تمام مناظر و مرایا و اوضاع خلقت دنیا همان تصاویر بی حقیقتی هستند که در خواب و خیال عارض شخص میشود .

آیا این اشخاص را باید عاقل نامید یا مجنون چه فرق میکند که در عقیدهٔ ایشان عقل و جنون نیز حقیقت ندارد .

در مرتبهٔ دویم گوش ، آلت سمع ، فریب میخورد صداهائی که در حقیقت وجود ندارد بگوش میرسد .

حواس دیگر نیز هر کدام در نوبهٔ خویش از این قسمت بی بهره نمی مانند کاهی انسان موجودات موهوم را لمس میکند و شاید زمانی این موجودات بانسان حمله نماید و شخص اثر فشار انگشتان موجود موهوم را در گلوی خویش احساس کند

پس در اینصورت خیالات اشخاص خیالي چندان از دائرهٔ حقیقت دور نیست و قضایای روزکار غیر از یك سلسله کابوسهای غیر حقیقی چیز دیکر نمیباشد !

ولی این کابوس حیات کی تمام خواهد شد تا تودهٔ بشری نیز از این خیالات پوچ فلسفی رهائی یابد ؟ !

کاظم صدا را بطور وضوح از اطاق میشنید خواست وارد اطاق گردد یکن ترس یا بعقیدهٔ خودش ، احتیاط مانع از این فکر شده و در بیرون اطاق منتظر ایستاد

طپش قلب او رفته رفته بیشتر میشد نا گهان درب اطاق باز گشت در تاریکی هیکل زنی را مشاهده نمود که از اطاق خارج میشود .

کاظم فریاد وحشت انگیزی کشیده بادست محکم بازوی او رابکرفت.

بدبختانه این موجود حقیقی یا خیالی از دست ضعیف پیرمرد خلاص شده و بدون اینکه صدائی از پاهای او مسموع شود فرار کرد .

خادم پیر باین زودی شکار خود را رها نمی نمود با فریادهای مسلسل او را تعقیب میکرد شخص فراری در باغچه که میخواست درب خلوت دست راست رابا کلید مخصوص خود باز کند خادم او را رسانیده و بادو دست محکم بکرفت .

این فراری که غیر از یکنفر زن باصطلاح ما ضعیفهٔ بیش نبود در را بزحمت زیاد باز کرده و شروع به فریادهای استغاثه نمود . . . .

بدادم برسید این خادم پیر ازمن چه میخواهد ؟

ناموس من در خطر است . . . . .

اهل منزل و همسایکان و تردد کنندکان کوچه بفریادهای مسلسل زن و مرد باطراف ایشان جمع شدند قیل‌وقال شروع شد.

مرد هر چه میگفت کسی باور نمیکرد زن هر چه دادخواهی مینمود کسی نمي شنید وفا پدر احمد خان از کاظم پرسید : چه خبر است ؟ . .

کاظم ـ آقا این زن در اطاق احمد خان بود همین شخص است که بواسطهٔ او در منزل ما بدبختی هائی روی میدهد

زن ـ آقا دروغ میگوید من از کوچه میگذشتم این مرد بیهمه‌چیز مرا باجبار میخواست بباغچه منزل شما بیاورد الان از خود شما دادخواهی میطلبم کلیهٔ تماشائیان در شنیدن این مطالب نمیدانستند بکدام یکی طرفداری کنند آیا در میان زن و مرد مقصر کیست و ذیحق کدام ؟

اذیت و آزار طبیعت بشری است ولی اگر علتی بر اذیت باشد موذی را چندان نباید ملامت نمود لیکن گاهی افراد بشری بدون هیچ دلیل و علتی در صدد اذیت نوع خود میایند گوئی آزار در گل خلقتشان سرشته شده آیا غیر از مرگ بر حسودی که در فکر اذیت محسود است و جز از فنا بشخصی که آزار سرشت اوست چارهٔ میباشد ؟

من از این زندگی درتب و بی تابم لیکن اسراری هست که بر ما مجهول است این عالم وحیات بااین ادارهٔ وسیع که عقل و فکر ما بر کنه آن نمیرسد ممکن است سرسری باشد ؟ این زندگانی که در نظر فکر کوچك ما غیراز بازیچهٔ کودکی نیست با این نظم و ترتیب محیر العقول تصور میشود که بی‌داوری گردد ؟ . . .

اول حیات چیست و انجام آن بر کجاست (معمائی است که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را)

باوجود آنکه بیشتر از سه ساعت از شب میگذشت باز جمعیت زیاد بر کوچه گرد آمدند تا به بینند خاتمهٔ این امر بکجا منجر میشود ؟

کاظم مدققانه براین زن مینگریست یکدفعه فریاد کرد ـ آقا من اینرا شناختم این همان دختری است که پنج سال پیش در منزل ما خدمت مینمود و بواسطهٔ سرقت وکارهای نا مناسبی که از او سر زد از خدمت منفصلش کردید

پس‌از بیانات کاظم جمعیت رفته‌رفته حق را باو دادند و وفاجواب

داد برو باطاق احمد خان به‌بین چه تغییراتی در آنجا می‌بینی زود بیا و جواب بیار .

کاظم بشنیدن این فرمان عازم اطاق احمد خان شد چراغ را روشن نموده و اطاق را بخوبی تفتیش کرد در بادی نظر چیزی قابل توجه دیده نمیگشت ولی بالاخره در روی میز پاره‌اوراق پریشان‌مشاهده نمود آنها را برداشت چون از سواد خواندن و نوشتن بی نصیب بود جمع آوری کرده واوراق را بخدمت آقای خود برد.

جاسوسهٔ مخفی درمدت غیبت کاظم استفاده نموده و باصطلاح جیم شده بود .

کاظم اوراق را آورده و به آقای خود تقدیم کرد و گفت این کاغذها را این‌دختر . . . یکبار ملتفت گردید که از دختر اثری‌نیست

هرچه جستجو کردند نیافتند و این پرده نمایش بهمین جا خاتمه‌یافت

وفا باطاق مراجعت نموده ودر روشنائی چراغ شروع بخواندن کاغذ ها کرد .

ولی از قرائت آنها چیزی نفهمید همینقدر ملتفت شد که این کاغذ اره ها از دفتر یاد داشت جمشید خان پاره گشته است .

در کاغذ ها چنین مرقوم بود :

گوهر های گرانبهای خانوادگی بواسطه خالوی من دزدیده شد از آن تاریخ از او اطلاعی ندارم ولی به طوریکه تحقیق نمودم گویا درا سلامبول از دولت ان سرمایهٔ مسروقه صاحب سرو سامانی گشته . . . من و همشیرهٔ من بدرد فقر و فلاکت گرفتاریم .

همشیره‌ام از منزل من فرار کرد و حق هم داشت چون نمیتوانستم وسایل خوشنودي او را فراهم کنم .

من مجبور بازدواج شدم ولی از ازدواج خود نیز حظی نبردم!..

نه اینست که من در اطراف همشیرهٔ خویش تحقیقات و تفتیشات

نکردم من اصلا برادر مهربانی بودم ولی چه‌فایده که روزگار با من برسر مهر و وفا نبود نتیجهٔ تحقیقات من این شد که همشیره‌ام در منزل دوست‌خودم احمدخان وفا بشغل خدمتکاری مشغول گردیده است .

همشیرهٔ من دختر زیبا وقشنگی است من در فکر سعادت اوهستم ولی آیا سعادتش از دست من ساخته است نه ابداً مگر خدا باب فرجی باز کند یا خالوی من برسر رحم آمده مقداری از ثروت هنگفتش را بر این همشیرهٔ نازنینم رقیه خانم بخشش نماید . . .

فصل بیستم ـ موفقیت

احمدخان وفاوبوسف خان مفتش تامینات درصدد بودند که‌وارد منزل محمود خان شوند بالاخره مفتش نقشهٔ طرح کرده و هردوپسندیدند مفتش دق‌الباب نمود .

پس از مختصر توقف خود محمودخان در را باز کرد

ـ آقایان چه فرمایشی هست ؟

مفتش ـ جنابعالی محمود خان هستید ؟

ـ آری

ـ به بخشید ما دو نفر تاجرایرانی‌هستیم که‌دیروز ازاسلامبول وارد شده‌ایم در خصوص پارهٔ مطالب محتاج شور و تحقیق باجنابعالی هستیم

محمودخان ـ خیلی خوب بفرمائید منزل تاصحبت نمائیم .

محمود خان هردو نفر تاجر محترم را وارد منزل کرده وباطاق پذیرائی برد .

چنین گفت ـ معلوم میشود کار مهمی است در این موقع شب تشریف فرما شده اید ؟

و ضمناً با دقت مخصوص بهر دو نفر نگاه میکرد

مفتش ـ آری زیاد مهم . . . یکی از دوستان ما که تاجر محترم و ثروتمندی بوده ماه گذشته در اسلامبول وفات نمود.

این تاجر درانجا هیچ وارثی نداشت بطوریکه خود میگفت دو نفر خواهر زاده در این شهر دارد جمشید خان و همشیرهٔ او ضمناً کاغذی نیز برجمشید خان در این خصوص نوشته بود . ما عزم مسافرت ایران داشتیم ضمنا وکیل دوست مرحوم ما کهخالـوی ین دو نفر بود خواهش کرد که دراینجا ازاین دونفرتحقیقات کنیم تا ارثی اکهاز تاجر مزبور مانده است بصاحبانشان برسانیم .

پس‌از ورود بشهر در صدد تفتیش بر آمدیم به نظمیه شهررجوع نمودیم پس از تحقیقات لازمه معلوم شد که بدبختانه جمشید خان چند روز قبل انتحار کرده و خواهرش نیز مفقودالاثر است .

ا پرسیدیم آیا کسی باوارثی از او نمانده گفتند زنی بادو بچه از او باقی است و وصی و قیوم ایشان نیز جوان بلهوسی است موسوم به حمد خان که تحت تعقیب ادارهٔ تامینات و عدلیه میباشد . آنگاه خود بخود اندیشه کردیم که در اینصورت نمیتوان‌این‌ثروت هنگفت‌را بدست همچو جوانی سپرد .

محمود خان فوری حروف مفتش را بریده و گفت ــ صحیح می فرمائید این جوان بلهوس انگشتر الماس که دوستش باو سپرده بود بکلی تصاحب کرد .

مفتش ــ تصاحب کرد ؟ عجب شما اینرا از کجا مطلع شده‌اید که جمشید خان انگشتر الماس را باو سپرده است.

محمود خان که بعشق ثروت غرق دریای شادی و مسرت بود جواب داد جمشید خان در دفتر یاد داشت خود این مطلب را نوشته و من خود خوانده‌ام

مفتش ــ شما خود خواندید خیلی خوب در اینصورت میتوانیدبفرمائید که آیا در آن دفتر از همشیره‌اش اسمی برده یا خیر ؟

محمود خان ــ آری از همشیره‌اش اسم برده و من هم کاملا این

دختر را میشناسم .

مفتش ـ میشناسید ؟ واقعاً خدا شما را بما رسانید دیگر این وظیفهٔ وجدانی ما خاتمه یافت ممکن است این ثروت را بدست شما بسپاریم تا شما حق را بحقدار برسانید .

محمود خان ـ از حسن ظن شما بسیار ممنونم زوجهٔ جمشید خان هم اینجاست من او را پرستاری میکنم هر چند ثروت من باندازه‌ایست که هزار ها فامیل های پریشان را اداره مینمایم ولی وجداناً معذب بودم زیرا میدانستم این فامیل صاحب ثروت ودولت هستند منتهی خاینی میخواست ثروت ایشانرا بخورد .

آقایان شما را مطمئن مینمایم الان ثروت من بیشتر از میلیون هاست اولین ثروتمند ایران هستم هر کس بچیزی عشق دارد عشق من هم در راحت کردن فقراست ثروت من وقف ایشان است: نیکی ها و احسانهای من شماره ندارد از هر کسی بپرسید شهرت مرا خواهید شنفت امانت و صداقت من از مزایای دیگر من مهمترو بیشتر است قول من چون سکهٔ طلا در تمام روی زمین ارزش دارد لیکن افسوس که شما تازه باین‌شهر قدم میگذارند و مرا کاملا نمیشناسید .

در شنیدن این مهملات مفتش و احمد خان از لبخند زدن خودداری نموده و احمد خان خود بخود فکر میکرد این چگونه آدمی است خودش احمق است یا مردم را احمق تصور مینماید .

واقعاً کسانیکه از خود ستائی دم میزنند مهملترین اشخاص هستند بقول سعدی مشك آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید .

همیشه و در هر مکان از این اشخاص بیشتر پیدا میشوند که تمام مزایای معنوی و ظاهری را در خود جمع میدانند

آیا ایشان از گفتارهای سست و نادرست خودشان خجالت‌نمیکشند ؟ شاید گفتارهای مهمل و کردارهای ناشایست خودشان در نظرشان جلوه

دارد و وجودشان رابمنزلهٔ آلبومی تصور مینمایند که تمام مزایای ظاهری و و باطنی را در آنجا جمع میدانند

محمود خان غرق این افکار مفتش بجواب مبادرت کرده و گفت آری بطوریکه میفرمائید شهرت جنابعالی در تمام شهر پیچیده و همان شهرت نیك شماست که ما را بدین منزل سعادت رهبری کرده نه در این شهر بلکه در اسلامبول نیز شهرتی بسزا دارید .

عاقل و جاهل از تملق خوشش میاید یکی از دانشمندان را جمعی مدح میگفتند دانشمند سر بر آورد و گفت هر چند میدانم تمسخرم کردهاید باز هم بگوئید که خوشم میاید

محمود خان از این حرفها بر سر دماغ آورده و غافلانه حرفهائی میزد که خود نیز ملتفت نبود .

مفتش از این موقع استفاده کرده و پرسید شما فرمودید که دفتر یاد داشت جمشید خان را خوانده اید آیا ممکن است ما نیز آن دفتر را بخوانیم .

محمود خان کمی فکر کرده و گفت فعلا دفتر یاد داشت اینجا نیست من هم بر حسب اتفاق دفتر را خواندم

مفتش گفت ما شنیدیم که احمد خان وجود دفتر را منکر است لیکن بعدها پارهٔ اوراق دفتر از منزلش کشف شده آیا شما تنها همان اوراق را خواندهاید یا تمام دفتر را ؟

محمود خان ـ خیر من تمام دفتر را قرائت کردهام

مفتش ـ آیا جمشید خان مرحوم آنرا بشما داده بود تا بخوانید .

محمود خان ـ نه خیر طوری شد که خواندم . . . دفتر یاد اشت پیش احمد خان بود ...: نمیدانم ... در خاتمهٔ کلام خود چند کلمه هم زیر لبی حرف زد که چیزی مفهوم نشد .

در این موقع مفتش اشارهٔ باحمد خان کرد احمد خان بر خاست و

و فوراً دو دست محمود خان را محکم از عقب بگرفت . تا محمود خان خواست فریادی کند مفتش دهان او را به بست مفتش ششلول از جیب در آورده مقابل پیشانی محمود خان گذاشته و گفت زود جای دفتر یادداشت جمشید خان را نشان ده .

این عملیات چنان بفوریت انجام گرفت که محمود خان مجال فکر نیافت کاملا بحالت حیرت و تعجب بر این دو نفر ریش سفید محترم نگاه میکرد و نمیدانست در این موقع خطرناك چه باید بکنند که ناگاه درب منزل بشدت هر چه تمامتر زده شد .

نور امید وشعفی در چشمان محمودخان آشکار گشت احمد خان و مفتش نگاه معنیداری با هم کردند .

مفتش گفت زود دستهای اینجوان را به بندید احمد خان با طناب مخصوصی که همراه داشت دستهای محمود خان را ببست سپس مفتش گفت برو در را باز کن به بین کیست ؟

ولی مواظب باش که بمنزل وارد نشود من در اینجا مواظبت میکنم احمد خان از اطاق بیرون رفت . مفتش دهان ششلول را به شقیقهٔ محمود خان گذاشته منتظر ایستاد .

دو دقیقه طول نکشید که احمد خان مراجعت نمود آنکه آمده بود زنی بود .

مفتش خندیده گفت آری همیشه محمود خان با زنان سر و کار دارد
ـ چه میگفت ؟

ـ میگفت با محمود خان کار دارم

ـ چه جواب دادی ؟

ـ گفتم خوابیده است اگر مایل باشید بیدار میکنم

ـ خیلی خوب حالا آنرا عقب در بیاورید من از اینجا با او سؤال و جواب خواهم کرد

احمد خان بیرون رفت یك دقیقه بعد با خانم تازه وارد عقب درب اطاق ایستاده بود .

مفتش از درون اطاق در حالتیکه صدای محمود خان را تقلید میکرد گفت کیست و در این وقت شب با من چکار دارد ؟

خانم ـ من هستم رقیه راپورت امشبی را آورده‌ام .

محمود خان هر چه میخواست تلاشی کند انگشت مفتش را مشاهده میکرد که میخواست بششلول فشار وارد آورد لهذا سکوت اختیار مینمود .

مفتش ـ خوب بالاخره نتیجه چه شد ؟ خیلی عذر میخواهم که‌لباس تن ندارم نمیتوانم در اطاق شما را پذیرائی کنم از همانجا نتیجهٔ اقدامات را بگوئید !

خانم ـ کارها خیلی بد شد من گرفتار شدم .

مفتش ـ چطور گرفتار شدی فعلا که اینجا هستی .

خانم ـ آری فرار کردم .

مفتش ـ که گرفتار کرد .

خانم ـ نوکر پیر و احمق ، آن کاظم بی‌پیر .

مفتش لختی فکر کرده ـ چطور کار را انجام ندادی .

خانم ـ انجام دادم کاغذ را روی میز احمد خان گذاشتم امافهمیدند که من آنجا گذاشته‌ام مرا گرفتند بطریقی فرار کردم .

مفتش ـ کاغذ را آنجا گذاشتی یا با خود همراه آوردی ؟

ـخیر آنجا گذاشتمو فرار کردم .

مفتش ـ خیلی خوب با نوکر من باطاق دیگر تشریف ببرید منتظر شوید من لباس پوشیده میایم تا خوب صحبت کرده و در اطراف آن فکر نمائیم .

احمد خان دست خانم را گرفته باطاق دیکر هدایت نمود ـ خانم در این اطاق منتظر باشید تا آقای من لباس پوشیده و تشریف بیاورند .

احمد خان درب اطاق را باز کرده با کمال تعجب مشاهده نمود که زنی دیگر در این اطاق است چون خوب دقت کرد عشرت زوجهٔ جمشید خان را شناخت که در اطاق نشسته .

عشرت روی بر گردانید پرسید کیست ؟

احمد خان بدون اینکه خود را ببازد با صدای مصنوعی جواب داد آقای من محمود خان این خانم را گفتند که در این اطاق بنشینند تا خودشان تشریف بیاورند .

عشرت حرفی نزده نگاهی بسر و پای خانم کرد .

احمد خان در را از عقب بسته بیرون آمد مدتی توقف نمود تا ببیند چه صحبت مینمایند .

یکدقیقه هر دو از ایشان خاموش بودند . بالاخره عشرت پرسید : در این وقت شب شما بامحمود خان چکار دارید ؟

رقیه بدون اینکه جوابی بر این سؤال بدهد پرسید : شما شب را اینجا چکار میکنید ؟

هر دو نگاه حقارت آمیز و حسادت انگیزی به همدیگر کرده و باز سکوت نمودند پس از چند ثانیه عشرت گفت من زوجهٔ جمشید خان هستم جائی ندارم محمود خان مرا در منزلش نگاهداری میکند .

رقیه ــ من هم همشیره جمشید خان هستم آمده‌ام به ثروت موروثی خود بواسطه محمود خان تصاحب کنم

عشرت ــ تو همشیرهٔ شوهر من هستی

رقیه ــ تو زوجهٔ برادر من میباشی ؟

باز نگاه حسادت آمیزی بهمدیگر نموده عشرت گفت :

ــ دروغ میگوئی چه دلیلی داری که همشیرهٔ او هستی ؟

ــ تو دروغ میگوئی چه دلیلی داری که زوجهٔ او میباشی ؟

از این مکالمات آنچه میبایست احمد خان ملتفت شد رفته رفته اسرار

برای احمد خان آشکار میگشت.

احمد خان خواست بزودی خود را بمفتش برساند که اورانیز از اطلاعات جدیده مطلع سازد.

وارد اطاق شد نه از مفتش اثری بود و نه از محمود خان خبری! هر دو مفقود شده بودند.

فصل بیستم: یأس پس از امیدواری - امید بعد از یأس

عاقلان گفته اند که بهیچ سعادت و خوشبختی و بهیچ شقاوت و بد بختی نباید اعتماد کرد که آن یکی تا چشم بر هم زنی از دست میرود و این دیگری تا نفسی بر آری سپری میگردد فیلسوفی گفته آنچه در دنیا موجب شادی میتوان محسوب کرد همین است که هر واقعه در گذر است.... شخص هنرمند و عالیمقام کسی است که در مقابل متاعب روزکار از جا نرود و حوادث و اتفاقات را مایهٔ بد بختی نشمارد!

اشخاصی هستند که همیشه شکایت از روزگار دارند وتصور مینمایند که قضایای آسمانی بر علیه ایشان پشت سر هم رشتهٔ بد بختیشان را فراهم میکنند غافل از اینند که آسمان و فلك را آن یارا یا آن حوصله نیست که در جزئیات اطوار و حرکات ما دقیق بوده و یك سلسله بد بختی یا یک توده سعادت برای ما ترتیب دهند. طبیعت خود در کار خویش حیران است تا بدحالت در کارهای دیگران چه رسد؟

بهر صورت چون نیکی و بدی نمیپاید پس درد و غم بر آن نیز نشاید.

تا آن دقیقهٔ که احمد خان وارد اطاق گردید روزکار باصطلاح معمول، با او نرد موافقت میباخت و هر نقشی که از کعبتین فلك میخواست فوری در روی صفحهٔ آمال او بدیدار میگشت. بیکبار نقش گشت طاس فلك بنای بدلعابی گذاشت....

احمد خان خود را که در عرصهٔ شطرنج حیات سعادتمند میدید

و در مقابل حملات حریف خوب مدافعه مینمود . هر سوار حیله کاری را که حریف بر میدان میجهانید فقط با یك پیاده اورا تهدید میکرد و هر فیل نیرنگی که محمود خان برای حمله میاورد با فیل دیگری کار او میساخت . . .

بناگاه ملتفت شد که همچون شاه تنها در عرصهٔ بلا افتاده و وزیر بینظیرش اسیر گشته و رخ ، رخ خویش بر خاك اسارت سوده کمی میماند که بکلی اختیار از دستش سلب و مات گردد . . .

هر چه باینطرف و آنطرف دوید اثری از گمشدهٔ خویش نیافت . به بیرون رفته و بر گشت . . . بدرون رفته و بنشست . . نه از ایستادن اثری دید و نه از نشستن ثمری . . . درب اطاقها را یك بیك باز میکرد و با صدای بلند مفتش را صدا مینمود رفته رفته از پیدا کردن مفتش مأیوس گشته و باوحالتی پریشان باطاقی که عشرت و رقیه را گذاشته بود مراجعت کرد تا ملاحظه نماید ایشان چه میکنند ؟

حال باید شرح دهیم که پس از رفتن احمد خان مفتش و محمود خان چه شده بودند و چه قضایای جدیدی رخ داده که هر دو از ایشان مفقود گردیده‌اند .

مفتش پس از رفتن احمد خان مجدداً شروع بتهدید محمود خان کرده و گفت زود جای دفتر یاد داشت جمشید خان را نشان بده و گر نه مرگ را منتظر باش . محمود خان در اثر این تغییرات و رفت و آمدها فرصتی برای فکر بدست آورده بود لهذا گفت بیا با هم تا دفتر را نشان دهم مفتش عقب او روان گردیده از اطاق بیرون آمدند محمود خان که دستهایش بسته بود از جلو حرکت مینمود مفتش رادر دهلیز خانه بطرف درب کوچکی برده گفت این در را باز کنید دفتر یاد داشت را پیدا خواهید نمود مفتش با تمام احتیاط جلو آمده و در را بزحمت زیاد باز کرد بناگاه محمود خان از عقب لگد سختی بر پشت

او آشنا ساخته مفتش را توی محوطهٔ که باز شده بود انداخت فوری در مزبور را با پایش بسته بطرف اطاق عشرت روان گردید که دستهایش را باز کند . این موقع همان هنگامی بود که احمد خان نیز از آن اطاق بیرون آمده و برای اظهار مطالب جاریه بمفتش باطاق دیگری وارد گردید .

محمود خان را چون دو نفر خانم باین حالت دیدند فریادی از تعجب کرده و بطرف او پیش آمدند : چه خبر است و این چه حالت است ؟

محمود خان که دست و دهانش بسته بود اشاره به دستهای خویش کرد دستهای او را گشادند سپس محمود خان دهانش را نیز باز و نفس عمیقی کشید . بعد پرسید آن مرد که کو ؟

دو خانم مزبور نتوانستند جوابی بر این سؤال بدهند و هر دو با کمال تعجب گفتند کدام مرد را میگوئی ؟

محمود خان (رو برقیه) ـ آنکه تو را باین اطاق آورد

رقیه ـ بیرون رفت .

محمود خان از قفسهٔ ششلولی بیرون آورده و بخارج رفت خود بخود میگفت حالا نوبهٔ من است :

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
(هر یکی پنج روزه نوبت اوست)

در همین موقع بود که احمد خان خیال داشت به اطاق عشرت و رقیه بیاید و ببیند ایشان چه میکنند ؟

حال باید دید که مفتش در چه حال بوده و کجا افتاده؟

محوطهٔ که باز شده و محمود خان بحیله مفتش را آنجا انداخت غیر از آب انباری چیزی دیگر نبود مفتش در آب انبار غوطهٔ خورد و بروی آب آمد.

ششلول از دستش افتاده و در زیر آب جایگیر گشته بود .

احمد خان حیران و سرگردان در اطاقهای منزل ناشناس اینطرف و آنطرف میرفت ناگاه محمود خان را جلوخود دید که بحالت خنده ایستاده و سر راه بر او گرفته و ششلولی در دست دارد . محمودخان تمسخرانه گفت :

- تاجر محترم ساکن اسلامبول با این حالت حیرت و پریشانی کجا میروی آیا رفیق خود را میخواهی بیا تا نشانت دهم .

- ای جانی قاتل مگر او را کشتنی و از تو تصور میکنم اینکار بعید نشود ؟ !

- بالاخره از صدایت شناختم تو احمد خان رفیق عزیز من هستی که باین هیکل غریب مجسم شدهٔ و ندانستی که در عالم رفاقت اینشوخی های رکیك پسندیده نیست . حالا بزودی دستهایت را بلند کن و گرنه با یك فشار انگشت من آرزوهای دیرین را با خود بخاك خواهی برد .

احمد خان بر این امر اطاعت ننمود و افکارش بمفتش تأمینات متوجه بوده و نمیدانست چه بلائی بر سر او آمده؟

- دوباره تهدید میکنم اگر باوامر من اطاعت نکنی با مرك هم آغوش خواهی شد . تا یکدقیقه مهلت میدهم

در این موقع احمد خان از عاقبت کار ترسیده و فوری اطاعت کرد و دستهایش را بلند نمود و گفت این سوء ظن بیخود است چه من اسلحهٔ با خود همراه ندارم .

محمود خان - خیلی خوب آقای احمد خان بگو ببینم برای چه منزل من آمده بودی اقلا خبر میدادی تا بقول مشهور (در رهگذرت گل و سمن کاشتمی) و چنانکه لایق پذیرائی مثل تو دوستی بود خدمت میکردم و امیدوارم این کلبهٔ محقر بنده را مفتخر خواهید داشت و تا مدتی که من میخواهم از این خانه بیرون نخواهید رفت ،

احمد خان جوابی نداد و جوابی‌هم نداشت که بدهد .

محمود خان ـ بگو جواب بده این رفیق تو کیست و چکاره‌است ؟

(سکوت)

محمود خان ـ تو مجبوری که بسؤالات من جواب دهی و گر نه . (با دست اشاره بششلول میکرد)

محمود خان ـ من میتوانم تو را بحرف بیاُرم قبلا میخواهم بدانم چه کاغذی از اسلامبول در حق دوست مرحوم ما جمشید خان نوشته شده زود از آن اطلاع بده و این دفعهٔ آخر است که از تو استدعای جواب دارم و گر نه بعد امر خواهم نمود . .

(سکوت مطلق)

محمود خان ـ آری فهمیدم تو خیال میکنی من نمیتوانم ششلول را بکار ببرم زیرا که با صدای آن دور و نزدیك باینجا جمع خواهد شد اینست خنجر تیز که اسلحهٔ بی صدا و قشنگی است .

در ضمن این مذاکرات خنجری که قبلا در بغل خود جا داده بود بیرون آورده و مقابل سینهٔ احمد خان نگاه داشت وبا تهدید تمام گفت زود جواب سؤالات مرا بده .

نوك خنجر را بروی سینهٔ او فشار داد که احمد خان مختصرسوزشی در سینهٔ خود احساس کرد در آن ضمن محمود خان ششلول را بزمین نداخته و با دست چپ ریش مصنوعی را از روی احمد خان برداشت .

محوطهٔ که این وقایع در آنجا میگذشت چندان روشن نبود فقط یك چراغ کم نوری با روشنائی زرد خویش از هیبت تاریکی میکاست . تاریکی وحشت خاصی با خود همراه دارد خیالات و افکار ، واقعات و قضایا هنگام تاریکی شکل و سیمای مخصوص و مهیبی بخود میگیرند علت این ترس و وحشت غیر از جهالت چیزی نیست انسان از آنچه نمی داند میترسد نوع بشر از مرگ هراسان است چرا ؟ چون عقب این پرده

برای او مجهول است ... البته چیزی که کاملا واضح و روشن است ترس تولید نمیکند شخص از دشمن مخفی میترسد ولی موقعیکه دشمن آشکار شد ترس بر طرف میشود نیرنگها و حیله های مخفیانه قلب اشخاص جسور را هم میلرزاند چون از پردهٔ اختفا بیرون آمد جای نگرانی نمی ماند .

شاید همین ترس و خوف مجهول مولد خرافات و موهومات گردیده و انسانرا بپارهٔ موجودات مخفی و موهوم معتقد نموده است ..

نتیجهٔ جهل ، ترس است و هر چه علم و دانائی در اطراف یك قضیهٔ مجهول بیشتر شد ترس کمتر میشود ..

در همین تاریکی که احمد خان مورد حمله واقع شده بود و سوزش خنجر تیز دشمن دوست نمایش را در روی سینه‌اش احساس مینمود منظرهٔ دلفریب و شیرینی از دور مشاهده کرد . گوئی فرشتهٔ آسمانی برای نجات او نازل شده و در صورت محبوبترین موجودات عالم نسبت باو مصوّر گردیده و بطرف او میخرامد دو چشم احمد خان از دیدار این دلارام خیره مانده و گوشهایش تهدید های محمود خان را که برای تحصیل اطلاعات لازمه تکرار میکرد نمیشنید محمود خان از این حالت بیشتر غضبناك گردیده و خواست خنجر را فشار داده و رشتهٔ عمرش را پاره کند بناگاه دست ظریف محکمی از عقب دست او را گرفت و خنجر را از دستش ربوده و بدور افکند . چند ثانیه نگذشته بود که حالات دگرگون گشت ششلول دست احمد خان افتاد و خنجر در دست رعنا .

عادت روزگار بر این است هوشیار آن است که فریب حوادث را نخورد که در چند ثانیه اوضاع تغییر مییابد . گاهی وقایعی که هرگز بعقل انسانی نمیگنجد رخ میدهد. ای آنکه در قصر شاهانهٔ خود با کمال فراغت و آسودگی نشسته و مغرور جاه و جلال خود هستی

در یك طرفة‌العین با یك لرزش زمین ممکن است قصرت ویران و شو کتت از هم بپاشد . معلوم شد که رعنا در مدت مدید حبس خود با کمال جرئت کوشیده و بالاخره بشکستن درب محبس و بیرون آمدن از آن کلبهٔ تاریك گردید و بخیال فرار قدم بیرون نهاده داد و فریاد و قیل و قال او را به آنجا کشانید وقایع را از نزدیك مشاهده کرده و چون ریش مصنوعی از روی احمد خان برداشته شد محبوب خود را بشناخت و با قوّت عشق جلو آمده و دست محمود خانرا با دستهای نازنین و پر قوت خویش فشار داده و خنجر را از دست او بر بود .

خلاصه در چند ثانیه کارها دگر گون شد و امید محمود خان بیأس مبدل گردید و یأس احمد خان به امیدواری تبدیل یافت .

آری چنین است آئین این روزگار سعادت یکی موجب بدبختی دیگری میشود .

فصل بیست و یکم — اسرار آشکار میشود

احمد خان شروع به تهدید کرد و گفت رفیق من کو او را چه کردی ؟

محمود خان که اوضاع را دگر گون دید و فهمید که دیگر نمیتواند مقاومت نماید هوا کم کم میخواست روشن شود و نور روز اسرار شب را آشکار کند در خیال فرار افتاد که از بقیهٔ ظلمت شب استفاده نموده و تا مدتی از انظار مخفی بماند اولین فکر او در دفتر یاد داشت جمشید خان بود که بهر ترتیبی باشد این دفتر را با خود بردارد یا اقلاً آنرا ازمیان ببرد که دست دیگری به آن نرسد

پیچیدهٔ این خیال بود و گفت رفیق شما در آب انبار غوطه میخورد اورا نجات دهید با دست اشاره بدرب آب انبار نمود .

رعنا جلو آمده و در را باز کرد در تاریکی فریادی شنید

احمد خان جلو آمده شلول را برعنا داد تا مواظب محمود خان شود

خود در صدد خلاصی مفتش بر آمد از جیب چراغ الکتریکی خود را بیرون کرده نور آنرا بدرون محوطهٔ تاریك انبار انداخت .

حقیقة شبحی در روی آب ملاحظه نمود که با آب مشغول مبارزه میباشد مفتش را صدا کرد فریاد ضعیفی از آب بشنید

احمد خان دست پاچه شده بود طنابی خواست تا رفیقش را از آب بیرون کشد -. محمود خان چون دید که رفقا سر گرم نجات مفتش هستند و با او کاری ندارند در اطاقی را باز کرد و از نظر غایب شد .

رعنا برای پیدا کردن طناب بهر طرف میرفت احمد خان در دهلیز خانه منتظر ورود او بود و لحظه بلحظه نور چراغ را بتوی انبار آب میانداخت بالاخره بخت یاری کرده و نور چراغ مساعدت نمود مفتش خود را خلاصی داده و سرش را بیرون کرد احمد خان فوری دستش را گرفته از آنجا خارج نمود .

آنگاه احمد خان ملتفت شد که از محمود خان اثری نیست

چند دقیقه منتظر رعنا بودند او نیز مراجعت نکرد غفلتاً صدای فریادی شنیدند هر دو بطرف محل فریاد دویدند در اطاقی را باز نموده دیدند که محمود خان رعنا را گرفته و دهان و دست و پایش را می بندد خود نیز دفتری برداشته و کاغذی توش آتش انداخته و عازم فرار است احمد خان و مفتش جلو آمده از دو طرف دو دست او را گرفتند و دفتر را از دستش اخذ کردند فوری کاغذیکه نصفش سوخته بود خاموش نموده و بر داشتند .

کلمات مقطوعه و بی معنی در روی کاغذ خوانده میشد یك طرفش بکلی سوخته واز بقیه مطلبی دستگیر نمیگردید این کلمات در روی آن نوشته شده بود:

بالاخره آن تاجر . . . . . خود را . . . . . ثروت دیگران . . . بسرقت رفته . شب . . . . ساعت دو بعد از نصف شب . .. رفقا جمع .. .. اسلحه فراموش. . .. .

این کاغذ با خط مجهول و ناشناس بود تا ایشان مشغول خواندن

کاغذ بودند محمود خان خود را زده بود بچالاک هر سه نفر اطاقها را گشتند اثری از محمود خان دیده نشد و هم چنین از دو نفر زن (رقیه و عشرت) نشانهٔ ندیدند .

پس از یکساعت دیگر که اولین طلیعهٔ صبح آشکار میگردید پرده های مشکین شب از روی زمین چیده میشد مرغان بهاری با لحن خوش بنای آوازه خوانی میگذاشتند سه نفر رفیق ما از منزل محمود خان بیرون آمدند و عازم منزل احمد خان گردیدند .

در راه رعنا قضیهٔ انگشتر و بالش را شرح داده و وقایع را یکایک بیان کرد پس از نیم ساعت دیگر بمنزل رسیدند .

از واقعهٔ شب گذشته بزودی مطلع گردیدند که زنی کاغذ یادداشتی باطاق احمد خان آورده و دستگیر گردید و بدبختانه فرار نمود .

یادداشت فرار را خواندند ولی موقعیکه یاد داشت های جمشید خان را قرائت نمودند معلوم گردید که این خط را محمود خان شبیه خط جمشید خان نوشته است و حقیقتی ندارد .

دفتر یاد داشت جمشید خان مجهولات را بر ایشان آشکار نمود و اسرار را روشن ساخت فقط مجهولی که باقی ماند کاغذ نیم سوختهٔ بود که راجع به آن چیزی نتوانستند استنباط نمایند .

یاد داشتهای جمشید خان با قلم شیرین و شیوا و بیان دلکش نوشته شده و حاوی مطالب اخلاقی و فلسفی بود این سه نفر بهمراهی پدر احمد خان یاد داشتهای جمشید خان را تا آخرین سطر آن نخواندند سر از مطالعه وقرائت بر نداشتند پس بهتر این است که ما نیز عین یاد داشت های آن جوان نا کام را در اینجا بنویسیم .

فصل بیست دوم ـ یاد داشت ها

یاد داشت دوم

(یاد داشت اول را که از توی قوطی سیگار بیرون آمده بود فراموش نکرده‌ایم)

هوا بشدت گرم . گرمای جانسوز مرداد ماه داد بیدادی میدهد و حرارت تابستان تابستان قوت و نیروی انسانی را به شکل قطرات عرق تبخیر

میکند . نوع بشر چه جانور عاجزی است نه بسرما طاقت دارد نه بگرما مقاومت نشان میدهد در فصل زمستان ملول است و هنگام تابستان دلگیر . پس چسان میتوان خوشی و خوشحالی را بدست آورد ؟

من بیچاره از شدت مرض و دردسری که دارم قادر بباز کردن چشمان خویش نمی‌باشم تصور میکنم تب و خیال . اجسام مهیبی در پیش نظرم مجسم مینماید قلم بدست گرفته میخواهم در دفتر یادداشت خویش کلماتی چند برای یادگاری بنگارم ولی تا سطر دوم را که می نویسم مطالب سطر اول فراموش میشود و آنچه مینویسم جز درد و الم چیزی دیگر نیست .

ستارگان آسمان بمن چشمك میزنند و بحال زار من تمسخر و تحقیر می نمایند ای ستارگان که اجرام نورانی عالم بالا هستید شما حق دارید بعاجزان و بیچارگان باید تمسخر کرد این عادت طبیعت است .

هرگز گماشتگان ستمکار طبیعت بحال اشخاص بیچاره ترحم نمی کند ای ستارگان که بعقیدهٔ منجمین شما مدبر اعمال نوع بشر هستید سعادت و نحوست ما دست شماست البته غیر از سعادت باشخاص سعید و جز از بدبختی بمردم بدبخت اثری نخواهید داشت .

تمسخرم کنید تحقیرم نمائید که من از صنف بدبختان هستم و حرکات و اوضاع شما هر آن بدبختی جدیدی در این صفحهٔ مینارنك سمانی برای من . برای من بیچاره آماده میسازد .

چه فکر میکنم چه خیالات بیجا این ستارگان را بسرگذارشات نوع بشری چه دخالت است و ایشان را با ما چه مناسبت .

شما ای ستارگان هر کدام شاید هزار مقابل این زمین مسکونی ما باشید چه خیال خام میکنم که هر یکی از شما برای یك موجود حقیر این کرهٔ حقیر ما خلق شده‌اید !

تب شدت میکند مگر ای اجرام سماوی شما منتظر جان دادن من هستید امشب عمر تلخ و ناگوار خود را خاتمه خواهم داد چه خوشبختی است اگر این امر ظاهر شود چه (برای مردم بدبخت مرك خوشبختی است) . . . .

نه خیر چرا بمیرم مگر بدنیا فقط برای مرگ آمده بودم بایددر مقابل ناملایمات صبور شد من عاجز نیستم مرگ بعاجزان میتازد آری هر قوی اول ضعیف میشود سپس می میرد من از عجز و ضعف میگریزم آرزوها در دل دارم هزاران آرزو در قلب من آرمیده چسان بمیرم و چرا بمیرم ؟ نمیرم ! پس چه کنم ؟

پناهی ندارم پدر و مادر موجود نیست درد دل را به که گویم و از که یاری جویم فقط خواهری داشتم که گاه گاهی تسلّی دل از او میجستم ولی او هم از دست رفت

پس خواهر من چه شد پنجماه قبل در عید نوروز از شهر مسافرت نمودم یعنی از خجلت فقر و پریشانی فرار کردم تا نه بدید و بازدید دوستان بروم نه دوستان من این کلبهٔ حقیر مرا با قدوم خودشان مفتخر دارند . یکماه مسافرت کردم موقع مراجعت چه دیدم خواهرم در منزل نیست حق داشت زیرا در منزل غذائی برای او موجود نبود .

موقع عید بمن لابه میکرد و میگفت برادرجان لباس تازهٔ من کو تمام دختران لباسهای گوناگون و قشنگ برای خودشان میدوزند مگر من لباس لازم ندارم عید آمد پس عیدانهٔ من کو ؟

در جواب فقط دو قطره اشک از چشمان خشکیده و پژمردهٔ خود برخسار جاری میساختم که خواهر عزیزم بیا این دو گوهر گرانبها را که از نوک مژه جاری میسازم تو را عیدیانه میدهم ببخش خواهر جان غیر از این سرمایهٔ ندارم .

بازها در خیالم خطور کرد که انگشتر الماس را بفروشم و برای این دختر عزیز خرج نمایم ولی باز فکر نموده و میگفتم این را برای جهیزیهٔ او نگاه دارم که من ثروتی را دارا نیستم باید این انگشتر بروز تاریکتر او باقی بماند آنروز که من نباشم بدردش بخورد باز امروز من از هر جائی که هست برای معاش او کوشش میکنم .

این بود که انگشتر مزبور را عوض اینکه بدوست خود احمد خان بسپارم در بالشی پنهان کرده بودم چون مراجعت نمودم از مخلفات خانه اثری ندیدم بالش نیز در میان آنها از میان رفته بود .

ای خواننده تصوّر مکن که من برادر بیعلاقهٔ بودم که پس از مراجعت از مسافرت دیگر در فکر خواهر عزیز خود نشدم و هرگز هم خیال مکن که انگشتر الماس سبب تفحص و تجسس من شد نه آن انگشتر را فقط برای خواهر خود نگاه داشته بودم چه بهتر از این که قسمت او شود ولی در این خیال بودم که مبادا بدون دقت بالش مزبور از میان برود چون خواهر من از وجود این انگشتر بی اطلاع بود بالاخره پس از تحقیقات لازم فهمیدم که خواهر عزیز من رعنای گرامی تر از جانم رفته در منزل میرزا کریم خان ارغوان برای خدمت و منادمت دختر او معین شده و در آنجا خادمه گردیده .

ای روزگار ناهنجار تا کی این قلب خونین در سینهٔ تنگم حرکت خواهد کرد این است که مرگ را طالب هستم آیا خواهر من از دختر میرزا کریم خان چه کسر و نقصان دارد که بالاجبار در منزل او خدمت او را بگزینند و باو خانم خطاب نماید .

بیا بیا ای مرگ ای دژخیم جان ستان که من از زندگی سیر شدم حقیقتاً زندگانی مرا کشت پس ای مرگ تو کجا هستی ؟

نه نباید منتظر مرگ شد زیرا مرگ در انتظار من است

بهتر این است که خواهرم را بخدا بسپارم و خود را بدست مرگ .

خوشبختانه فهمیدم که خواهر من بالش را نفروخته و باخود بمنزل خانم خویش برده و حالا نمیدانستم عاقبت این بالش و انگشتر چه خواهد شد اگر کسی پس از مرگ من این یاد داشت های جان گداز مرا بخواند انگشتر را بصاحبش میرساند .

عجبا من همه از مرگ سخن میگویم و در فکر حیات و زندگی نیستم چرا چنین ضعف دل و عقل دارم .

معلومات کافی تحصیل نموده ام از مدرسه تصدیق گرفته ام برای زندگانی با شرافت حاضر هستم چرا مرگ میطلبم نابود باد مرگ و فنا من باید زنده بمانم .

معلومات ! چه معلوماتی دارم مدارس ما ، ما را برای چه تربیت میکنند آیا مدرسه چیست و تحصیل چرا لازم است اینقدر میدانم تحصیل

برای اینست که انسان موافق عصر آدمی شود .

تحصیلاتی که من بدست آورده‌ام فقط مرا برای خدمت در یك اداره و برای تحمل منت مسلح و حاضر ساخته فورمولی چند از جبر و قضیهٔ معدود از هندسه وقانون های مبهم‌از فیزیك بما یاد داده و بهر ترتیبی که بود تصدیقی گرفته بعالم جامعه قدم گذاشته‌ایم و منتظر بودیم که در همان موقع فراغت از تحصیل ما را در یك اداره پذیرفته وماهی مبلغ معینی حقوق و مقرری ترتیب بدهند و میزی را احراز و حیاتی‌بهمین منوال بانجام رسانیم

هر چه فکر میکنم چارهٔ نمییابم گوئی فکر من نیز خسته و مانند اعصابم سست شده نتیجهٔ تربیت و تحصیل من همین است :

آسوده و فارغ‌البال چند ساعتی را بنام کار به بیکاری بگذرانم آنگاه باقی ساعات و اوقات را گرد هوا و هوس بگردم و در پی آن نباشم که حیات چیست و معنی زندگی کدام است ؟

من و سایر جوانان امروزی اشعار ذیل راورد زبان خودساخته‌ایم این اشعار را بالبدیهه در همین شب سروده و در دفتر یاد داشت مینگارم :

بروز اندر پی منت کشیدن✿بشب با مه‌رخان تنك آرمیدن
هزاران طعن‌ازاین‌وآن‌شنیدن✿حضور هر خسی هر دم خمیدن
جفا از ناکسان‌بردن بزاری✿قفا از دیگران خوردن بخواری
بنام کار بیکاری گزیدن✿بشب انگشت بر دندان گزیدن

باز میبینم حق با ماست و با خود میگویم که نه از صنعت ما اثری میشود و نه از زراعت ما ثمری دیده میگردد . صنعتگر چه سنگی بر سر زند یا دهقان چه خاکی بسر کند ؟

چه روزگار بد و نا مبارکی است که همه دروغگو و حیله‌ساز و دو رو و پست شده‌اند مروت و آدمی ، شهامت و عزت نفس بکلی از میان مردم رخت بر بسته ! . .

بمن چه ؟ مگر من مأمور هدایت نوع بشر هستم بدرد خود بسازم و غم دیگران نخورم . . . چه باید کرد که ما همه بهمدیگر مربوط

هستیم بد بختی یکنفر از ما بدبختی دیگران را نیز ایجاب مینماید .
شب از نیمه گذشت با وجود خستگی و کسالت مزاج باز می نویسم اگر خواب چندی مرا راحت کند بسیار ممنون میشوم که گفته‌اند خواب برادر مرگ است . . . دیگر حالت نوشتن باقی نمانده و الفاظ از زیر خامهٔ من فرار میکنند و هر کلمهٔ که بروی نامه نوشته میشود به تندی و خشونت بمن نگاه مینماید قلم اطاعت انگشتر نمیکند و خود نگشتان نیز از مغز سر تبعیت نمینمایند دستم سست وچشمانم بسته میشود قلم را بدور میاندازم شرح بقیهٔ حالات غم انگیز من بماند بروز دیگر . . .

فصل بیست و سیم بقیهٔ یاد داشت ها

یاد داشت سوم

تابستان سپری شد خزان آمد نگار رنگا رنگ بهاری بباد رفت و یاراج شد تغییر فصول بمن و تو خطاب میکنند که از عمر ما فصلی گذشت و سالی رفت . روز گار تکرار مکررات است پارسال همین اوضاع خزانی را بچشم خویش دیدیم حیات مجدد باغ و چمن را در بهار مشاهده نمودیم و این میوهای شیرین خزانی را که موقعی گلهای بهاری بودند آنگاه بوئیدیم و امروز چیدیم فردا که زمستان آید نه از گلهای بهاری نشانهٔ بینیم و نهان میوه‌های خزانی اثری مشاهده میکنیم آنگاه بخود تسلیت داده و میسرائیم باش تا بهار آید ، درختان بگل و سپس ببار آید

بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر ٭ باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

ولی چه فایده از آنکه بهار آید زیرا پشت سر بهار دوباره خزان خواهد آمد!

با خود در مجادله هستم که در این مدت سه ماه چه کرده و چه حاصلی برداشته‌ام گویند فرانکلن دانشمند آمریکائی هر شب موقع خفتن اندیشه مینمود که در آنروز از عمر خویش چه استفادهٔ کرده سزاست که من نیز اقلا سالی یکبار این تعمق و تامل را بکنم و اندیشه نمایم که در مدت یکسال زندگانی چه خطاهائی را مرتکب شده یا بکدام اعمال نیك حائز گشته‌ام بد بختانه هر چه در فضای تصور پرواز میکنم چیزیکه مایهٔ خوشبختی باشد بدست نمیاورم زندگانی من همه بیك نسق و پر از

کارهای نا شایست و بی فایده و عمر من جز از لهو و لعب ثمری ندارد . . .

خلاصه چون خواهر و انگشتر را از دست دادم و سایر گوهرهای گرانبهای خانوادگی بدست خالوی من افتاد و او نیز مسافرت اختیار کرد و در اسلامبول بساط تجارتی گسترد من برای کسب و معاش خود محتاج کاری شدم اولین فکری که من داشتم این بود بلکه در یکی از ادارات بشغلی منصوب گردم مختصری در این خصوص نیز تکاپو کرده و بدراین و آن دویدم عجب محشری دیدم که قلم کند من از شرح آن اوضاع خودداری مینماید و هر چه نوك قلم را در این خصوص می فشارم غیر از قطرات شرم و عرق خجلت از آن نمیچکد .

من بیچاره در این خصوص واسطهٔ نداشتم و دستم از مال دنیا خالی بود و شیوهٔ تملق و آداب جلب توجه بزرگان را نمیدانستم هر چه کردم و بهر که گفتم دست ردّ بر سینهٔ من نهادند بلا به افزودم بتمسخر دورم کردند تهدید نمودم پوز خند زدند از معلومات صحبت کردم دیوانه ام گفتند از استعداد حرف بمیان آوردم بیچاره ام نامیدند .

ناله کردم گفتند سابقه نداری لابه نمودم جواب دادند واسطه نداری یکماه از عمر خود را صرف این کار کردم و نتیجهٔ ندیدم بدنیا و اهل دنیا نفرینها گفتم طبیعت را لعن ها فرستادم نه دنیا از نفرین من تکانی خورد و نه طبیعت را از لعن من موئی کم شد مدار جهان بهمان قرار باقی بود حیات و نوع بشر بهمان اصول جاری ناله و فریاد بکار طبیعت نیاید شکر و شکایت حادثات را تغییر نمیدهد ناچار فسخ عزیمت نمودم خانه و باغچه موروثی خود را فروختم بلکه از وجه آن ممر معاشی ترتیب دهم رفیقان نا جنس یاران منافق دورو برم را گرفته و مرا لقمهٔ چربی تصور نموده حاجی زاده ام گفتند و مازادم را تاراج کردند . من نیز برای فراموش کردن درد و محنت خویش بایشان پیوستم و مدت یکماه بعیش و عشرت مشغول گردیدم .

قمار بازی کرده بردم و باختم بخانم های معلوم الحال باسوخته و شیفته گشتم بلانهٔ عقرب انگشت دراز نمودم بوسهٔ دوزخی ازلبهای آتشین بودم از آن نیش خوردم و از این سوختم نه از نیش آن بخود آمدم و

نه‌ازسوزش این عقب‌نشستم بالاخره‌نصف ثروت موجودی بباد رفت و تمام صحت‌بدن بغارت شدمریض گشتم زارو نحیف شدم طبیعت‌رستوران های جان بخش را بگورستان مبدل ساخت و رنك و رخ جوانی را از میان ببرد جرعهٔ شراب چشیدم رفته رفته جرعه ها بطری بطری ها خیك گردید .

از ثروت خود مقداری‌وافر نیز صرف معالجهٔ امراض خود کردم حال که این سطور را مینگارم نمیدانم چه باید کرد ؟

دیگر از خواهر عزیز خود یادی نمینمایم زیرا علاقه و عاطفهٔ‌سابقی را نداوم و فکر و دور اندیشي را فاقد میباشم . دوستان جان نثاررفته رفته از دور من پراکنده شدند چون کیسهٔ مرا خالی یافتند قلبشان از محبت من خالی گردید .

دیگر من از روزگار چه میخواهم ؟ برای چه زنده هستم پیش از این زندگی رامیخواستم که بخواهر کوچك خود تربیت کرده و او را خوشبخت سازم الان که نه از اومرا یادی هست و نه من‌با او کاری دارم بهتر این است که بحیات خود خاتمه داده و خود را از دست این حیات ننگین خلاص سازم هر چند جوانم و سنین عمر من ازبیست او دو سال تجاوز نه کرده ولی بکلّی ازحیات سیر شده‌ام .

من در اغلبی از سخنان بزرگان دیده‌ام که حیات خانوادگی لذت فراوان دارد و حظی که انسان از یك رفیقهٔ مناسب و فرزند کوچك خویش بر میدارد نظیری بر آن موجود نیست

اینست که در صدد ازدواج هستم بلکه از این راه مرهمی بر قلب خونین و زخمی من گذاشته شود و عمر باقی را به آسودگی و فراغت بسر برم اگر چه در این راه کسی ندارم و اعجوبات وضع زناشوئی در مملکت ما اجازه نمیدهد که خود بمیل دل رفیقهٔ حیات بگزنیم باز دل به دریا زده و مقدرات را بدست اقبال خود میسپارم که هر چه پیش آید خوش آید دراین صدد میباشم مختصر ثروتي که برای

من باقی مانده آن را در این راه خرج نمایم و بعد از این گرد هوا و هوس نگردم و با علاقهٔ که بخانوادهٔ خود خواهم داشت شاد و مسرور زندگی کنم در این فکرم و خیال تا چه از پرده بیرون آید .

فصل بیست و چهارم
یاد داشتهای مختلف در مدت پنج سال

پنج ماه از تاریخ زناشوئی من و زوجه‌ام میگذرد کسی که بدبخت است باید همیشه بدبخت با شد من در این حیات ، شادی و خوشی ندیدم تصور مینمودم از اینطریق تحصیل سعادت خواهم کرد بد بختی دیگری برویم باز شد . . . البته با این اوضاع معلوم و قوانین مضحك زناشوئی در میان ما نتیجه بیش از این نمیشود . رفیقهٔ که من ندیده و نمیشناسم و از اخلاق و پایهٔ معلومات و افکار او اطلاعی ندارم چسان میتواند در دل من محبتی از او تولید شود یا باالعکس از زنیکه فقط شب عروس شوهر را ملاقات میکند چه امیدواری میتوان داشت که زوجهٔ بامحبت و وفاداری گردد . زنی گرفتم بخیال خود باب سعادتی بروی خویش مفتوح ساختم نه هرگز ! بلکه خودرا در محبسی محبوس ساختم چه نه قدرت بر طلاق او دارم و نه یارای نگهداریش در من موجوداست. سه ماه اول عروسی هر طوری بود گذشت ولی رفته رفته من باخلاق زنم واقف شده و ملاحظه نمودم که هرگز ممکن نمیشود من و اوعمری بسر بریم هیچگونه موافقت اخلاقی در بین نبود پس من چه کردم انصاف باید داد اگر دیگری بجای من بود چه میکرد ؟ مجدداً بهوای هوا و هوس افتاده کارهای پیشین را تعقیب نمودم . .

دیگر امروز حقیقة خسته شده‌ام ار خودم نفرت میکنم از نوع بشر گریزانم خصلت های نیك قدیمم را بکلی فراموش کرده‌ام ازخواهر خویش خبری ندارم . از رفقا یاد آوری نمیکنم مگر رفیقان عیش و حریفان قمار را گاه گاهی ملاقات مینمایم :

سه ماه بعد .

دیروز بخت من یاری کرد در قمار پنجاه تومان ولی بردم متحیرم که سی تومان آنرا از دیروز تا کنون بچه مصرف کرده‌ام که الان بیست تومان از آن وجه باقی است . . . امشب خیال دارم با این بیست تومان بازی مجددی کنم بلکه اقبال رو آورد و از این فقر و پریشانی نجاتم دهد

چهار روز بعد .

چهار روز پیش از این عجب خیالی بافتم در عالم خیال و سودا متمول شده بودم ولی افسوس همان شب بیست تومان را باختم سهل است که چهل تومان نیز مقروضم و نمیدانم این وجه باید از کجا پرداخته شود فقط چارهٔ که بنظر میرسد آلات زرین و گوهر های زوجهٔ خویشرا بباید بدوزدم و قرض خود را ادا نمایم یا لازم است از شهر فرار کنم از فکر اولی بنظر صائب‌تر میرسد چهار ماه بعد .

نمیدانم این یادداشت روز شادی است یا ثبت تاریخ محنت میباشد از این اتفاق جدید شاد و خوشوقت شوم یا غمگین و دل آزار گردم امروز بشارت دادند که پدر دو طفل گردیدم هر چند عمر من از بیست و چهار سال متجاوز نیست دو پسر را پدر هستم . . . وجود این دو طفل معصوم بکلی نقشه ها را بر گردانید باید خود را حاضر بتربیت این دو بچه کنم ولی افسوس که آن عاطفه موجود نیست بدنیا بدبین هستم بر خودم لعنت میفرستم که مؤجد دو پسر شدم گویند خدا رزاق است ولی باید فکر کرد من خود چه رزق خوردم که بباز ماندگان من چه رسد ؟ بحال این دو طفل بدبخت متأسف هستم و میگریم. در حیرتم که این دو طفل چه گناهی داشته تا فرزندان من شدند و از یك پدر متمول ومعروف و از یك مادر عالی قدر و ثروتمند بوجود نیامدند ، چیست سری که بما نهان است ؟ همان تشکیلات بدنی همان ترتیبات طبیعی در دو طفل مختلف بظهور میرسد یکی فرزند آمری میشود دیگری پسر زارعی میگردد

موقع تولد نوزادی گاهی شهر را آئین بندند و خاص و عام شادی کنند زمانی پدرش از شدّت درد و غم بخود میپیچد و از این بار گران زندگی که در نظر جمعی نوردیده و فرشته آسمانی است متنفر و رو گردان میشود . امروز در منزل حقیر من جشن تولد دو بچه گرفته شده است . . . به به ! عجب جشن غم آگین ! مادر از ضعف و بیحالی بدن را در لحاف کهنه پوشانده و مشغول آه و زاری است قابلهٔ غیر قابله که لقمهٔ چربی نداشت ترك مریضه کرده و رفته .

دو بچه نوزاد که تازه بدین عالم سراسر محنت قدم میگذارند گوئی از ابتداء ببدی بخت خود آگاه شده شروع بگریه و زاری کرده‌اند پدر در گوشهٔ دیگر با انگشتان لرزان خویش قلم بدست گرفته محض مشغولیت کلمهٔ چند در دفتر یاد داشت خویش مینگارد این جشن تولد دو بچه عزیزم است .

خوشبخت شوید ای بچه های عزیز و نوردیدگان من نمیدانم شما را که تربیت خواهد کرد ؟ که بمدرسه خواهد گذاشت ؟ منکه در خود این تاب و توان نمیبینم مرك را برای خویش نزدیك دیده اگر او هم دیر کند من باستقبالش خواهم شتافت . . . . نه امروز باید فکر مرك را بکلی از سر بیرون کرد زیرا پدر دو فرزند نوزادم . . . بدبختانه برای تدارك وسایل زندگانی این دو طفل وجهی موجود نیست مادر بدبختشان نیز فهمیده است که گوشواره و گردن بند و بقرض قمار من رفته این است بکلی از من رو گردان و متنفر میباشد البته این بهتر است زیرا من از همه متنفرم و اساس حیات من این است که همه باید از من متنفر شوند .

سال دیگر .

زمان چه زود میگذرد نه اینجا سهواً کردم نسبت بمن چقدر لنك لنگان میرود ولی باز میگذرد زمان در گذر است ولی هر ثانیه آن

هزار غم تولید میکندبچه هایم یکساله‌شده‌اند کاش من بجای این دوبچه بودم که از دنیا چیزی نفهمیده و نمیدانند .

چهار ده ماه بعد .

دفتر یاد داشت از یاد من رفته نمیخواهم جزئیات مصائب و وقایع خود را در آن درج کنم ولی این واقعهٔ جانگداز را نمیدانم با چه رتیب بنویسم . چرا از شدت حرارت قلبم کاغذ و قلم آتش نمیگیرد اگر اشك خونین از چشمان خویش ببارم سزاست ولی افسوس چشمانم خشکیده و اشك از دیدگانم جاری نمیگردد من دو سال پیش از این بدوست گرامی خودم احمد خان نصیحت میکردم که تأهل اختیار کن الان از این نصیحت خجالت میکشم نه خجلت لازم نیست تأهل برای بشر لازم است ولی با شرایط و اصولی که در خور است . زن من روز ها صبح از منزل بیرون رفته و عصرها بر میگردد من قدرت این را ندارم که بپرسم کجا بودی ؟ زیرا نفرت های اولیه که اخیراً بعداوت و دشمنی کشیده جائی بر این سؤال و جواب نگذاشته ، نفرت‌طرفین، فقر و و بیچارگی شوهر ، بیعاطفگی و بیعلاقگی من و هزار دلایل دیگر زنم را آزاد کرده و اخلاق جامعه ، اوضاع محیط تیرگی بخت عنقریب او را رسوا خواهد نمود عجب است که من اینرا گفته و مینویسم هیچ عرق شهامت و ناموسم بجنبش نمیاید آلودگیهای زشت و بداخلاقیها از اخلاق یا کم اثری نگذاشته و اورمزد صفات نیك در جنب اهریمن زشتکاریها از کار افتاده باز صبر میکنم ولی نمیدانم تا چند ! ؟

بعد از دو سال دیگر .

دو سال دیگر از تاریخ یاد داشت قبل میگذرد زحمات جانگدازی که در این دو سال اخیر کشیده‌ام فراموش نخواهم کرد فقط میخواهم کلمهٔ چند بعنوان یادگاری و نصیحت بجوانان دیگر تقدیم کنم .

من جوانی از خانوادهٔ نجیب و متموّل بودم ثروت ارثی بقدر کافی

داشتم علم ها آموختم سرمایهٔ علمی بر سرمایهٔ مالی افزوده شد .

لیکن دریغ در اثر مجالست بدان یا غفلت جوانی هر چه داشتم از دست رفت تقصیر در من بود یا در رفقای من یا در این محیط !؟

قمار بازی کردم هرگز خیری ندیدم گرد آن نگردید که غیر از وبال برای شما ثمری نخواهد داشت .

عادی بمسکرات شدم قسمتی از صحت بدن را فدا کردم مفتاح تمام بد اخلاقیهای من همین بود .

عیش و عشرت ، هوا و هوس چون هیولای زشت الان عرض اندام میکند موقعی من بیدار شدم که کار از کار گذشته بود شما از اول نخوابید که محتاج به بیداری شود .

دیگر امروز بهیچ مجلس عیش و عشرت نمیروم شاید از فقر و بی پولی است و الا عادت شنیعی که همراه انسان شد تا دم مرگ با او همراه است گاه گاهی بمجالس قمار میروم بلکه وجهی ببرم ولی گره کار ها گشاده نمیشود . فرزندانم چهار ساله شده‌اند از زنم متنفر و از حرکات بدش منزجر .

ببخت خود میگریم ملاحظه میکنم بنوشتن بی میل هستم آنچه‌دلم میخواهد نمیتوانم بنویسم اینست قلم را بدور انداخته و شرط می نمایم چیزی در این دفتر ننویسم مگر یادداشت آخرین روز عمر خود را !.

نه ماه بعد یادداشت روز انتحار

من از عمر سیر شدم خود را میکشم کسی مسئول مرگ من نیست، ثروت من عبارت از یك انگشتر الماس است که بیشتر از هزار تومان میارزد بدو فرزندم خواهد رسید . وصی و قیوم دوست من احمد خان وفا میباشد .   هفتم اردیبهشت جمشید

خاتمهٔ یاد داشتها خاتمهٔ جلد اول است بقیه این حکایت را در جلد دویم بخوانید   « حسین امید »

بارهٔ غلطهای جزئی و سقطهای حروف وکلمات درطبع این کتاب اتفاق افتاده لذا غلطنامهٔ مختصری ترتیب دادیم . قارئین محترم تصحیح کرده سپس بخوانند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۲٤	فرزندانت	فرزندانت را
۱۴	۱۳	یشان	ایشان
۱۷	۲۵	محتر	محترم
۲۰	۲۱	شرح	شرح حال
۲۲	۸	الستما	السما
۳۳	۱۸	بی تربیی	بی تربیتی
۳۴	۳	اغچه	باغچه
«	٤	بو	و
۳۸	۲	گردیده	گردید
۴۲	۱۵	خانه	خانهٔ
٤٦	٤	میدهید	میدید
۴۸	۱۲	زشتی	زشتی که
۵۰	۷	گردیده	گردید
۵۱	۹	قرار	فرار
«	۱۳	شدی	شد
۵۴	۲۲	براین قسمت عذر	براین عذر
۵۴	۲۳	ازاین بگذریم	ازاین قسمت بگذریم
۵۵	۱۷	اینان تفتیش	اینان درتفتیش
۵۷	۲۳	شود	شده
۵۹	۲۰	سیصد هزارتوپ	سیصدهزارمردمیدان ودو هزارفیل وسه هزارتوپ
٦۲	٦	بیچاره که	بیچاره را که

رومان اخلاقی و اجتماعی

انگشتر الماس

جلد دوم

اثر فکر وقلم

(حسین امید)

سر دبیر روزنامهٔ تبریز ومعلم دار المعلمین آذربایجان

طبع اول

۱۳۱۰

محل فروش : کتابخانه های مهم - برای خرید مهم بخود مولف رجوع شود

تبریز مطبعه « تبریز »

۲

جلد دوّیم

انگشتر الماس

فصل اوّل — نیرنگ جدید یا مرد عجیب

در بهمن ماه همین سال که تقریباً از تاریخ شروع قصهٔ ما ، نه ماه میگذشت ، واقعهٔ مهمی روی داد که افکار را جلب و انظار دور و نزدیک را بدان سمت متوجه ساخت .

کیفیت قضیه درست معلوم نبود ، هر کسی چیزی میگفت . غالباً اخبار و اطلاعات در مملکت ما از روی حدس و تصورات بدست آمده و مطلب تراشی های این و آن ، آنها را ایجاد میکنند . انصاف باید داد که در اینموقع گویندگان بی‌انصاف نیز با احساسات و خیالات یا اغراض شخصی خودشان ، از پیرایه بندی مضایقه نمیکنند .

بهر صورت هر کسی از این واقعهٔ جدید ، حرفی میزد او را دیوانه یا اقلا موهوم پرست مینامیدند .

این حادثه بطوریکه در افواه منتشر بود ظهور یکمرد عجیب و صاحب کارهای شگفت را اعلام مینمود . میگفتند : شخصی از هندوستان آمده مرضی را شفا می دهد ، کوران را بینا و مفلوجان را علاج میکنند . ارواح و اجنه تابع اوست ، غیب گوئی مینماید ، آتیهٔ شخص را روشن میسازد ، از سوابق مردم اطلاعات صحیح میدهد .

هم چنین میگفتند شخصی در مجمعی بغیب گوئی و لافزنی این مرد عجیب استهزا کرد ، در همان مجلس از دو چشم کور شد و با حالت زار عصا زنان بخدمت این مرد بزرگ برای عرض استغفار بشتافت . پیر مرشد با یك دست کشیدن بچشمان نابینای او نعمت بینائی را دوباره براین گمراه عطا فرمود .

باز از جمله مسموعات ، چند نفری دیده بودند دو نفر زن که مدتها مفلوج و قادر بحرکت نبودند ، بواسطهٔ این پیر طریق تمام اعضای ایشان ، سالم گشته و با پای خودشان بمنزلشان مراجعت نمودند

درخصوص سابقهٔ حالات او مطالب شگفت انگیز روایت میشد : میگفتند که او کور مادرزاد بوده درعالم خواب نعمت بینائی با موهبت غیبگوئی و معالجهٔ مرضی و سواد خواندن و نوشتن و سایر فضایل و کشف کرامات باو عطا شده است.

مردمانیکه بفیض ملاقات این مرد عجیب نایل میگشتند از قیافهٔ وی چنین تعریف میکردند : مردی است تقریباً شصت یا هفتاد سال از عمرش میگذرد با ریش سفید و بور و قیافهٔ موقر و چین های زیاد در پیشانی و چشمان جاذب و گیرا ، انسان طاقت نگاهش را نمیاورد ، خیلی کم حرف میزند و بلکه بزبان سعدی سخن نمی گوید مگر در موقع ضرورت و دم برنمیاورد مگر هنگام حاجت .

همیشه در جلوش میز کوچکی موجود است که قلم و کاغذ روی آن گذاشته شده پرسشی که از وی میکنند جوابش را نوشته و مقابل شخص سائل نگاه میدارد تا بخواند . اگر این شخص بیسواد باشد ، خادم یا منشی او که همیشه دراطاقش حاضر است در این امر مساعدت میکند و مطلبی که نوشته شده میخواند .

بازار این مرد بزودی گرم شد . نمیدانم بشر از این خرافات چه دیده همیشه طالب آن است . سوق کنندگان بطریق موهومات ، اخیراً خرافات و موهومات را لباس علم پوشیده اند و دسته ها بر این ابریق بسته اند . مخصوصاً میل ملت ما بدینگونه علوم موهوم مبرهن میباشد . نتیجهٔ تربیت اولی با معاونتی که بعد محیط میکند ، موهوم پرستی را در فکر ما میپروراند .

طایفهٔ زنان و مردان با ظهور مرد عجیب شادمان شده و بامید دیدار این مرد والامقام و رسیدن به آرزو های دیرین خود شان از منزل بیرون می‌آمدند ولی بجهة کثرت تردد کنندگان و ازدحام عوام که همه طالب ملاقات او بودند ، اغلب مایوس برمیگشتند .

انسان با وجود آنکه میداند در خلقت و ماهیت ، هیچ یکی از نوع بشر را بر دیگری ترجیحی نیست و جملهٔ افراد انسانی درمقابل حوادث روزگار ، بگفتن چون و چرا یارا ندارند وهمه ، بدون استثنا بازیچهٔ دست طبیعت هستند ، بار گاه

گاهی میخواهد گره های بستهٔ امور خود را با دست یك مولود عاجز طبیعت که شاید عاجزتر از او ولی شیادتر از این است ، باز کند . بدبخت نمیداند که کل اگر طبیب بودی ، سر خود دوا نمودی . نباید بی پرده بگذریم که فیض دیدار این شخص عالیمقدار نیز کار آسانی نبود و برای همه ممکن نمیشد . چه ارزش درك خدمت یا بعبارت دیگر حق معاینهٔ این طبیب غیبی کمتر از پنج تومان نبود .

با وجود این درشتیهای قلم فعلا نمیتوانیم در حق این مرد بدگوئی آغاز کرده و بر مقام محترمش توهینی روا داریم چه محل توجه عمومی است و همه از وی میترسند ، حتی اشخاصیکه بدینگونه موهومات اعتقادی نداشته و اعتنائی نمیکنند بجهت ترس از تکفیر و تهدید عوام یا بعلت وحشت از کرامات او . از گفتار های تحقیر آمیز در حقش خود داری مینمودند .

پس از آنکه کرامات او بدور ونزدیك کشف گردید نامش او در هرمجلس باحترام برده میشد که مبادا از نعمت بینائی محروم مانند یا طرف خشم و حملهٔ جماعت عوام شوند .

رفته رفته کار بجای باریك میکشید . آرزو مندان بدور منزل او در طواف بودند . اشخاص بدبخت و بیچاره ، از هر جائیکه بود پنج تومانی بدست آورده و بطرف منزل او می شتافتند .

این شخص با مهارتی که داشت همه را راضی و خوشنود از حضور خود بر میگردانید .

مثلا بجوانی که پرسیده بود تأهل کنم یا نکنم چنین جواب داده بود

ازدواج حصاری است که هرکس در درونش شود خواهد که بیرون آید و آنکه بیرون حصار باشد مایل است که بدرون رود

بطالب سعادتی که سؤال نموده خوشبختی چیست ؟ چنین پاسخ گفته

خوشبختی همین است که بدانی خوشبختی چیست ؟

بدبختی که از آتیهٔ خویش استفسار کرده بود جواب شنوده

فردا اگر مثل دیروز کار کنی فردایت نیز مثل دیروز خواهد بود

منزل این مرد عجیب در یکی از کوچه های تنگ و کثیف شهر واقع بود که سابقاً در همان خانه ، عشرت و جمشید خان منزل داشتند امروز که جماعت ، دسته دسته بدین خانه وارد میشوند و رفت و آمد مینمایند ، از تاریخ گذشته یادآوری میکنند

انسان وقایع را بزودی فراموش مینماید . قضایای هتکفت یا اتفاقات عجیبه روزگار ، پس از مدتی ازخاطرها محو میشود . نسبت باهمیت مهمات و قضایا ، زمانی افکار متوجه شده بالاخره درگوشهٔ طاق نسیان یا درجنب سایر خاطرات ایام جای کوچکی اشغال و قضایای جدید دیگر قایمقام آن ها میشود . گوئی که دوسیهٔ این قضایا در ادارهٔ دماغ ما ضبط میگردد .

بااین اصل صحیح ، انتحار جمشید خان و بدکاریهای عشرت و جنایت های محمود خان نیز از نظرها فراموش شد .

ادارهٔ تأمینات که در صدد دستگیری محمود خان برآمده بود ، پس از مدتی تفتیش و تحقیق . از تعقیب او صرف نظر کرده و بمهمات دیگر پرداخت . بالاخره معلوم نشد که محمود خان کجا رفته و چه میکند ؟ نه از نوکرش (حسن) نشانی بدست آمده و نه از دو نفر زن ، عشرت و رقیه ، که شریکه خیانتهای او محسوب میشدند ، امارهٔ بظهور رسید . از دو فرزند کوچك جمیشید خان نیز اطلاعی واصل نگردید .

این حوادث بکلی فراموش شد . فقط اشخاصیکه بمنزل مرد عجیب تردد مینمودند ، خیالات گذشته مانند خواب و خلیا چند ثانیه دماغ ایشانرا اشغال و فوری مطالب مهم و وقایع جدید این فکر کهنه را دور میکرد .

مرد عجیب با کار های عجیب خویش مشغول و خلق عجیب نیز او را بمرشدی و پیشوائی قبول و روزگار کهن سال که از این بازیها بسیار دیده بود باهمان وضع پیشین

میگذشت و ناظر دقیق طبیعت بر این نمایش جدید نیز با حالت لاقیدی نظاره مینمود .

فصل دوم ـــ رعنا تنهاست

در یکی از آن روز هائیکه اولین خیمهٔ زمستانی درکوه و دشت بر افراشته شد ، خواه نخواه درختان هرچه داشتند ، از زر و زیور در زیر پای شورشیان سرما نثار کردند . حزن و ملال ، یکه تاز صفحهٔ روزگار شد .

دختری تنها ، در باغچهٔ خانهٔ مجللی ، در سرما ایستاده و طرهٔ مشگین و عنبرین خویش را بباد داده بود . این دختر حزن و ملال را در این فصل از باغ و چمن آموخته و زلف هائیرا که هر شکن آنها آرامگاه دلهای مجروح ، محسوب میشد ، بر دوش و پیشانی پریشان کرده بود . باد موهایش را حرکت میداد و بواسطهٔ افکار و خیالات متراکمی که داشت و از سیمایش معلوم میگردید ، اعتنائی بر پریشانی مو ها نمیکرد و آتش سختی که در قلب این موجود قشنگ شعله ور میگشت و از دو گونهٔ گلناریش اثر آن مشهود بود ، بر سرما و باد زمهریر وقعی نمیگذاشت .

این دختر رعنا بود . ضعف و انکسار مخصوص در رخسارش ظاهر میشد ، چون شاخ حلیا زده یا مانند مریض تب دار ، با حالت حزن و انکسار ، ابرهای متراکم آسمانی را که گاه گاهی از خلال آنها نور کمرنگ خورشید زمستانی آشکار میگشت ، تماشا مینمود .

ناگاه صدائی از درون اطاق بگوشش رسید : رعنا جان بیرون دراین سرمای سخت چه ایستادهٔ و چه میکنی ؟

رعنا چنان بفکر غوطه ور بود که جوابی نداد . صدای پای سنگینی شنیده شد و پیرمردی نمودار گردید و بطرف رعنا جلو آمده و او را تکان ملایمی دادو گفت : دختر جان بیا ، نمی بینی در این هوای سرد ، جنبندهٔ در بیرون نمانده ، مگر قصد جان خود داری ؟

رعنا با حالت تألم جواب داد : پدر جان مرا بحال خود بگذار که سرمای سخت در مقابل سوزشی که در دل دارم ، اثری ندارد . هشت ماه سپری شد و خبری از احمد خان نرسید .

ثروت و مال چه بلای بزرگ عالم بشریت است و چه ارزشی دارد که مردم در راه آن از جان شیرین میگذرند .

انسان موجود غریبی است ، برای کسب و تحصیل ثروت از هیچ اقدامی فرو-گذاری نمیکند . جان خود را بمخاطره می اندازد ، پیش دونان کرنش نموده و از زبان بی ادبان سرزنش میشنود ، قدی خم کرده و خمی بر ابرو نمی افکند ، ناسزا گویند و تملق میکند باین ها اکتفا نکرده خیانت ها نموده و جنایت ها مرتکب میگردد .

بالاخره تمام مجاهدات او برای چیست ؟ برای یك فلز درخشان که بیهوده سبب امتیاز در میان نوع بشر گردیده است .

از این مذاکرات که میان رعنا و وفا (پدر احمد خان) اتفاق افتاد ، با سابقهٔ که در دست داریم ، معلوم میشود احمد خان مسافرت کرده و سبب مسافرتش تحصیل ثروت موروثی جمشید و رعنا بود که از خالوی متوفی ایشان در اسلامبول باقی میماند .

پس برای اینکه از جریانات بخوبی مسبوق شویم باید بزمان پیش عطف توجه نمائیم و چیزیرا که هنوز فکر و ارادهٔ بشری باجرای آن مقتدر نیست ، ما بطور خیالی انجام داده و ادوار گذشته را عیناً تجدید کنیم :

... ماه قبل احمد خان بعنوان حاجی میرزا جواد که دوست خالوی جمشید خان بود ، مراسلهٔ بدین مضمون باسلامبول نوشت .

پس از تقدیم ارادت غایبانه معروض حضور میدارد تاجر معروف ایرانی مرحوم حاجی میرزا محمد نادری دو ماه قبل در اسلامبول وفات یافته اند . بموجب مرقومهٔ اخیر ایشان که نزد اینجانب است ، ثروت هنگفتی از مرحوم مزبور باقی مانده و بنا بوصیت نامهٔ که در حضور جنابعالی مضبوط و محفوظ است تمام این ثروت را بدو

خواهرزادهٔ خود (جمشید خان و رعنا خانم) اختصاص داده . بدبختانه چهل روز پیش جوان ناکام جمشیدخان که دوست عزیز این بنده بود از شدت ناملایمات روزکار ، قبل از رسیدن مرقومهٔ خالویش ، انتحار کرد و دو فرزند صغیر ازاو باقی است که متأسفانه ایشان نیز مفقود الاثر شده‌اند و تجسسات بنده و ادارات مربوطه دراینخصوص بی نتیجه مانده است . ولی خوشبختانه خواهر جمشید خان (رعنا خانم) سلامت و من بنده برای سعادتش میکوشم . چون دوست مرحومم جمشیدخان مرا وصی خویش نموده لذا خود را بحضور مبارک معرفی کرده و خواهش مینمایم اگر مصلحت و مقتضی دانید . املاك و اموال متوفی تماماً درآنجا فروش شود و کلیهٔ ترکه و ثروتش بدینجا فرستاده گردد و در یك تجارتخانهٔ معروف بااطلاع جنابعالی و ادارات مربوطه و معتمدین محل بطور امانت محفوظ بماند تا اطفال صغیر و همچنین رعنا خانم بثروت خود شان مالك شوند در خاتمه احترامات فایقه را تقدیم میدارد

یکماه بانتظار جواب گذشت تامرقومهٔ ذیل جواباً ازاسلامبول واصل گردید :

آقای احمد خان وفا مرقومهٔ شریفه زیارت شد از مراتب اطلاع حاصل و مایهٔ بسی شگفت و تعجب گردید . محض استحضار خاطر مبارک عرض میکند که قبل از رسیدن مرقومهٔ شما شخصی موسوم به علی اکبرخان خدا شناس باسلامبول وارد و کاغذی ممهور بامهر یکی از متنفذین محل و شهادت یکنفر تاجر معروف آنجا به بنده ارائه که من وصی جمشید خان هستم و دو فرزند کوچك و دونفر زن همراه و بود و میگفت این دو بچه فرزندان جمشید خان و آن دو نفر زن خواهر و زوجهٔ اویند هویت ایشانرا تحقیق کردم با اسنادیکه در دست داشتند تخلف ندیدم نصف ثروت موروثی که وجه نقد بود بااطلاع تجار محترم و ادارات مربوطه بایشان پرداخت کردم و نصف باقی را که املاك منقول و غیر منقول بود قول دادم که موافق درخواست ایشان بفروش رسانده و بهمان تاجر معروف مقیم آن شهر که اعتبار این شخص را امضاء کرده ، برات کنم ، ولی پس از رسیدن نامهٔ شما تصور مینمایم خدشهٔ در اینکار هست متمنی است یا احوالات را مفصلا مرقوم دارید یا خودتان به

اسلامبول مسافرت فرمائید تا در اینخصوص اقدامات مقتضیه بعمل آید من نیز تا آمدن سرکار از اقدامات مقدماتی خود داری نخواهم کرد   حاجی جواد پناهی

احمد خان ، پس از خواندن این مکتوب بکلّی عصبانی شد و از تمام نوع بشر متنفر گشته و افکارش پریشان گردید .

خود بخود حرف میزد و میگفت آیا ممکن است خود حاجی جواد در اینخصوص تقلبی نموده و این نقشه را برای بلع ثروت متوفی طرح کرده باشد ؛ باز خودش جواب میداد که اقدام باینکار ازجنس بشر بعید نیست .

سپس فکرش متوجه محمود خان میشد و میگفت آیا امکان ندارد که محمود خان خود را باینصورت انداخته است تا ثروت دیگران را بدست آورد نظر باطلاعات مبسوطی که دراینخصوص دارد خیلی محتمل است که این خدا شناس همان خدانشناس باشد شاید او دو بچهٔ جمشید خان را پیدا کرده و عشرت و رقیه را همراه خود برده این دسیسه رادر آورده است و رقیه را نیز بنام خواهر جمشید خان معرفی نموده چنانکه قبلا نیز اقداماتی کرده بود . ولی سند وصایت را چه قسم جعل نموده ؟ دوباره فکر کرده و منتقل میشد که ساختن این قسم سند در هرجا بخصوص در ممالک ما چیز مهم و مشکلی نیست .

سپس کاغذ را مطالعه نموده و کلمهٔ تاجر معروف و شخص متنفذ را میخواند ، مجدداً از حاجی میرزا جواد ظنین میشد که چرا اسمی از تاجر معروف نبرده و نام متنفذ محل را ذکر ننموده و آیا اینان اینقدر شهرت دارند که امضایشان تااین اندازه معتبر است ؟

آلودهٔ این افکار بود که صدای شیرین و جاذب رعنا او را از آنحالت بیرون آورد : احمد خان چه مطالعه میکنی و خود بخود حرف میزنی ؟ احمدخان کاغذ را برعنا نشان داد و سپس مکتوب را پیش پدرش برده و از او مشورت خواست .

دو سه روز با همین منوال گذشت ، بدبختانه مفتش تأمینات (یوسف خان) نیز در شهر نبود که از او استمداد کنند بلکه بر این کار چارهٔ اندیشد . بالاخره بیشتر

از این ، احمد خان ، تأخیر را جایز نشمرده مصمم مسافرت گردید و تلگرافی بمضمون ذیل بحاجی جواد پناهی مخابره نمود :

من خود عازم اسلامبول هستم خداشناس را تحت نظر گرفته از پرداخت وجه خودداری کنید احمد وفا .

بالاخره روز مسافرت و مفارقت رسید .

موقعیکه از رعنا خدا حافظی مینمود گفت رعنا جان همیشه طلعت زیبا وقامت رعنای تو پیش چشمم خواهد بود مرا فراموش مکن و اندیشه مدار که برای تحصیل ثروت میروم نه هرگز ! من برای استرداد حق تو و احترام وصیت دوست مرحومم و بالاخره بجهت پیدا کردن فرزندان جمشید خان اقدام بدین مسافرت میکنم .

احمد خان از پدر و مادرش نیز خدا حافظی کرد در حالتیکه مادرش او را در آغوش خویش فشرده و با قطرات اشک چهرهٔ افسرده اش راآبیاری مینمود میگفت فرزند عزیزم تو میروی ، مادر بیچاره ات را تنها میگذاری ، اگر من در غیاب تو نمیرم یقین دان که فقط امید دیدار تو مرا زنده نگاه میدارد .

احمد خان بهمراهی کاظم نوکر صدیقش در اواخر تیر ماه بطرف اسلامبول رهسپار شد

فصل سیم — غیب گوئی

از مسافرت احمد خان ، چهار ماه گذشت ، دراینمدت خبری از او نرسید نامهٔ ننوشت و سلامی نفرستاد ، معلوم نبود که کجا رفته و چه شده است ؟ اضطراب و انتظار ، اختیار را از دست مادر ومعشوقش ربود . شکوه و شکایت ، آه و زاری ، در منزل ایشان روز افزون بود .

مادرش هر روز باطاق احمدخان میامد : مدتی با کتاب و میز و صندلی مشغول میشد ، گویی بوی فرزندش را از آنها استشمام مینمود . هروقتیکه شوهرش را میدید ، میپرسید باز هم خبری نشد ؟ . . . روزی چندین بار همین سؤال را تکرار میکرد ، پدر بیچاره که پریشانی او کمتر از مادر نبود همواره جواب یأس داده

ولی به آینده امیدوار میساخت .

امید آینده همیشه ما را زنده نگه میدارد .

رعنا نیز از مفارقت معشوق ، همیشه دراضطراب ، روز ها در سوز و گداز و شبها در تب و تاب بپایان میرسانید . دقیقه ها در نظرش بسیار طولانی میامد . روز به آفتاب مینگریست ، عصبانی میشد که چرا در حرکت چنین تنبلی کرده و بطالت بخرج میدهد . آمرانه بخورشید خطاب میکرد : زود این صفحهٔ مینا رنگ را طی کن بلکه غروب خبری ازاحمدخان برسد . غروب میشد . ازطولانی بودن شبهای تار شکوه‌ها آغاز مینمود و بزبان حال میسرود : مگر امشب امت آن شب که زپی سحر ندارد

گاه گاهی چشمها را روی هم گذاشته و دقیقهٔ چند خوابش میربود ، ازشدت خیالات ، خوابهای پریشان دیده فوری از جای برمیخاست و با ستارگان آسمانی راز و نیاز میکرد .

چهار ماه بدینمنوال سپری شد .

عدهٔ کثیری در آن اوقات عازم سفر حجاز بودند . اینها هرکدام با فکری مخصوص میرفتند که بیابانها را قطع کنند . در میان ایشان عدهٔ که بعشق خدا میرفت ، نادر بلکه معدوم بود . ای بسا از ایشان که مقروض بودند و مقداری نیز قرض کرده بحج میرفتند ، چه نظری داشتند ؟ خود شان بهتر میدانستند !

در میان این مسافرین خالوی احمد خان نیز وجود داشت .

شیرین خانم (مادر احمد خان) بدامن برادرش آویخت که مرا نیز همراه ببر تا بلکه دراسلامبول بدیدار فرزند عزیزم نایل گردم .

برادرش خواهش اورا بجا آورد و بزودی بار سفر بستند و عزیمت نمودند . فقط رعنا و پدر احمد خان در آتش فراق باقی ماندند . روزگار تلخ یا شیرین میگذرد اینست که خیام امر به (خوش باش) میکند .

یکماه نیز گذشت . طبیعت در شب و روز جامه های سیاه و سفید پوشید . هرشب که بیوهٔ (ایزیس) در مرگ شوهرش (ازیریس) جامهٔ عزا دربر میکرد و

شگ حسرت بردامن میریخت . بامدادان بدیدار جمال خورشید رخت مشگینش را پاره مینمود و خلعت زرین میپوشید .

بیخود بیوهٔ روزگار ، شب ها بمرگ همشوانش (خورشید) چادر مشگین بسر میانداخت و بامدادان بخبط خود معترف می‌شد که هنوز آفتاب نمرده و همیشه زنده است . افراد بشری که همان زادگان روزگارند ، نیز همین حال را دارند که از خبط های دیرینه و خطاهای مکرره عبرتی برنداشته و متنبه نمیشوند .

فقط آنکه شب و روزش هردو تاریک بود ، خورشیدش همیشه درغروب ، صبح سپیده دم بوی رخ نمینمود ، رعنا آن دختر زیبا بود .

پس از چهل روز انتظار مکتوبی از اسلامبول واصل شد .

خواندن این مکتوب بیشتر بر تألم و تأثر افزود .

درآن مکتوب سطور ذیل مسطور بود :

شوهر عزیزم کاش قدم بدین سواد اعظم ، که اسلامبولش مینامند ، نمیگذاشتم و این خبر ملالت اثر را نمیشنودم نمیدانم چه باید کرد و چاره از که طلبید ؟

بمحض ورود بحاجی میرزا جواد معروف رجوع کردم که از احمدخان چه خبر داری ؟ جواب داد که اصلا این شخصی که میگوئید باسلامبول نیامده و من بملاقات او نایل نشده ام چون مرقومه و تلگراف مشارالیه رسید ، من مدتی به انتظار دیدار اوگذرانیدم ، بالاخره چون مأیوس شدم ، این کار را نیرنگی‌شمرده و تمام وجوهات را بیکی ازتجار مشهور بموجب پیشنهاد ورثهٔ جمشید خان برات کردم. اصلا نه من از ثروت متوفی اطلاع دارم و نه از احمد خان !

بمجرد شنیدن این خبر سر از پا نشناخته و بفوریت این عریضه را بحضور مبارک ارسال میدارم که اگر خبری از احمدخان رسیده بزودی مرا مطلع سازید

زوجه شما شیرین

احتیاجی نیست که در اینموقع بیخود قلم را بجولان آورده و بشرح حالات رعنا بپردازیم که خواننده بهتر از ما بدقایق حالات او آشناست

فقط آخرین فکری که بیست روز بعد از وصول مکتوب باو دست داده بود و ما درهمان موقع ترکش کردیم ، ذیلا مینگاریم :

ایکاش ناموس طبیعت بمن پر میداد تا دراین فضای لاجوردی میپریدم و پرزنان از بالای هرشهری میگذشتم ، بلکه در یکی از گوشه ها احمد خان را میدیدم و معشوق گمشدهٔ خود را ولو در آسمانها میشد میجستم .

یاخدا چشمی بمن عطا مینمود که برای دیدن و نظاره ، نه مسافت های دور و نه موانع دیگر موجود میشد : آنگاه برای من اسرار آشکار میگشت . میدانستم که محبوب من کجاست و درچه حال است .

روزگارا ! من مرغ محبوس و ضعیفم ، بدست تو گرفتار ؛ دانه نمیدهی ، چرا پر و بالم را میسوزانی ؟ ! آیا صحیح است که هرکس درمکافاتخانهٔ دنیا بجزای اعمال خود میرسد ؟ مگر من جفاکارم ، چه خطائی از من سر زده ، کدام قلبی را آزرده ام ، ای فلك کجرفتار که قلب مرا میازاری ؟ کی برزادگان تو ، ای طبیعت ستم روا داشته ام که در حق من اینهمه ستم روا میداری ؟ !

کاشکی میدانستم احمد خان کجاست ؟ . . . آیا ممکن است انسان غیب بداند . . . آیا روزی خواهد شد که انسان از آتیه اطلاع حاصل کند ؟ . . در نوع بشر آیا قوهٔ هست که بواسطهٔ آن ممکن است از عالم غیب مطلع شد ؟ . . . . .

دراین فکر بود که رعنا را حکایت مرد عجیب یاد آمد که ازچندی باینطرف افکار عمومی را بخود جلب کرده بود .

اینجا رشته افکارش بطرف مرد عجیب معطوف شده خود بخود فکر مینمود :

این مرد عجیب که میگویند از غیب خبر میدهد میتواند محل احمد خان را بگوید ؟ در این اندیشه بود که پدر احمد خان او را صدا کرد .

پس از مذاکراتی که قبلا دیدیم رعنا بپدر احمد خان گفت که خیال دارم بنزد مرد عجیب رفته و درخصوص احمد خان ازاو استطلاع نمایم . نمیدانم چه سری است که انسان با وجودعدم اعتقاد بخرافات و موهومات گاهی مجبوراً معتقد میشود .

گویی از اصول طبیعی که برای انجام مقاصدش راهی نشان نمیدهد ، دلسردشده ناچار با ترتیبات موهوم دیگر میخواهد بمقصود برسد .

پس رعنارا در اینموقع جای ملامت نیست . غریق بیچاره بهر خس و خاشاکی متشبث میشود .

پدر احمد خان که اضطرابش از او کمتر و عقاش بیشتر نبود ، بااین پیشنهاد موافقت کرد . دوری هر دو بعزم دیدار مرد عجیب رهسپار شدند . بجماعت منتظرین فشار آورده و جلو افتادند .

بالاخره با هر ترتیبی که بود بحضور این مرد رسیدند .

بگوشهٔ نشسته و منتظر امر گردیدند . پیر اشارهٔ کرد . خادم جلو آمده و گفت : مقصود تان چیست ؟

رعنا جواب داد میخواهم مقصود خودم را آقا بگویند .

پیر لختی باندیشه رفت و نگاه عمیقی برعنا و پدر احمد خان انداخت . در چشمانش که عینك دودی بزرگ آنها را از انظار پوشانده بود اثر مخصوصی دیده شد . قلمی که در دست داشت روی کاغذ پارهٔ گذاشته و بدون اینکه بکاغذ نگاه کند کلماتی چند نوشت .

گویا اینرا میفهماند که من باراده خود نمینویسم ، دست غیبی است که دست مرا بحرکت آورده و کلماتی در روی کاغذ رسم میکند .

رعنا نگاهی بکاغذ انداخته کلمات ذیل را خواند :

سؤال شما راجع بمسافری است که چندین ماه پیش عزیمت کرده بود . . .

با خواندن این جمله رعنا از جایش پریده و بی اختیار گفت از کجا دانستید ؟

پیر بدون اینکه جواب دهد تبسم خفیفی کرده و با انگشتش بطرف آسمان اشاره نمود .

رعنا دیگر حرفی نزده و گفت میتوانید بگوئید که این مسافر فعلا کجاست ؟

پیر باز باندیشه فرو رفت ، سپس قلم را در دست گرفته و یك کلمه روی کاغذ بنوشت

چون رعنا ملاحظه کرد این کلمه را خواند : **محبس**

با خواندن این کلمه عقل و هوش از سر رعنا و وفا پرید . رعنا بفکر آنکه این
شخص از تمام جزئیات کارها مطلع است و فرستادهٔ خدائی است که برای رهائی او
مصائب وارده نازل شده . جواب داد خواهش میکنم مرا از تمام جزئیات مطلع سازید .

قلم پیر بجولان آمد و کلمات ذیل را نوشت که بیشتر موجب تحیر رعنا و وفا
گردید :

عشق ثروت بزرگ مسافر را حرکت میدهد ، توی بالش انگشتر الماس دیده
بود . مسافر زیاد دور نشده بود که اشخاص مجهولی هجوم میکنند . پس از
آن فضا تاریک است و چیزی مشهود نمیگردد . . .

رعنا با حالت التماس گفت کجا حبس شده و چرا حبس کرده اند ؟

پیر اشارهٔ مخصوصی بخادم کرد ، خادم جلو آمده و گفت وقت شما منقضی
شد منتظرین بسیارند فعلا بایستی تشریف ببرید ، اگر اطلاعات مبسوط میخواهید
موقع غروب مجدداً بیائید .

در همین لحظه زنی بلند بالا که روی خود را پاک پوشیده بود وارد اطاق
گردید که آنهم از منتظرین بود و آرزوئی داشت که نیل به آنرا از مرد عجیب
خواست و اینزن موقع ورود ، برعنا و وفا نگاهی عمیق کرده و چیزی نگفت

رعنا و وفا ناچار بیرون آمدند .

فصل چهارم ــ کابوس شب

رعنا و پدر احمدخان از خدمت مرشد بزرگوار مرخص شدند

رعنا که تا آنگاه اخبار منتشره را در خصوص مرد عجیب جزو اراجیف محسوب
داشت ، پس از دیدن این غیبگوئی معتقد او شده بود : در راه بوفا خطاب
کرده و گفت :

پدر جان آیا این پیر راست میگفت واقعاً احمدخان در محبس است ؟

وفا که تجارب روزگار دیده و گرم و سرد زمانه چشیده بود و براین حرفها

اعتقاد کاملی نداشت و از منطق دور میدانست که کسی را قدرت اطلاع برغیب و اسرار باشد ، باز انکار نکرده و جواب داد ممکن است ، حقا این مرد عجیبی است و اسمش بامسمی مطابقت دارد

رعنا ــ حالا وظیفهٔ ما چیست و چگونه باید بخلاصی او اقدام نمائیم ؟

وفا ــ من نگفتم که حتماً صحیح میگوید . بحرف واهی اطمینان کامل نشاید . بزرگان گفته اند : اگر برای حل مشکلات وسیلهٔ بخواهید غیر از تدابیر عاقلانهٔ خودتان چیز دیگر نجوئید .

انسان عاقل فریفتهٔ اعمال شیادان نمیشود ما باید خود در صدد چاره جوئی برآئیم و از راههای دیگر صرف نظر کنیم .

ــ ما که چیزی نمیدانیم و کثرت مشکلات مرا بکلی مأیوس ساخته .

ــ عزیزم صبر داشته باش ، من خود بکار اقدام خواهم کرد منتظر خبر بود، و از مشکلات نمیترسم چه عقیده دارم **مشکلات و گرفتاریها برای تحریک قوای فعالیت ما ایجاد هده نه برای تولید یأس و حرمان** . یأس را کنار گذار و همیشه امیدوار باش .

ــ من تصور میکنم وقت غروب مجدداً باین منزل بیائیم بلکه اطلاعی دیگر از پیر بگیریم .

وفا مدتی بفکر فرو رفت گوئی تأمل مینمود چه علت دارد کشف اسرار ر مرد عجیب بموقع غروب حواله کرد . چندین خیال بفکر وفا آمد و رفت . خیال میکرد شاید میخواهد اطلاع کامل از جاسوسان خود راجع باین امر بدست آر تا بهتر ما را فریفتهٔ خود سازد ، یا ممکن است از سر خود دفع نموده ؛ یا دراین صدد است پنج تومان دیگر نیز از ما بگیرد . آنگاه برای اینکه رعنا را نرنجاند جواب داد چه عیب دارد مجدداً بحضورش میرویم صحبت اینجا رسیده بود که بمنز وارد شدند

درمنزل ایشان غیراز این دو نفر و یک خادمه کسی دیگر زیست نمیکرد

آنروز خادمه نیز در منزل نبود .

چون باطاق وارد شدند وفا تغییراتی مشاهده نمود . پس از دقت کامل یقین کرد که یکنفر از خارج باطاق وارد گشته و تفتیشاتی بعمل آورده ولی چیزی مهم از منزل مفقود نشده بود .

این حادثهٔ جدید ضربهٔ سخت دیگری بود که بدبختیهای این خانواده را تزئید مینمود نمیدانم باید معتقد باقبال شد یا نه ؟

پارهٔ اشخاص را گاهی چنان امورات پاشیده میشود که مرمت خرابکاریهای آن ممکن نمیگردد تا از ریسمانی میچسبند ریسمان مار میشود .

بسا اشخاصیکه نه لیاقت ذاتی و نه سعی کافی دارند بمقامات عالیه نایل میگردند اینجا مگر غیر از اقبال موهوم میتوان بچیز دیگر معتقد شد ؟

اقبال یا تصادف امروز ها در حق خانوادهٔ وفا بیوفائی میکرد .

وفا پیر مرد و در گوشهٔ عزلت نشسته هجر زن و فرزند و محافظت رعنا و اتفاقات دیگر او را از کار انداخته و رشتهٔ امور از دستش رفته بود . نمیدانست چگونه باید شروع بکار کرد .

با همین حالت سستی و تردید آنروز که یکی از روز های کوتاه زمستانی بود بپایان رسید گوئی آفتاب خود از سرما متأذی است که تند تند راه خود را پیموده و بیخواهد در آرامگاه گرم خویش استراحتی کند .

حوالی غروب رعنا گفت پدر جان من تنها میروم و از مرد عجیب اطلاعات اخیر را میگیرم شما در خانه بمانید و محافظت کنید .

وفا ناچار با این عقیده موافقت کرد رعنا عازم خدمت مرد عجیب شد



تاریکی شب اثرات مخصوصی در بدبختان دارد . درد مریض مواقع شب بیشتر میشود . غریب مسکین از شب شکوه ها میکند . عاشق محزون هنگام شب بیقراری مینماید . سیاه بختان چون وقت شب سیاهی بخت خود را مجسم می بینند

فریاد ناله و زاری بلند میکنند .

هم چنین تاریکی در اشخاص حس اثر عمیقی میگذارد . شاعر خوش سخن از سکوت و تاریکی شب حظ میبرد . عابد خداشناس موقع شب را برای عبادت میگزیند . عاشق طبیعت شب را پرستش مینماید . بهمان قرار جنایتکاران از تاریکی شب استفاده میکنند .

شب تمام موجودات و آثار طبیعت غنوده و آسوده است ؛

مرغان و جانوران در لانه های خویش آرمیده ، درختان را یك رخوت جبلی ارا گرفته . کارگران در مقابل زحمت طاقت فرسای روز ، ساعتی چند فراغت حاصل نموده و سری ببالین استراحت نهاده‌اند .

موقع شب در عالم خواب و خیال امیر را با اسیر فرقی نیست .

مگر عالم و حیات همه خواب و خیال نیست ؟ !

شب درد و محنت دردمندانرا زیاد میکند ؛ شب خود ترس تولید مینماید : هرچه تاریکی شدید تر میشد بر اضطراب و ترس و وحشت وفا افزوده میگشت گاه گاهی از اطاق بیرون آمده و رعنا را صدا مینمود . جوابی نمی شنید . باز مراجعت میکرد

دو ساعت از شب گذشت ، رعنا نیامد پیرمرد بیچاره دراین موقع شب چه از دستش میامد ؟

درهمان حال اضطراب بود که در زده شد . سراسیمه بطرف درب خانه رفت ، در را باز کرد . کسیکه میامد رعنا نبود . بلکه دم در ، مرد ناشناسی مشاهده نمود .

وفا ــ آقا چه فرمایشی دارید ؟

ــ ببخشید آقای وفا مرا رعنا فرستاد و گفت من دراطاق خودم عقب عکس حمد خان کیسهٔ کوچکی دارم ، توی آن یك حلقه انگشتری موجود است آنرا بهمراهی خود آقای وفا بیارید .

وفا از گفتار این مرد چیزی نفهمید بنا براین پرسید :

ـ رعنا کجاست ؟

ـ نزد مرد عجیب است . آن حلقهٔ انگشتری برای آخرین اطلاعاتی که مرد عجب میدهد لازم است .

ـ اینجا باش تا بروم و بیاورم .

وفا وارد منزل شد و باطاق رعنا رفت تا آنکه مرد ناشناس میگفت پیدا کرده و بیاورد . در همان حال تجسس بود که پنجهٔ سختی ازعقب ، گلوی او را فشار داد .

پیرمرد بیچاره آن قدرت و طاقت نداشت که از دست این مرد دیو سیرت خود را خلاص کند یا درمقابل حملات او حملهٔ نماید . چون مرغ بسمل در زیر پنجهٔ آن ستمکار دست و پا میزد

بشر ! ای جنس شریر ، مایل بشر هستی نامت بشر گذاشتی .

وفا فریادی نمیتوانست کند ، راه فریاد بسته شده بود

آری اوّل راه فریاد ستمدیدگان را می بندند و سپس ستم روا میدارند .

درهمان حال ملاحظه نمود که دو نفر مرد ناشناس درجلو پدیدار شد یکی که گلوی او را فشار میداد خنجری بسینهٔ او نهاده وگفت فریاد مختصری سبب برهلاکت تو خواهد گشت

فصل پنجم ـ مفتش مجدداً ظاهر میشود

مرد عجیب را ما موقعی ترک نمودیم که رعنا و وفا از حضورش بدرآمدند و زنی بلند بالا که روی خود را کاملا پوشیده بود ، وارد اطاق شد

این شخص زن نبود ، بلکه یوسف خان مفتش بود .

یوسف خان مفتش تأمینات که تازه از سفر باز آمده ، عملیات و شهرت مرد عجیب نظر دقت او را جلب کرده و برای فهمیدن اسرارش ، از نقاب و چادر زنان استفاده نموده و بشکل زنان آنروز بدیدار مرد عجیب شتافته بود .

موقع ورود ، رعنا و وفا را شناخت و از اینشان و احمد خان در اینمدت خبری نداشت . آنگاه با آنحال نیز نمیتوانست در اینخصوص استفساری نماید مصمم

گردید که پس از مراجعت از آنجا بمنزل وفا رفته و از حالات ایشان اطلاعاتی کسب کند .

مدتی مفتش و مرد عجیب هر دو ساکت نشستند و بهمدیگر نظر تند و تیز نمودند

آنکه مرد عجیب بود ، از زیر چادر سیاه مفتش چیزی نمیتوانست کشف کند مفتش نیز از ریش پهن و سفیدیکه چانه وگونه مرد عجیب را فرا گرفته و عینك سیاه بزرگی که چشمانش را پوشانده ، از قیافهٔ این صاحب کرامات چیزی قابل توجه نمیدید .

خادم این سکوت شکسته وگفت خانم مقصود خودتان را بگوئید .

مفتش با صدای نازکی که صدای زنان را تقلید مینمود ، جواب داد :

باید مقصود مرا آقا بفرمایند

قلم مرد عجیب در دستش بجنبش آمده و چند کلمه روی کاغذ نوشت مفتش نگاهی کرده و چنین خواند : همیشه چادر زنان اسرار انگیز است این چادر سیاه در اجتماع ملّی ما رولهای مهمی بازی کرده است .

مفتش پس از مطالعهٔ این جملات گفت جناب آقا فعلا من نمیخواهم دعائی بنویسید خواهش میکنم مطالب قلبی مرا چنانکه میگویند شما آشکار میفرمائید بیان کنید

خادم جلو آمده وگفت مگر خواهر جان شما سواد ندارید

مفتش سری تکان داده وگفت چرا در مکتب ملا باجی درس خوانده‌ام ولی خدا را شکر هرچه خوانده‌ام امروز فراموش نموده‌ام

خادم نظری بکاغذ انداخته و نظر دیگر بچادر مفتش افکنده و گفت خواهر عزیزم آیا شما شوهر دارید ؟

مفتش بدون اینکه بسؤال او جواب دهد گفت مگر جناب آقا خودشان لال هستند و نمیتوانند حرف بزنند

خادم ـ از جملهٔ ریاضتهائی که ایشان متحمل هستند یکی حرف نزدن است که در مدت یکسال فقط یکروز حرف میزنند اینست که یا بایستی خودتان سواد داشته باشید تا کلماتیکه ایشان مینویسند بخوانید یا من واسطه شده و برای شما آن قسمت را بخوانم .

مفتش ـ چه خوب بود من در همان روزی که آقا خودشان حرف میزنند میامدم حالا چه باید کرد شما بخوانید تا بدانم چه نوشته اند ؟

مرد عجیب در دفعهٔ دوّیم کلمات ذیل را نوشته بود :

بزرگان را نباید گول زد ، این دست غیبی است که مینویسد . من میتوانم اسرار پنهان را آشکار کنم و هرچه در زیر چادر هم باشد ، آنرا ظاهر سازم .

خادم این مطلب را بمفتش میگفت مفتش ظاهراً مانند اینکه چیزی ازاین بیانات نمی فهمد ولی باطناً در این خیال بود که مبادا این مرد عجیب او را شناخته و از مرد بودن او اشاره مینماید که همیشه از چادر سیاه بحث میکند .

بالاخره جواب داد ـ من نمی فهمم مقصود از این حرفها چیست . مگر شما هم طالب برداشتن چادر زنان هستید . خدایا بااین ریش پهن ، آدم هم همچو خیالی ممکن است داشته باشد .

از این بیانات تبسمی در لبان مرد عجیب ظاهر شد ولی فوری خود داری کرد

خادم پرسید ـ بالاخره مقصود خودتان را بگوئید .

مفتش ـ من منتظرم مقصود قلبی مرا آقای مرد عجیب بفرمایند .

مرد عجیب شروع بنوشتن کرد : زن برای عشق آفریده شده مرد بجهت کار ، از یکنفر زن مردی نیاید ، مرد زن نتواند بشود هرکدام از اینها وظایفی دارند که باید اجرا کنند . تو اگر زنی ، کاری بکار مردان نداشته باش

خادم این کلمات را با پارهٔ توضیحات لازمه بمفتش میگفت

مرد عجیب باز مینوشت : زن برای مرد خلق شده مرد برای زن ، این دو

موجود باید دست بهم داده و کارهای اجتماعی را اداره کنند .

جماعتی برآنند که زنان باید چادر از سر بردارند ولی تاکنون ندیده و نشنیده ایم که مردان چادر سیاه بسر کنند که این بسی مضحك و شگفت‌آور است .

مفتش از این جوابهائی که مرد عجیب برطبق واقع مینوشت بخود پیچیده برای آنکه اضطرابش را ظاهر نسازد گفت خیلی غریب است نمیدانم جناب آقا وعظ میفرمایند یا چه مطالب مرموزی بیان میکنند که درست حالی نمیشوم . خواهش میکنم از این قوای غیبی خودتان سؤال نمائید که شوهر من کجاست که مدتیست از او خبر ندارم .

مرد عجیب نوشت : تصور نمیکنم که شما شوهر داشته باشید . بمجرد شنیدن این حرف ، مفتش بپا خاسته گریه کنان خارج شده و میگفت قطعاً از قرار مذاکرات شما شوهر من وفات کرده : بیچاره شوهرم ! . .

مفتش از تفتیشات خود نتیجهٔ خوبی گرفته بود .

قبلا بمنزل رفته لباسش را عوض نموده و باداره تأمینات رهسپار شد . مصمم بود که باداره سری زده و بمنزل وفا بشتابد .

رئیس تأمینات پرسید بالاخره از مرد عجیب چه کشف کردید ؟

جواب داد یکنفر آدم شارلاتان و حقه بازی است که تاکنون نظیرهٔ بر او ندیده‌ام چیزی که بسیار مهم میباشد اینست که خادم این شخص را من میشناسم ولی نمیدانم کجا دیده ام حتی این مرد عجیب هم بنظر من آشنا آمد

تصور میکنم دوسیهٔ از ایشان در ادارهٔ تأمینات موجود است . تحقیقات‌خودم‌را تعقیب کرده بعد بعرض میرسانم .

رئیس تأمینات ـ بسیار خوب فعلا لازم است که بزودی در کوچهٔ عشق وشهوت بمنزل وقار خانم معروفه بروید که شب گذشته جنایتی در آنجا اتفاق افتاده از قرار راپورت آژان نمره ۱۵ یک جنایت با یک انتحار توام بوده و بطور کامل

قضیه را تفتیش نمائید طبیب اداره را نیز با خودتان بر دارید هنوز اجساد مردگان آنجاست من خود نیز بدانجا خواهم آمد .

مفتش چون این مأموریت جدید و مهم را شنید دیگر از رفتن بمنزل وفا صرف نظر نموده و بدان منزلی که مدفن صحت و حیثیت جوانان بود رهسپار گردید .

فصل ششم ــ خانهٔ سیاهکاری

اینجا کجا است ؟ چه منظرهٔ مخوف و چــه جای دهشتناک !

این دیوار های مرطوب ، این اطاقهای تاریک ، این کوچهٔ پیچ در پیچ چه جنایات هولناک دیده و ناظر چه وقایع فجیع گردیده ؟! خاطرات این منزل همه حزن انگیز است !

آیا جوانان برای عیش بدین خانه می آیند ؟ عجب عیش تلخ و ناگوار ! این هیکل های ضعیف و بد بخت ، این چهره های افسرده و بیخون که با وسایل مصنوعی رنگ نا مطبوعی بخود گرفته اند ، این گلهای پژ مرده ، بالاخره این زنان بدکار اینجا چرا جمع شده اند ؟

اینجا مریضخانه است یا دارالمجانین ؟!

اینجا محل عیش است یا منزل بدبختی ؟!

هر که می بینم در این محیط مریض و عاجز است و هر چه نگاه میکنم بدبختی و بیچارگی است .

ای دیده خون بنال بحال این جماعت بدبخت ، یا زن یا مرد ، که یکی را فشار روزگار و خرابی محیط و بینوائی بدینجا کشانیده ، دیگری را شهوت و جنون ، جهل و نادانی بدین مقام هدایت نموده ، آن یکی بنانی ناموس خویش را بــر باد میدهد . این دیگری برای رفع شهوت ، جان خویش فدا میکند .

مدفن احساسات پاک ، مقبرهٔ فهم و ادراک . همین منزل سیه کاری است .

تو ای جوان بیفکر دیر و زود متنبه شده و از اعمال خویش نادم وپشیمان خواهی گشت لیکن اثر این سیه کاری همیشه با تو همراه خواهد بود

موقعی پشیمان میشوی که پریشان شدهٔ و وجود عزیزت‌را در دست میکروبهای امراض عاجز و نا توان می بینی .

انصاف بده ! این چه حظی است که با هزاران تشویش خاطر واضطراب قلب بدین جایگه وارد میشوی . پس از خروج از این خانهٔ تیره بختی خجل و سر افکنده بمطب دکتر رهسپار میگردی

بخدا اگر حظ دو جهانی باشد بدین خجلت و ندامت نمیارزد !

آنهم بسا جوانانی که زنان عفیفه و جمیله را در خانه گذاشته بدین بد بختی میشتابند آیا جز از مجنون کسی دیگر چنین کاری میکند ؟ !

تو ای زن بد بخت اگربرای‌تحصیل معاش بدین خط منحوس افتاده‌ای هرگاه عقل داری و هنور از چشمهٔ شرافت و عفت قطرهٔ در خون تو جاری است . می فهمی که مرگ از این زندگی بهایت نیکوست .

واگر ناسازکاری روزگار و تصادفات یاخرابی محیط بدین راهت انداخته تامیتوانی از این گرداب هولناک بگریز چه از وسط ضرر برگشتن نفع است .

در این خانهٔ سیه بختی‌و سیه‌کاری که‌محل عیش‌و عشرت نام‌دارد چشم‌عبرت بین میخواهد که بدبختیها و تیره روزیها را از زوایای این خانه جستجو کرده و بالمعاینه مشاهده کند آنگاه قطرات اشک بر قدوم سیه بختانی که ساکنین این منزل بدبختی و بیچارگی هستند ، نثار کند .

شب گذشته در این خانه . فاجعهٔ غریبی اتفاق افتاده ، غریب گفتم خطا گفتم زیرا اینگونه اتفاقات در این قبیل جایگاه ها از عادیات بشمار میرود و آنـرا جزو غرایب نمیتوان شمرد :

دختری زیبا که از چندین ماه پیش در این خانه منزل کرده بود طرف میل جوانان شهوت پرست گردیده و در میان ایشان ، به ستارهٔ تابان موسوم شده بود

این دختر نیز مانند دختران دیگر که بدین خانه وارد میشوند ، اسم و نسب خود را پنهان کرده با همان نام ستارهٔ تابان معروف و مشهور بوده و خوانده میشد

چون این قضیه که میخواهیم شرح دهیم در سر این دختر اتفاق افتاده بدین مختصر به شرح حال او اشاره گشت

شب گذشته یکساعت بعد از نصف شب دو نفر جوان بدین خانهٔ شوم که در تحت ریاست وقار خانم بود وارد گردیدند .

وقار خانم که دورهٔ جوانی را طی کرده و امروز بساط دیگر چیده بود دختران را یکایک از جلو این دو جوان شهوت پرست دفیله داد .

هر دو از ایشان مایل ستارهٔ تابان شدند

این دونفر باهم دوست صدیق بودند لیکن دراین موقع حس رقابت وحسادت آشکار گشته و رفته رفته به بغض و عداوت منجر شد .

یکی از ایشان که عاقلتر از دیگری و شاید برعنائی وجوانی وزیبائی خویش مغروربود پیشنهاد کرد هر کدام از ما راکه ستارهٔ تابان انتخاب کند مال او شود و دیگری صرف نظر نماید .

با اصرار این یکی ، آن دیگری نیز بر این قرار داد راضی گشت .

ستارهٔ تابان که گوئی با طایفهٔ مردان دشمنی دارد ، دومی را پسندید و دیگری را با زخم زبان رنجیده خاطر نمود .

اولی که هیچ منتظر این نبود ، تصور میکرد که با زیبائی و چرب زبانی خود دل دختر جوان را مایل خواهد ساخت ، از این پیش آمد بی اندازه عصبانی شده ، برفیق خود درشتی کرد و نا سزا گفت

رفیق ، آنهم رفیق شهوت ، رفاقت و شرافت و هزاران ملکات فاضله را بیک بوسهٔ جهنمی فدا مینمود ، جوابهای درشت تر از او داد ، کار بمنازعه کشید .

احتیاجی نیست که جزئیات واقعه را بنویسم .

نتیجهٔ مجادله چنین شد ، جوان اولی هفت تیری از جیب در آورده وبطرف رفیق قراول رفت ، گلوله بقلبش اصابت کرده ، جوان بیچاره بزیر پای قاتل خود افتاده و با چشمان دریده و صدای گرفته او را نفرین مینمود .

جوان چون نتیجهٔ عمل زشت خود را برأی العین دید که در سر شهوت، رفیق عزیز خود را کشته . عرق خجلت و ترس از جبینش سرازیر گشته و یک نگاه نفرت انگیزی به ستارهٔ تابان و زنان دیگر که بصدای هفت تیر آنجا جمع شده و نظاره مینمودند بی انداخته ، مأیوسانه گفت تفو بر شما که موجب تمام جنایات شما هستید .

تو ای زن بد فطرت مرا قاتل کردی .

ستارهٔ تابان ، با آنکه میترسید ، جسورانه جواب داد تفو بر تو ای جوان جاهل که تو و امثال تو ما دختران را بد نام کرده و بدین ورطهٔ تیره روزی انداخته اید ، شما نه تنها قاتل یک نفس هستید بلکه قاتل شرافت و ناموس نیز میباشید .

آیا در این حادثه مقصر که بود : زن یا مرد ؟

تصور میکنم هر دو بیگناه باشند . تقصیر در محیط است و جهالت

یا بهتر بگویم ، مقصر حقیقی احتیاج است .

جوان بزودی از کار زشت خود پشیمان گشت .

چه حسی بود ؟ نمیدانم ! حس شرافت یا حس ترس یا خجلت

همینقدر چند دقیقه بعد صدای گلولهٔ دیگری نیز شنیده شد قاتل هم نزد جسد مقتول بزمین افتاد .

او نیز انتحار کرد

اداره نظمیه مطلع شد از ادارهٔ تأمینات دستور ها رسید ، استنطاق شروع گردید ولی اگر دنیا را زیر و زبر کنند ممکن است آن دو جوان زنده شوند ؟! هیهات ! . . . .

آندو فدای شهوت گشتند فقط دیگران باید از این واقعه عبرت گیرند و ازبی شرافتی بپرهیزند . .

فصل هفتم ـ ستارهٔ تابان کیست ؟

دو ساعت بظهر مانده یوسف خان مفتش تأمینات وارد همین منزل گردید . قبلا با وقار خانم ملاقات و خود را معرفی کرد .

طبیب نظمیه اجساد مردگان را معاینه نمود : هردو کشتهٔ هواوهوس شده بودند گلوله بقلب یکی اصابت کرده و مغز دیگریرا پریشان نموده بود .

مفتش تأمینات ، ستارهٔ تابان را احضار کرده و شروع باستنطاق نمود .

ـ اسم شما چیست ؟

ـ ستارهٔ تابان .

ـ تصور میکنم این اسم‌عاریتی است اسم اصلی و نسب حقیقی خودتان رابگوئید

ـ من تمام کارهای جهان را عاریتی میدانم و حقیقتی بـر هیچیک از آنها قائل نیستم . . .

ـ خواهش میکنم فلسفه نگوئید ، اسمتان و اسم پدر تان و هویت خودتان را به فرمائید . . .

ـ هویت و اسم پدرم بخود نیز مجهول است . اسم من همان ستارهٔ تابان است . اگر شما این اسم را نمی پسندید با هر اسمی که مایل باشید مرا بخوانید فرقی نخواهد داشت . .

ـ مولد شما کجاست ؟ سه چهار ماه قبل از این کجا بودید و چه میکردید ؟

ستارهٔ تابان آهی کشیده دو قطره اشک در چشمانش حلقه زد ، آنگاه گفت

ـ نمیدانم این پرسشها برای چیست و چه فایده از آن میتوانید حاصل کنید اگر شما گذارشات شب گذشته را میخواهید من بطور تفصیل میتوانم بیان نمایم لیکن شما با این سؤالات بیجا ، درد های دیرین مرا تازه میکنید .

ـ شما مجبورید که در استنطاق خودتان این قسمت را بگوئید ، شاید بدرد های شما نیز چاره پیدا شود .

ـ حالا که مرا مجبور میکنید ، شرح حال دردناک خود را مختصراً میگویم: اسم من همای و دختر ارغوان هستم ، فامیل مرا همه کس میشناسد ، چون دیگر علاقه مند زندگانی و شرافت نیستم ، از ابراز این مطالب باکی ندارم .

ـ شما همای ارغوان هستید ؟! همانکه احمد خان وفا میخواست شما را زوجهٔ شرعی خویش قرار دهد ؟

ـ آری من همان دختر بد بخت هستم ، جوانی بد فطرت مرا بی‌سیرت کرد و بگرداب بد بختی انداخت .

مفتش موضوع استنطاق امروزی را فراموش کرده روز های پیشین را بخاطر آورده خواست از محمود خان که فعلا جای او معلوم نبود اطلاعاتی کسب کند لذا چنین گفت . .

ـ پس چطور شد که بدین خطا افتاده ودراینجا زندگی میکنید ،

ـ شوهری که برای من پیدا شده بود از خود رنجانیدم با جوان بوالهوسی در آمیختم آن جوان بی ناموس ، ناموس مرا لکه دار ساخت ، خود بزشتکاریهای دیگر مرتکب گردید ، دزدی کرد و فراری گشت . احمد خان وفا که شوهرم بود مرا طلاق داد من بد بخت و بیچاره در منزل پدرماندم ، موقعی ملتفت گردیدم که حامله هستم کار از کار گذشته و عنقریب طبل رسوائی من بر سر هر کوی و

بازار زده خواهد شد قصد فرار از منزل نمودم ، شبی بدون خبر از خانهٔ پدر فرار کردم ، هر چه بود گذشت ، بدین خانه پناه آوردم .

البته پناهگاه سیاهکاران ، خانه سیاهکاری است .

ــ آیا از این جوان که باعث بدبختی و تیره روزی شما شده است ، اطلاعی دارید؟

ــ اطلاع کاملی از او ندارم ، بسیار تجسس کردم بلکه انتقامی از او بستانم ، تجسسات من بیفایده شد ، صبر نمودم آنرا که حقیقت میگویند بزودی ظاهر شود و او بد بخت گردد . برغم افکار من این شخص بد فطرت ، امروز نیز بر اسب مراد سوار شده و در اسلامبول ثروت دیگری را بحیله و تقلب بدست آورده و بشاد کامی زندگی میکند . .

اینست که من تغییر عقیده داده ام ، دنیا را فقط یک میدان تزویر و حیله دانسته بحقیقت معتقد نیستم .

اشخاص این جهان را بخوبی شناختم ، همه دروغگو هستند . آنکه خودرا معتقد بدیانت و اخلاق معرفی میکند ، بیدین تر و بد اخلاقتر از دیگران است .

با چرب زبانی دامی میگسترند و صابون کف سادگان میشوند .

حقیقت لفظ بیمعنی است و انتقام موضوع مهمل !

نوع بشری همه ظاهر ساز هستند : رئیس و مرئوس ، زبر دست و زیر دست همدیگر را گول میزنند : این یکی در ظاهر تملق میگوید و در باطن بریشش می خندد ، آن دیگری آشکارا ملایمت نموده و مخفیانه ریشه اش را بر میکند ،

شگفت است که هر دو میدانند دیگری دروغ میگوید ، باز بروی یکدیگر بر نمی‌آورند و بهمین ظاهر فریبی خشنود هستند .

من با این عمر کم ، اخلاق جماعت را بهتر شناخته و ببدکاریهای اشخاص بخوبی پی برده ام . . .

اگر جهان را حقیقتی بودی، بایستی تا امروز محمود خان که عامل بسیاری از خلافکاریها شده در محکمهٔ عدالت این جهان محکوم ببدبختی میشد، چرا نشانهٔ مشهود نگشت؟

با این عقیده من معترف هستم هر کـه را در این جهان حـیله و تزویر و تقلب بیشتر است از دیگران عزیز تر است و آنکه دل بحقیقت و حقانیت موهوم بسته بگرداب تیره روزی غوطه ور است.

برغم افکار جمعی از فلاسفه که میخواهند دنیا را عالم حقیقت و راستی معرفی نمایند و بما بقبولانند که در پاداشخانهٔ دنیا هر کس بسزای نیکی و جـزای بدی خود خواهد رسید اشخاص روز بروز بکار هـای زشت خویش جسور تر شده و بریش این فیلسوفان پوز خند میزنند. و هر گـز نیز بپاداش عمل خود نمیرسند.

مفتش - این عقیدهٔ شما خطرناکتر از اخلاق جماعتی است که با این ترتیب وصف نمودید. هر چند نوع انسانی اخلاق نا پاک داشته باشد باز خطرات آن در مقابل خطرات این اظهارات و عقاید شما بمنزلهٔ صفر است.

من این تفکرات را سرمایهٔ بد بختی میدانم و عقیده دارم اینگونه افکار نفعی بحال جامعه ندارند. امروز اساس تربیت را در ممالک خارجه بروی سعی و عمل گذاشته اند نه بروی افکار و اندیشه های فلسفی.

این عقیدهٔ شما غلـط است دیر و زود باشتباه خودتان پـی خواهید برد و ملتفت خواهید شد که این عبارت صحیحی است که میگویند: هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی:

محض اینکه شما از بد بختی نجات یابید معتقد بحقیقت باشید و الا با این عقیدهٔ که دارید همواره بد بخت خواهید شد

فعلا از این مکالمات فلسفی بگذریم. من از حالات دردناک شما مطلع شدم هر چند این اطلاعات برای من فوایدی دارد ولی از دانستن آنها متأثر گردیـدم

من با احمد خان وفا دوست هستم مدتی است که در شهر نبودم و اطلاعی از او ندارم . آیا شما اطلاع مبسوطی از وی دارید ؟

ـ ازقرارتحقیقاتیکه کرده ام احمد خان باسلامبول مسافرت نموده . ثروت خالوی جمشید خان را بنظرم محمود خان بتقلب و تزویر بدست آورده و برای تحصیل این ثروت ، احمد خان مسافرت کرده است ، بیش از این اطلاعی ندارم .

مذاکره در اینخصوص کافی است . حالا بگوئید قضیهٔ دیشبی چه بوده و چرا این دو نفر کشته شده اند ؟

همای تفصیل واقعهٔ شب پیشین را یکایك شرح داد .

مفتش ـ علت چه بود که شما جوان دویمی را پسندیدید ، آیا او چه مزیتی داشت ؟

ـ مزیتی نداشت ، بلکه جوان اولی زیبا وچرب زبان بود وطرز مکالمه و مصاحبه با خانم ها را بهتر میدانست . اگر زنی دیگر غیر از من بود بزودی دیگری را ترجیح میداد ولی من چون میخواهم تمام حرکات خود را مخالف رفتار دیگران کنم مخصوصا از جوانانیکه با این قیافه‌های‌خوش ظاهر وسخنان سامعه فریب دختران بیچاره را بد بخت و پریشان میکنند ، انتقام بگیرم ، عمداً چنین انتخاب کردم فعلا از مرگ این دو نفر هیچگونه تأثر و تأسفی ندارم چه میدانم این دو جوان نیز از امثال محمود خان هستند که از تجاوز بناموس دیگران باك و تأثر ندارند .

ـ شما با این بیانات خود را شریك جرم و جنایت معرفی میکنید ؟

ـ اگر من شریك جرم و جنایت هستم پس تمام افراد مملکت جانی و مجرم می باشند .

ـ من دوستانه بشما نصیحت میکنم که موقع استنطاق های رسمی خود تان

اظهار عقیده نکرده فقط جریانات را شرح دهید

– من از این نصیحت شما متشکرم . لیکن این نصیحت برای کسانی مفید است که مقید بقید قوانین اجتماعی و محافظه‌کاری یا زندگی و زندگانیست . من که بهیچکدام عقیده نداشته و مقید نیستم چه باك دارم که پند شما را عمل نکنم .

– من میدانم و تشخیص میدهم که شما در این امر هیچ تقصیری نداشته‌اید وراپورت را نیز بمقامات مربوطه مفصلا خواهم داد .

ولی گمان میکنم که حکم بتبعید شما صادر شود که از این جایگه بروید و جای دیگر زندگی کنید . پس قبلا تهیه مسافرت ببینید یا بهتر این است که بخانهٔ پدرتان مراجعت نمائید .

– من از شما خواهشی که دارم اینست اسم مرا مخفی داشته و نام خانوادهٔ مرا بزبان نیاورید مگر بعد از مرگ من و من خود بهر جزائی که معین شود حاضر خواهم بود . . .

– پس معلوم میشود هنوز شرافت وناموس خانوادگی را حفظ میکنید و مزایای اخلاقی را فراموش ننموده‌اید .

– البته هر چه میخواهم از این افکار دست بر دارم باز یکصدای باطنی متنبهم ساخته و مرا ملامت مینماید . شاید دیگران گمان کنند که امثال ما زنان را نه دل هست و نه ملکات فاضله . آری بتدریج وتأنی از بین میرود ولی باز درهر حال باشد دلش میسوزد و نمیتواند بگرید و اقلا چند قطره آبی باتش قلبش بریزد.

من در اینمدت اندک که با بعضی از اینان افت و خیز کرده ام ، دانسته‌ام که همه شان بد بخت و بیچاره هستند .

یکی رااحتیاج و ضروریات این حیات بیمعنی بدین راه شوم انداخته و دیگری را مثل من خیانت و جنایت یک جوان بی همه چیز بدین بدبختی افکنده وآن

یکی را قوانین مضحک زناشوئی بدین گریوهٔ مهیب پرت کرده همه در اینجا ظاهراً میخندند و باطناً میگریند .

گاهی که ازچشمانشان میخواهد اشک تحسر برخسار جاری شود فوراً با یک خندهٔ تلخ و بیمزه از آن جلوگیری میکنند . اینـها همه بدبختند و سعی دارند که دیگران را نیز بد بخت کنند .

پس این زنان بزرگترین مایهٔ فساد اخلاق یک جماعت است .

ـ آیا شما بچه دارید بطوریکه قبلا مذاکره میکردید .

ـ آری بچه سه ماه پیش متولد شـد ولی از آنجائیکه مواظبت نکرده و اهمیت ندادم . بزودی ازقیدزندگی خلاص گردید و هنوز از عمرش بیست روز نه گذشته بود که وفات نمود .

ـ حالا کجا خواهید رفت ؟

ـ من در زندگی یک غایه و مقصود دارم و آن هم انتقام از محمود خان است اگر در این راه موفق شوم پس از آن در نزدیکترین ساعتی ، ترک زندگانی خواهم نمود . اگر امر به تبعید من شود زهی خوشبختی است فعلا مقداری وجه نیز دارم که تا مدتی میتوانم آسوده زیست نمایم .

مفتش از آن خانه بیرون آمد و رفت که راپورت را بادارهٔ تأمینات بدهد .

دو جوان کشته شده را هم بخانواده ایشان تسلیم کردند که بخاک بسپارند .

فصل هشتم ـ احمد خان در مسافرت

اسرار خلقت و حیات ، هـر چند بـرای ما مجهول باشد و فکر بشری در اطراف این موضوع مبهم و مهم بعجز خود معترف گردد باز از انجام یگانه وظیفهٔ که گوئی آنرا از طبیعت یاد گرفته ایم ، خود داری نخواهیم کرد . و این وظیفهٔ مخصوص همان تکاپو و کوشش است

از کوچکترین موجودات گرفته تـا بزرگترین مخلوقات ، از سعی و جد کوتاهی نمیکنند . . . .

گلوبولهای خون ما در مقابل میکروبهای امراض جانفشانیها کرده و میکروبها نیز مقاومت ها بخرج میدهد .

گویی اساس زندگانی بر زحمت و رنج است .

هر موجود بزرگ و کوچک هدف آفات و آماج بلیات میباشد و در مقابل غیر از تکاپو چارهٔ ندارد .

ما در خلقت چه وظیفهٔ داریم ؟

آیا فکر کنیم و بدانیم که چرا خلق شده و بعشق که و برای چه این زحمت و رنج را متحمل هستیم ؟

آیا لازم است ابتدا و انتهای این عالم و خلقت لایتناهی و پر از اسرار را با فکر محدود و کوچک خود مقایسه کرده و مقیاس نمائیم ؟

هرگز ! چه ما نه مرد میدان این کارزار هستیم و نه خالق ما بر اینگونـه افکار اجازه میدهد .

ما در زندگی فقط یک وظیفه داریم و آن بطوریکه (روسو) گوید اینست که

برای آسایش خود فکر کنیم

این یک جمله ایست که شاید در تفسیر آن باز دچار اشکال گردیم و ندانیم مقصود از آسایش چیست . البته اگر چنین نبود اختلاف عقاید و افکار و اخلاق حاصل نمی شد . . .

شاید آنرا که یکی آسایش میدانـد دیگری عین رنج و محنت تصور کند . تحصیل آسایش با چیست ؟ مگر غیر از کار و کوشش واسطه دیگر موجود است. شاید همیشه کار و کوشش منفعت نرساند ، باز ما مأمور انجام کار هستیم .

احمد خان وفا اولین دفعهٔ بود که مولد عزیزش را ترک گفته و قدم بمسافرت مینهاد میرفت که درمقابل خیانتکاران کوششی کرده و کاری اجرا کند . حال باید دید از کارش ثمری و از کوشش او اثری حاصل شد یا نه ؟ مسافرت را محسناتی بسیار شمرده اند : شخص در مسافرت مجرب میشود . حرفی نیست . شهر های تازه ، مردمان جدید ، مناظر عالی می بیند ، شکی ندارد .

ولی عارف کامل در گوشهٔ انزوا گزیده و بزرگترین مسافرتها را مینماید ، از تماشای یک سنگ یا یک جویبار یا یک فرد مخلوق عظمت طبیعت و خلاقت را بسهولت می خواند . .

احمد خان مسافرت کرد . اواخر تیر ماه بود هنوز آثار رنگا رنگ بهاری کاملا از بین نرفته ، کوه و دمن سرخ وسبز بود ، شقایق برای آنکه سیاهی قلبش را مستور سازد سرخ پوشیده بود یا مانند زنان زشت کار و هرزه گرد و بدبخت محض اینکه داغ دلش مخفی ماند سرخاب مالیده بود .

طبیعت چه تجلیات عالی و جذابی دارد ؟ !

گویی بـا این تجلیات مخلوقات را سرگرم میسازد و نمیگذارد غبار ملالتی به پیشانی ما به نشیند . .

نمیدانم اوضاع جهان بازیچهو سرگرمی است یا اسرارو رموزات ؟!

روز بیست ونهم تیر ماه خط السیر احمد خان در مسافرت یک جاگهٔ بسیار باصفائی بود که بیک جنگل وسیعی منتهی می‌شد در اطراف این جاگهٔ سبز و خرم آبادیهائی مشهود می‌گشت . برزگران در این فصل که بهترین موسم کار ایشان است باتمام ذوق و شوق کار می‌کردند .

این صنف زحمت کش درمقابل کار و زحمت بگرما بی اعتنا هستند و بسرما اهمیتی نمی‌دهند .

حقیقت حیات را ایشان بهتر فهمیده اند نه با راههای پر پیچ فلسفه آشنا هستند و نه مشکلات علوم متنوعه دماغشان را خسته ساخته است .

افکار شان ساده ، احساسات شان طبیعی و زندگانی شان راحتی است .

احمد خان غرق اینگونه افکار بود و با درشگه طی مسافت میکرد .

آفتاب غروب نمود ، مسافرین ما باز راه می‌پیمودند .

احمد خان درآنجائیکه جنگل شروع می‌شد از درشگه پیاده گردید که پس از مختصر استراحت وگردش در جنگل مجدداً راه را تعقیب کند در همین موقع از جنگل سواری نمودار گشت .

سوار مزبور باحمد خان سلامی داد . احمد خان پس از ردّ جواب بمجالست و مصاحبت دعوتش نمود .

سوار پیاده شده و پیش آمد دست داد و احوال پرسید

ـ کجا عزم مسافرت دارید ؟

ـ راهی دور در پیش است می‌خواهم باسلامبول بروم .

ـ بسیار خوب شما دو ساعت دیگر بکنار دریا میرسید شب را باید در بندر بمانید تافردا صبح باکشتی عازم شوید .

احمد خان ـ شما تنها بااین حال کجا میروید ؟

ـ من فقط بعزم شکار امروز بجنگل آمدم متأسفانه تا غروب کوشیدم و موفق نشدم .

ـ شما از شکار چه حظی دارید

ـ عجبا مگر شما شکار را که بهترین سر گرمی و مشغولیت است نمی‌پسندید ؟

ـ هرچه فکر می کنم شکار جز ایذای حیوان دیگر که خون در عروقش جریان

دارد و احساساتی شبیه باحساسات ما دراو موجود است چیز دیگر نیست . مگر تفریح و سرگرمی ایذای دیگران است زهی موجب بدبختی که حیوانی را بخون آغشته می‌سازیم روز و شب دنبال آهوئی می‌تازیم بالاخره باگلولهٔ تفنگ رشتهٔ عمرش را می‌بریم واین موجود قشنگ راکشته ودر خیال خود خوش وشادمان هستیم که تفریح می‌کنیم .

ـ شما خیالات غریبی دارید احساسات عجیبی بروز می‌دهید تصور مینمائید که باید حیوانی را نکشت آنگاه وضع زندگانی ما چه خواهد شد وچسان میتوانیم زندگی کنیم دنیا تمام مجادله وکشتار است نه تنها ما شکار می‌کنیم ، ما خود صید طبیعت هستیم منتظریم که کی صیاد اجل رشته عمر ما را خواهد برید بااین وضع زندگانی تعجب میکنم که شما چنین خیالات خام داشته باشید بفرمائید به بینم این مسافرت شما برای چیست حتماً برای یك شکار فرضاً شکار حیوان نباشد شکار انسان یا شکار ثروت ولذتی است : چه فرق می‌کند یقین بدانید در هر قدمی که برمیدارید مخلوقی را میرنجانید ، بعقیدهٔ من ممکن نیست انسان بااین صفات ملکوتی که شما میگوئید بتواند زندگی کند .

ـ چرا بسیار سهل است البته موذی را باید کشت ولی مخلوقیکه بما هیچ آزاری نرسانده حق نداریم او را از حلیهٔ حیات عاری سازیم . امر طبیعی است هر که بزاید خواهد مرد ، ولی آنکه امور جهانرا اداره میکند خود میداند که کی باید این کار انجام گیرد ما مأمور این کار نیستیم .

از احساسات شما هم تعجب میکنم وهم تقدیر مینمایم علت این مسافرت شما چیست بخوبی توضیح دهید که ضمناً من نیز این مسئله مهم حیات را تفسیر نمایم .

علت عمده بر مسافرت من بدست آوردن ثروت دو نفر یتیمی است که در اسلامبول بدست جمعی خاین افتاده من میخواهم حق را بحقدار برسانم و نظر

مخصوص در اینکار ندارم .

– آیا شما این همه زحمت مسافرت وخطرات متصوره را متحمل میشوید فقط برای اینکه ثروتی را از دست یکی گرفته و بدیگری بسپارید و هیچگونه منفعت شخصی نیز در آن مندمج نیست اگر مقصد اینست عین سفاهت است زیرا ثروت ومال موهوم که در نظرما بسیار مقدس جلوه کرده از کجا معلوم است که باید مخصوص جمعی باشد، و جمعی دیگر از آن محروم بمانند . اگر همانطوریکه میگوئید مدیر کار های جهان چنین تخصیصی را معتقد بوده پس شما چکار دارید بگذارید خود حق را بحقدار برساند .

– اگر تمام این مباحثات برای این است که شما شکار را دوست میدارید من نیز حرفی ندارم ولی اصولا منطق و دلایل منطقی هرگز نمیتواند حقیقت را بپوشاند ولو اینکه کاملا محکم و متین شود .....

صحبت این دو جوان طول کشید هوا کاملا تاریک شده و ستارگان آسمانی جلوهٔ مخصوصی داشتند : منظره جنگل چون مجمع غولان مینمود از میان شاخهای سبز درختان قوی هیکل ستارگان می درخشیدند احمد خان مبهوت این منظرهٔ عالی و تفکرات عمیق بود که رفیقش اورا متنبه ساخته و گفت : از شب زیاد گذشته و این مکان که ما هستیم خطرناك است اغلب مکمن راهزنان و دزدان میباشد باید زود از این جایگاه حرکت کنیم .

جوان مجهول هنوز حرف خود تمام نکرده بود که صدای تفنگ که گلولهٔ آن از نزدیك گوش احمد خان در گذشت ایشان را متنبه ساخته فوری بعزم حرکت و فرار بر خاستند .

دریغا که تدبیر ایشان موافق نشد ، چند نفر ازیك گوشهٔ جنگل حمله کردند . رفیق احمد خان تفنگ شکاری خود را بر داشته و بطرف آنان قراول رفت . در

همان لحظه یکی از دزدان از عقب پنجهٔ اورا محکم گرفته و تفنگ را از دستش بر بود .

کاظم خادم احمد خان که بفاصلهٔ نزدیك بود بصدای گلوله جلو تر آمده و او نیز گرفتار شد . درشکه‌چی که اوضاع را چنین دید تازیانه بر کفل اسبان آشنا ساخت و بتاخت خود را از آن مهلکه رهانید و از نظر غایب گردید.

با این طریق مسافرت احمد خان عقیم ماند و اشخاص مجهول الهویه که او را گرفتار کردند بجنگل بردند و جوان دیگر که از قراین معلوم میشد که رفیق ایشان است ، آزاد گردید . کاظم نوکر با وفای خانواده وفا نیز گرفتار و محبوس شد .

کسانیکه احمد خان را در اسلامبول میجستند کی میتوانستند حدس بزنند که بدست جمعی از راه زنان افتاده است و معلوم نبود که از احمد خان چه میخواهند و چرا اورا محبوس و مقید ساخته اند .

فصل نهم — اتفاقات دیگر

مفتش از خانهٔ سیه کاری بیرون آمد و فکرش از چندین حیث مشغول بو و باداره‌ٔ تأمینات رفت تا راپورت تفتیشات خود را بدهد . هنوز کمی استراحت نکرده و نتیجهٔ نگرفته بود که مأمور تفتیش یك واقعهٔ جدید نمودند .

این واقعه که بیشتر اشخاص راعصبانی کرده بود، عبارت از سرقت مهم ست که در یك تجارتخانهٔ معروفی اتفاق افتاده و وجه قابل توجه و هنگفت برد بودند.

از اغلبی از متمولین و وجوه اهالی که با تجارتخانهٔ مزبور ، حساب‌جاری داشتند ، شکایات مسلسل میرسید و بیشتری از تجار وجه نقدی خودشانرا در

صندوق این تجارتخانه امانت میگذاشتند .

این واقعه لطمهٔ بود که بتمام تجار وارد میشد .

مفتش ملاحظه میکرد که چندین قضایای مبهم و مهم بهمدیکر پیچیده شده و فکرش را خسته ساخته که آیا دست واحدی تمام این کارها را میکند یااشخاص متفرقی عامل این جنایت ها و سرقت ها میشوند .

بهر حال مفتش ناچار راه بازار پیش گرفت که در اطراف این سرقت. تحقیقات عمیقی نماید .

تحقیقات مفتش در این خصوص دراز کشید و نتیجهٔ مهمی بدست نیامد . صندوق تجارتخانه شکسته شده اغلبی از دفتر های تجارتخانه پاره گردیده و از بین رفته بود .

آیا چه میتوان تصور کرد ، دزد یا دزدان از پاره کردن دفاتر و اوراق تجارتخانه چه مقصودی داشته اند ؟

در اولین وهله فکر مفتش معطوف شد بر اینکه در سرقت اجزای داخلی تجارتخانه شرکت و دخالت دارند و خیال میکرد که اگر این فکر را تعقیب کند میتواند پی بمقصود ببرد .

پیچیدهٔ این خیال جمعیت انبوه بیکاران را فشار داده و جلو افتاد و خود را نزدیك رئیس تجارتخانه رسانید و آهسته خویشتن را معرفی کرد و شروع بتحقیقات نمود .

جوابهای اورا رئیس تجارتخانه با تمام برودت میداد و هر چه میپرسید مطلب صحیحی نمیشنید .

مثلا سوال میکرد . در این تجارتخانه چند نفر اجزا دارید ؟

جواب میداد : زیاد اجزا داریم ، میخواهید چه کنید ؟

میپرسید : از سابقهٔ ایشان چه اطلاعی دارید ؟

رئیس تجارتخانه مغالطه کرده و میگفت : من از سابقهٔ شما هم اطلاع صحیحی ندارم .

مفتش استفسار مینمود : مبلغ سرقت شده تا چه حد است ؟

رئیس تجارتخانه با نظر بی اعتنائی نگریسته و جوابمیداد ـ فهم مقدار آن از حوصلهٔ شما خارج است .

مفتش از این سؤال و جواب متألم شده ومتفکر ایستاده بود که ناگاه از یك نفر درمیان جماعت بیکاران که در اینمواقع فرصتی بدستآورده وبرای گذرانیدن چندساعت وقت خودشان جمعیتی کرده و با حیرت و سفاهت دهان باز نموده وگاهی هم روده درازی مینمایند حرفی شنید .

گویند عزیزتر از وقت در دنیا چیزی نیست ، روز گذشته ، ساعت گذشته، دقیقهٔ گذشته باز نمیگردد .

هرحرکت رقاص ساعت ، بمن وتو اعلام میکند کهازعمر ما ثانیهٔ گذشت. ثانیهٔ که هرگز عوض ندارد : ثانیهٔ که چورفت ، رفت : ثانیههائیکه اجتماع آنها عمر کوتاه مارا تشکیل میدهد.

آرزوها و امیدهای ما بسیار است ولی چه سود این ثانیههای کوچكرا میشماریم ودر فکرآن نیستیم که برای رسیدن بمقاصد خود باید ازهمین ثانیههای کوچك استفاده کنیم .

چیزی که درنظرما قیمتندارد همان وقت است . منتظریم بزودی امروز شام گردد و شب سپری شود بلکه فردا گشایشی حاصل آید و نمیدانیم که فردا مثلامروز است . شب و روز تغییر میکنند وماهها و سالها باخر میرسد مادر همان حال باقی میمانیم .

بشر برای تعذیب خودچه اختراعاتی کرده این آلت کوچك ساعت که مقابل چشمان ما نشسته و عقربك های آن خیره بما نگاه میکند ، بزرگترین دشمن ماست .

صدای تیك تاك آن اگر ازیکطرف مارا متنبه کرده و گذشتن وقت‌را اعلام مینماید ، ازطرف دیگر بهوسات‌خام وخیالات‌باطل ما باصدای واضح زهرخند تمسخر میزند .

رقاص ساعت درمقابل این‌افکار دورو دراز بشری پیوسته سرش‌را بطور استهزا حرکت میدهد .

عقربکهای ساعت‌گاهی بهمدیگر نزدیك‌شده و بیخ گوشی ازغفلت ما باهم‌صحبت میکنند ومجدداً محض اینکه انجام‌وظیفه و سعی‌را بنوع بشری بیاموزند ، عقربه‌بزرك با حرکت سریع گذشته واز دیگری دور میگردد وبخوبی میفهماند که با جد وسعی ممکن است نوع بشری نیز پیش رفته واز رفیقش جلو بیفتد

ای انسان کامل از همین ساعت که زادهٔ قدرت و صنعت تست سه چیز بیاموز: انجام وظیفه ، صحت عمل ، ترتیب و نظم

تودهٔ جماعت مارا اینسخنان درکار نیست ای‌قلم سرکش بقصهٔ‌خود برگرد و بنویس آنچه را که یکی از آن بیکاران گفت و چه حرفی زد که جلب توجه مفتش را نمود .

یکی از حاضرین که تماشا میکرد باصدای بلند چنین گفت

باید برای کشف اینسرقت بزرك بمرد عجیب رجوع کرد که این شخص فوق العاده باقدرت غیبی که دارد سارق را پیداکرده و طرز سرقت را بیان مینماید.

مفتش تأمینات گویندهٔ اینحرف را بخوبی از نظر گذرانید شخصی نا شناسی دید با هیکلی لاغر و گونه‌هاي برجسته که علامت مهم حیله و تقلب است . قد کوتاه

و چشمان کوچك و گود افتادهٔ او بخوبی شرارتش را اعلام میکرد . زنخ دراز و باریك وی از پوزهٔ روباه یاد آوری مینمود . حرکات چشم و ابرویش قیافهٔ مکار ترین اشخاص را بخاطر انسان میاورد .

نمیدانم سبب چه بود که ازاین شخص مفتش ظنین شد گاهی احساسات باطنی کشف کراماتی میکنند که آنرا نیز باید جزو اسرار طبیعت محسوب داشت .

آیا علاقهٔ روحی ، جاذبهٔ طبیعی که مورد بحث اغلبی از علمای علم الروح است ، اصلی دارد ؟ میتوان بدینگونه اقوال معتقد بود ؟ یا بقول بعضی ها شاید همه چیز تصادف است و دنیا غیر از خانهٔ جنجال و یك رشته امور درهم (که هیچگونه حقیقتی را نمیتوان در آن تصور کرد) نیست

این یادآوری از مرد عجیب در حاضرین اثرات مخصوصی ظاهر ساخت و علامات و اشارات تصدیق از هرکسی شنیده شد . عجب اینست که خود رئیس تجارتجانه نیز ازاین تذکر شاد شده میخواست که بطرف منزل مرد عجیب بشتابد تا چارهٔ کار را از او بخواهد . مفتش با نهایت حیرت این اوضاع را تماشا میکرد و انگشت تعجب بردندان میگزید و خود بخود میگفت : مگر در گل وجود انسانی قطرهٔ چند از چشمهٔ موهومات چکیده آنرا که عقل و جریانات طبیعی تصدیق میکند، مورد تکذیب اشخاص واقع میشود . این جماعت در پی آنند که با حرکت لبشان فرشتگان آسمانی پر و بال گشوده، برای نجات ایشان بشتابند ، نمیدانند که خالق صور انسان را طوری آفریده که بتواند در مقابل موانع مقاومت کند و در برابر مشکلات مدافعه نماید و هرگز محتاج موجودات نا مرئی نشود.

کی و کجا قوای باطنی را تابع و مطیع انسان قرار داده‌اند ؟ !

مفتش غوطه ور این افکار بود و مرد کوتاه قد را تعقیب مینمود .

موقعی را برای رفاقت وافتتاح کلام مناسب دیده پیش رفت و با تمام سادگی

چنین گفت

راستی شما عجب یادآوری کردید بهتر از اینوسیلهٔ بنظر نمیرسید . اگـر عقل داشته باشند ، بزودی از مرد عجیب خواهش میکنند که نام دزد را بگوید تا گرفته شود و الا دزد هم ازامیان میرود .

مرد کوتاه قد نظر تند و تیزی بجانب مفتش انداخت گوئی میخواست مقصود اورا از این گفتار درك کند ولی مفتش با مهارت تمام قوت این نگاه را تحمل کرده و چنان خودرا ساده نشان داد که آنمرد گول خورد . انسان هر قدر زیرك باشد باز گاهی فریب میخورد . هر کس در عالم خویش ، خود را عاقل میپندارد و بهوش و فهم خویش مینازد افسوس همین عادت خود بینی است که بشر را همیشه بغفلت وا میدارد.

ناپلیون بزرك اگر مغرور کثرت عقل و جسارت خویش نمیشد در جنك واترلو شکست فاحش نمیخورد .

هر گاه لوئی چهاردهم در بحبوحهٔ سلطهٔ خویش نمیگفت : « هرچه‌من میگویم قانون است » سر نوادهٔ او لوئی شانزدهم به تیغ جفا بریده نمیشد .

دنیا هزار رنگ دارد و هر رنگش نیز با هزار نیرنگ آمیخته شده است

باری مرد کوتاه قد فریب مفتش‌را خورده در جوابش چنین گفت : البته چاره همین است من بحال ایشان دلم سوخت و نخواستم که بجاهای دور و دراز و وسایل بیربط و بیهوده متشبث شوند که فایدهٔ نداشت. راستی نطق و بیان، این یکپاره گوشت سرخ رنگ که موسوم بزبان است بلای انسان است گـاهی ما از گفتن کلمهٔ که هیچگونه منافع مادی و معنوی در آن متصور نیست بصدمات قابل توجه گرفتارمیشویم .

چه باید کرد باید خاموشی گزید باید سر بپائین انداخت ، دید و سوخت‌وساخت.

یا هرچه بادا باد گفت وحقیقت‌را نباید نهفت .

انسان مقید قیودات بیجاست . زندگـانی پر شر و شور ، سر و کلهٔ مغرور

دارد آسایش و سعادت او توان گفت که از محالات است حل این مسئلهٔ محال از دست انسان خارج است پس بهتر آنست که کاری بکارها نداشته و خوش باشیم که جمعی از فیلسوفان نیز همین ترتیب را اتخاذ کرده و گفته اند **خوش باش و غم دیگران مخور که دیگران خوشند و غم تورا نمیخورند.**

مفتش از اینموقع استفاده کرده خواست دامنهٔ صحبت را دراز کند لذا پرسید راستی منزل این مرد عجیب کجاست ؟ من هم در دل آرزوئی دارم ولی افسوس وجهی را که تیمناً باید بصندوق اینمرد عجیب ریخت ندارم.

ـ غم نخورید اگر واقعاً پول نداشته باشید ، مرد عجیب خود میداند وبدون اینکه وجهی از شما بگیرد مقصودتانرا حاصل مینماید.

ـ معلوم میشود جنابعالی با اینمرد فوق العاده آشنائی دارید، خواهش میکنم بنده را بایشان معرفی و توصیه بفرمائید که من خجالت میکشم بخدمتشان مشرف شوم.

ـ آری مرد عجیب به بنده لطف مخصوصی دارند . شما را نیز توصیه مینمایم اسم و شغل سرکار چه چیز است ؟

ـ اسم بنده عبد اله و اهل بازارو خرازی فروشم ولی معلوم است که با هزار زحمت و جان کندن نمیتوانم پارهٔ نانی بدست آورم . باری اگر لطفاً اسم و کار سرکار را هم بدانم دوستی و ارادت من هرگز خلل پذیر نخواهد شد.

ـ اسم بنده نیز احمد. کارم تقریباً بیکاری است.

ـ عجبا بیکاری چگونه کاری است وچسان میتواند شخص از بیکاری تأمین معاش نماید . مگر شما ثروت هنگفت یا املاك فراوان دارید که میتوانید آسوده و فارغ البال زندگانی کنید یا ترتیبی بلد هستید که اسباب راحتی شما فراهم میشود تمنی دارم از یاد دادن این مطالب به بنده مضایقه نفرمائید و منتی بگردن من بگذرائید

ـ نه خیر من ثروت و ملك ندارم ولی با وجود اینهمه ،خوش و راحت زندگانی

میکنم ، با یك کلمه مرد عجیب توجه مینماید .

- بسیار خوب ، معلوم میشود ازاثرمعجزهٔ این مرد عجیب کارهای شمارو براه است. چه شخص عالیقدر و بزرگواری است که مختصر توجه ایشان چنین اثر نیکی دارد چه شود که این مرد فوق العاده در اثر همراهی و مساعدت شما کمی نیز عطف توجهی به بنده بفرماید که بکلی از زندگی و فشار معاش به تنگ آمده ام .

- عزیزم خودرا اصلاح کن از دل و جان فرمان این نابغهٔ دهر را مطیع و منقاد باش حتماً توجهات ایشان در حق شما نیز شامل خواهد شد .

- بنده کاملا حاضر هستم نه ازبرای نفع شخصی بلکه ازراه جاذبهٔ طبیعی مرید صادق این مرد عجیب میباشم حال شما بفرمائید در اینخصوص وظیفهٔ من چیست ؟

- من با مرد عجیب ملاقات کرده و از شما نیز یاد آوری می نمایم همین قدر شما مواظبت کنید هر چه در اطراف این سرقت جدید می شنوید و میگویند بیائید بمن بگوئید قطعاً مرد عجیب خودش این مسئله را کشف خواهد کرد چه بهتر که شما نیز در این امر مختصر مساعدتی نمائید

- من تصور میکنم خود مرد عجیب با آن همه احاطهٔ کامل و مساعدتهای قوای غیبی فعلا از تمام جریانات این سرقت مطلع است و احتیاج بکمك خارجی ندارد

- البته همینطور است که میگوئید ٬ مقصود من اینست که شما تجسس کنید بدانید که مردم در اینخصوص چه میگویند و چه انتشاراتی هست نه اینکه برای کشف سرقت دچار زحمتی شوید که این خود واضح است . غیر از مرد عجیب من هم از کیفیت آن مطلع هستم .

- تصور میکنم . جنابعالی نیز از اثر مجالست با این مرد بزرك پی بعالم اسرار برده اید و از واقعات پنهانی مانند این سرقت میتوانید اطلاع بدهید و از ضمیر اشخاص خبر دار هستید . در اینصورت البته میدانید که از ته ضمیر بنده محبت مخصوص

بجنابعالی و مرد عجیب دارم امیدوارم مرا از این فیض عظمی محروم نخواهید فرمود.

ــ بشما محرمانه میگویم ، تمام این کارها از خود مرد عجیب است ، تفصیل را موقع دیگر شرح میدهم و اینك بخدمت مرد عجیب میروم و از شما نیز مذاکره خواهم کرد عجالة خدا حافظ ، وقت غروب در حوالی باغ ملی بخدمت میرسم و نتیجه را عرض میکنم .

مفتش که برای شنیدن بقیه مذاکرات بی طاقت بود با وجود این ، بیشتر از این اصرار را مخالف احتیاط دیده ناچار برفتن رفیقش راضی شد

فصل دهم ــ در گوشهٔ محبس با خیال معشوقه

عالم را عشق اداره میکند ، رب‌النوع عشق بالاترین رب‌النوع هاست. عاشق طبیعت ، برای فاش کردن عشق خویش ، بدامان خلقت دست میزند ، صفحهٔ گیتی را با هزار گونه موجودات زیبا میاراید :

لاله را پیراهن سرخ میپوشاند ، ژاله را چون قطرهٔ شیر بر دهان غنچه میچکاند ، هاله را مانند خیال عاشق بدور ماه می پیچاند ، ناله را نشان ملال قرار داده از زبان بلبل بگوش گل میرساند .

فقط مقصودش از این تشکیلات شرح اسرار عشق است .

صفحه زیبای آسمان را با گوهرهای ستارگان مزین ساخته ، اجرام سماوی را سر گشته و حیران بدور همدیگر میچرخاند . با قوهٔ مخفی و سحر آسا زمین را بدور خورشید بحرکت آورده و خورشید را نیز در فضای لایتناهی در یك مسیر نا معین و غیر محدود بجنبش و حرکت مجبور میکند

با زیگران بجان هم افتاده ورولهائی‌را که در نظرما بعضی خنده دار و برخی فاجعه است انجام میدهند

یگانه مرام مدیر این نمایش عالی فقط آشکار ساختن رموز عشق است .

کدام ادیب ، کدام نویسنده ، کدام شاعر میتواند اسرار این عالم پر از اسرار را آشکار کند که خود طبیعت از شرح آن عاجز است .

ای خدای عشق ، ای رب‌النوع محبت ، قلم مرا یارا ده فکر مرا وسعت بخش ، زبانم را گویا و بنانم را قوت عطا کن بلکه آتش فشانی قلبم را با سخنان آبدار خاموش سازم .

خاموش باش !

سخن آبدار نیست یکپاره آتش است که منفذی غیر از دهان نیافته از مرکز آتش فشانی قلبم بالطبع بیرون میجهد .

آفرین بروح شاد کام وحشی که چه خوش سروده .

سخن کز سوز دل تابی ندارد   چکد گر آب از او آبی ندارد

اگر بوتهٔ گل را قلم و گلاب را مرکب کرده و بر روی ورق گل بدست نسیم سحری اسرار عشق نگاشته شود ، از عهدهٔ لطافت این عالم پر معنی نمیتوان بر آمد . پس کجا این قلم مغز خالی ، این مرکب رو سیاه ، این انگشتان سست و خسته ، این فکر و قلب شکستهٔ من از عهده اینکار خطیر بیرون خواهد آمد؟

کدام حالت است که حزن آن مسرت بخش است وشادی آن حزن آور ؟ ! کجاست که انسان میتواندعمیقترین احساسات طبیعی را درك کرده ودقیق ترین خطوط اسرار خلقت را بخوبی بخواند ؟ !

آن قوه چیست که شخص را جسور ، کاری میکند، افکارش را روشنائی میدهد ، قلبش را قوت‌می بخشد پایش را پایداری میاموزد ، چشمش را منور میسازد دلش را از رحم و مروت ، انصاف و فتوت پر مینماید

همه غیر از قوهٔ عشق و محبت نیست

اگر عشق دیوانگی است : دیوانگی را لذتی است که عاقلان از طعم آن بیخبرند .

مقصود ما از عشق آشفتگی بخط و خال ، زلف و چشم سیاه نیست بلکه این کوچکترین و پست ترین مراتب عشق است .

نباید عشق را با نام شهوت بدنام و رسوا سازیم که شهوت لباس تقلب عشق بپوشد و این گوهر گرانبها را نیز بی بها نسازد .

مسافر گمراه را اگر عشق هدایت کند سختی و درشتی ریگهای بیابان در نظرش پرنیان خواهد بود محبوس تیره بخت را هرگاه نور عشق همراهی نماید، محبس تیره و تنك در چشمانش از گلستان با صفاتر میشود .

احمد خان که محبوس جمعی ازدیوسیرتان بود باخیال معشوقه خوش وخرم میزیست فقط در میان دیوارهای مرطوب محبس صورت زیبای رعنا را به پیش چشم آورده بدین‌ترتیب‌فکر کرده و یادآوری مینموده:

ــ اینجا کجاست . عوض دیدار چهرهٔ زیبای رعنا دیوارهای مرطوب و منظرهٔ نا مطلوب محبس در نظرم پیداست .

در این شب تیره این کلبهٔ تاریك ، تاریکتر شده فقط از روزنهٔ کوچك که بالای سر من است ماه ، آن انیس دیرین ، آن همراز قدیمی نور سیمین خود را محض تسلیهٔ خاطر من بیچاره بدین محبس تیره‌ام میفرستند . خانه‌ات آباد ایماه درخشان همیشه رویت روشن باد که تو باز هم تو در این موقع سختی و زمان بیچارگی مرا فراموش نمیکنی

ایماه توهمانطوریکه انوار سیمین و خوشرنك خویش‌را بقصور عالیه وعمارات رفیعه نثار میکنی کلبه‌های تاریك و حقیر را نیز از این نعمت محروم نمیداری برای تو مردم خوشبخت و بد بخت غنی و فقیر وضیع و شریف یکی است همه را

با یکنظر نگاه میکنی تو ، ای ساکن عالم بالا میان موجودات سفلی تفاوتی نمیگذاری .

میخواهم از سر شعاع نور تو گرفته و از این روزنه کوچك خارج شده و در فضای لایتناهی سیر کنم .

ایماه تمام ساکنین روی زمین را تو میبینی و مشغولیات های ایشان را میدانی.

جائی جوانی را ملاحظه مینمائی که از هر گونه نعمت های دنیوی محظوظ و متنعم است تا آهی میکشد هزار چشم گریان میگردد تا عطسه میزند صد ها طبیب بالای سرش مینشینند تا خاری بپایش میرود ناله ها از دل بیرون میاید

در محل دیگر همچومن جوان دیگری را می بینی که نه انیسی دارد و نه مونسی ، چشمانش از اثر گریه سرخ شده بجای اشك خون میریزد از فریادش کسی متاذی نمی شود بلکه گوشی آنرا نمیشنود بجای خار اگر تیغ بر سرش بارد چشمی آنرا نمی بیند مگر چشم تو .

تو ای ماه با دیدن این افراط و تفریط طبیعت چه میکنی ؟ خیر از لبخند تمسخر !

می بینم آشکار می بینم خیره خیره نگاه کرده و لبخند میزنی !

میدانم رعنا را در جای دیگر می بینی و حالات اورا مشاهده میکنی و مرا نیز در این بد بختی بخوبی ملاحظه مینمائی و میخندی ،

چرا میخندی مگر دل تو از سنك است . مگر نمی بینی دلم از شدت درد و محنت میترکد .

چه خیال خام میکنم مگر تو هم شعور داری مگر تو هم مانند این موجود بد بخت بشری میفهمی

نه خیر تو یك کرهٔ هستی بقول علمای هیئت پوشیده از کوههای بزرك و شوره زار ها و صحراهای بی آب و علف !

از این توده سنگها وصحراها مگر نفعی برای من میرسد ؟

نه اشتباه است تو میدانی و میفهمی و ناله مرا می شنوی

بخوبی ملاحظه میکنم که با انوار لطیف خویش مرا نوازش میدهی بزبان حال میگوئی غم مخور مرا ببین و از چهرهٔ رعنا یاد آوری کن .

من فقط برای اینکه تو تنها نمانی اینك از آسمان ظاهر شده و بتو نگـاه میکنم . اگر من شعور ندارم چرا از دیدن اوضاع طبیعت و ملاحظهٔ این روزکار دون هر شب لاغر تر شده بالاخره محو و نا بود میگردم .

ایماه اگر چنین میگوئی باور نمیکنم تو خود شعور نداری . در دست دیگری سیر و مبتلائی ! هیچ نمی فهمی که چرا گاهی بدرو زمانی هلال می شوی آلت دست دیگری و بازیچهٔ این بچهٔ طبیعت هستی

نه تو تنها ما همه بازیچهٔ این طفل طبیعتیم

هر یکی از موجودات فرفره ایست در دست این طفل که نیك را از بد نمیداند . ما چون فرفره از دست او رها شده در زمین صاف یا ناهموار بدور خود میچرخیم پس از مدتی ساکن خواهیم شد آنگاه باز این طفل مصر و آزار کن نخی بدور ما تابیده و مجدداً پرت خواهد کرد تا باز بچرخیم من نمیدانم عاقبت این بازی خنك و بیمعنی بکجا خواهد انجامید

چقدر دیوارهای این محبس جسم زار مرا میفشارد مگر چه تقصیری را مرتکب شده‌ام که از من سلب آزادی کرده و در این قبر تنك و تاریك زنده بگورم نموده‌اند .

ای انوار نقره فام ماه ، ای دیوارهای مرطوب ، ای کلبهٔ تاریك همه‌تان شاهد و گواه باشید . در محکمه عدل الهی شهادت دهید که من بندهٔ را گناهی نبود و بدون تقصیر در این محبس گرفتارم ساخته اند . چه میگویم ؟ کجاست عدل ؟

من نمیتوانم باور کنم که دنیا روی پایهٔ عدل قرار گرفته !

بروشنائی ماه بنور عشق قلبم سوگند که از دنیا هرگز خوشی ندیدم و این گیتی را خانهٔ بدکاری و سیه کاری دانستم . باسمان کبود بخون سرخ سوگند بچهره زیبای رعنا بگلهای خوش بهاری قسم که ازدنیا سیر واز زمانه دلگیر هستم :

اگر عشق رعنا در دل من نبود در نزدیکترین ساعتی بزندگانی تلخ و ناگوارم خاتمه میدادم . نه .سهو کردم . ! زندگانی تلخ نیست.باعشق وياد محبوب شیرین است.

ای کرهٔ زمین ای مسکن وحوش و ددان چرا از هم نمی پاشی ؟

علمای طبقات‌الارض بیخود میگویند که در درونت و هستهٔ مرکزیت حرارتی بسیار مخزون است . اگر نصف حرارت و سوزشی که در دل من هست (ایکرهٔ سراسر فریب و ظلم) در درون تو بودی ، قشر نازکت ، تاب فشار آنرا نیاورده این کرهٔ جسیم را از هم میترکانید و موجودات ترا بیکباره از زحمت زندگانی و مشقت حیات میرهانید .

ای قوهٔ حقیقت ، اگر وجود داری ، خودرا آشکار کن ، زمین و آسمان را وارونه ساز تا فرازها نشیب و نشیب‌ها فراز گردد زحل را از مدارش درآر و بکرهٔ مشتری زن تا نحس و سعد از عالم بکلی نا بود شود . مریخ را چون دژخیم سر خپوش بکرهٔ زمین مستولی کن و هر دورا از فضای عالم محو ساز تا علمای هیئت را نیز ازین افکار تو در تو و خیالات بیجا (که آیادر کرات دیگر ذیحیاتی هست یا نیست) رهائی ده !

افسوس هر چه میگویم ، هر چه ناله میکنم کسی جواب نمیدهد اگر باین ناله‌ها و فریادها در مدار زمین مختصر تغییری حاصل میشد تاکنون بایستی نه از زمین اثری باقی بماند و نه از خلاقت نشانی . پس معلوم میشود حقیقت و طبیعت بحرف ما گوش نمیدهد ناله و فریاد در دربار او قدر و قیمتی ندارد ، ای بسا

اشکها تا کنون جاری شده که اگر خشك نمیگشت دریاها تشکیل مییافت . ای بسا آهها و دود دلها بلند گردیده که اگر باقی میماند روی زمین تیره بودی ، ای بسا فریادها کشیده‌اند که اگر صفحه فونوگرافی آنهارا میگرفت و دوباره منعکس میساخت ، گوشها کر میشدی دیگر از شنیدن این ترهات آسوده میگشت

ولی اینهمه ناله و فریاد ، داد و بیداد ، گریه و سوز دل ، اشك چشم در زمانه هیچ تغییری نداده ، همان میدان ظلم و جور است و همان عرصهٔ بیدادی .

هر قدر بلند فریاد میکشم ، سینه تنگتر شده اشك جاری میگردد ! چه سود ! غیر از دیوارهای تاریك که صدای مرا منعکس میسازند و مرا بیشتر به دهشت و وحشت گرفتار میکنند صدای دیگر شنیده نمیشود .

از فریاد نیز خسته شده میخواهم سر خود را سخت بدیوار زده و آسوده شوم ولی فقط یك حس مرا از این تصمیم باز میدارد و بزندگانی علاقمند میسازد

مگر غیر از عشق ، قوهٔ دیگر میتواند چنین کاری فوق العاده انجام دهد ؟!

ولی آخر تا کی روز و شب سپری میشود نمیدانم چند روز یا چند ماه است که در این محبس گرفتارم . حساب روز ها و ماهها از یاد رفته .

روز و شب برای من یکی است هر دو تیره و تار است .

خدایا اگر مجازات گناهان است ، بس است اگر خواب یا کابوس است ، کافی است اگر سرسام است ، دیگر بس است . . . بس است . . .



گوئی در این موقع دعای آن جوان بیچاره باجابت رسید که خواب بر او غلبه کرده و بخواب سنگینی رفت

فصل یازدهم — گرفتاری مفتش

مفتش تامینات از رفیق جدید خویش خدا حافظی کرد و بدو گفت حوالی غروب منتظر خواهم شد البته فراموش نخواهی نمود .

در اینموقع یکساعت بغروب میماند .

مفتش این یکساعت را میخواست استراحتی کند ولی تعقیب این رفیق جدید را لازم دیده مخفیانه شروع بتعقیبش کرد

این جوان کوتاه قد که خود را احمد نامیده بود یکسره وارد خانهٔ مرد عجیب شد .

مفتش در اطراف آن خانه میگردید و برونده و آینده نگاههای دقیق مینمود و منتظر فرصت میبود . نیمساعت بغروب مانده زنی دید که میخواهد وارد منزل مرد عجیب شود . حرکت و رفتار این زن بنظرش آشنا آمد . ولی اینخانم سیه بخت که با رخت سیاهی خود را پیچیده بود توجهی بمابرین نداشت و ملتفت مفتش نشد چه اگر دقت میکرد حتماً مفتش را شناخته و در اینموقع باریك از او استمداد میطلبید .

اگر فراموش نکردهایم این زن رعنا است که غروب آنروز برای کسب اطلاعات لازمه بدانخانهٔ غیبگوئی میرفت .

مفتش مدتی منتظر گشت ، نه از رفیق او خبری شد و نه زنی که بنظرش آشنا آمده بود از آنخانه بیرون آمد .



کشیش شب دامن طیلسان خود را بروی زمین بگسترد و قندیلهای ستارگان در کلیسای آسمان روشن شدند . ظلمت شب شدت سرما را بیافزود ،

باد تند و سوزناکی از جانب جنوب میوزید . برف زیادی که روز قبل آمده بود و بر اثر تابش آفتاب امروز کمی ذوب گردیده اینک بر اثر غیبت خورشید شکل تودهٔ یخ بخود میگرفت .

نور ستارگان بروی صفحه سفید برف و یخ افتاده ، انعکاس مییافت و جلوهٔ مخصوصی داشت .

در خانهٔ غیبگوئی بسته شد ، از واردین خبری نرسید ، مفتش نزدیک آمده گوش فرا داد ، فریاد مختصری بگوشش خورد که فوری قطع گردید . مصمم گشت بهر ترتیبی باشد امشب از این خانهٔ منحوس اطلاعاتی مبسوط تحصیل نماید .

در این فکر بود که چگونه شروع بکار کند که دید در باز شد و دو نفر مرد بیرون آمدند یکی از ایشان را شناخت که همان مرد کوتاه قد رفیق امروزی اوست خود را بکنار دیواری کشید تا به بیند این دو نفر چه میکنند و کجا میروند . هر دو از ایشان به تندی از جلو او گذشتند و رفتند .

چون موقع ملاقات با اینمرد سپری شده بود مفتش از تعقیب او صرف نظر نموده و تحقیقات خود را در اطراف این خانه ادامه داد لختی نیز بایستاد آنگاه اندیشه کرد که وارد خانه شود . مدتی در آن حوالی قدم زد تا موقع برای ورودش مناسبتر باشد .

سه ساعت از شب گذشت . از دیوار خانه که چندان ارتفاعی نداشت بالا رفت اطاقهای منزل را تاریک دید فقط در یکی از اطاقها چراغ کمنوری روشن بود ، پردهٔ ضخیم اطاق که بمناسبت فصل زمستان نصب پنجره بود مانع از این می شد که از درون آن کسب اطلاعی کند آهسته از بالای دیوار بحیاط فرود آمد و بطرف اطاق رفت

هنگام استراق سمع صدای آهسته بگوشش خورد که دو نفر با همدیگر مکالمه میکنند .

هر دو صدا بنظرش آشنا آمد گوش تیز کرد تا مطلبی درك كند هر چند صحبت های ایشان را بدرستی نمی شنید ولی بسیاری از قضایاو اسرار بر او آشکار گشت

مکالمهٔ ذیل میان دو نفر در جریان بود :

اولی ـ تا کنون ایام بکام است در همه کارها موفق شده ایم مخصوصاً بدست آوردن رعنا که یگانه آرزوی من بود و من باو عاشق هستم فتح بزرگی است که امروز کرده‌ایم فقط کار مختصری باقی است که اگر آن نیز انجام یابد بزودی این شهر را ترك خواهم گفت

دویمی ـ مقصودتان گویا پدر احمد خان است

صدای اولی ـ نه خیر آن مرد قابل تفصیل نیست دستور دادم که امشب اورا آورده حبس کنند و اگر نتوانند بکشند

ـ چرا امر بکشتن این مرد فرمودید .

ـ چون اگر زنده میماند بزودی ما گرفتار میشدیم و انتشار مییافت که رعنا بخانهٔ مرد عجیب رفته و باز نگشته آنگاه ما مظنون میشدیم بهتر اینست که قبلا فکر کرد و فهمید که از مرده صدائی بر نمی آید

ـ پس این کار که میفرمائید باقی مانده چیست

ـ نگرانی من از یوسف خان مفتش تامینات است زیرا او از من ظنین است میترسم تعقیب کرده و راز مارا کشف نماید البته در این سرقت بزرگ او داخل کار شده و همینطور امروز صبح مردیکه با لباس زن ملبس بود و از شوهرش استفسار میکرد و من بخوبی از صدایش شناختم که مرد است تصورمیکنم

همین شخص باشد که همان صدا را موقعی دیگر شنیده بودم که با لباس مبدل
خانهٔ من آمده بود

ـ راجع بمفتش چه فکر کرده‌اید ؟

ـ عجالة نمیدانم میخواهم بخوابم دو ساعت بعد از نصف شب بیدار باش و
بحکم من منتظر شو

ـ راجع برعنا چه دستوری میفرمائید ؟

ـ همانرا که نیم ساعت پیش گفتم

سپس مکالمهٔ این دو نفر قطع شد مفتش حیران در بیرون مانده بود از این
اکتشاف بزرگ و اطلاع مهم محظوظ و متفکر ایستاده فکر مینمود حالا چه باید
کرد امشب پدر احمد خان در خطر است : همچنین رعنا را خطری بزرگ در
این خانه منتظر است این خانه را ترك کنم چگونه ممکن است زنی را در دست جلادی
گذاشته و بروم و هم چنین شاید این خونخوار که تصور میکنم محمود
خان باشد از دست من برود و اگر نروم پدر احمد خان حالا کشته میشود و
من رفیقی ندارم که بهمدستی او هر دو کار را انجام دهم .

بالاخره تصمیم گرفت بزودی رعنا را خلاص کند وسپس بجانب منزل وفا
بشتابد .

در همین تصمیم بود که یکی از ایشان از اطاق بیرون آمد و باطاق دیگر
وارد شد و در این اطاق چراغی روشن گشت

این موقع را برای گرفتاری این دو نفر مناسب دیده قبلا در اطاق مردعجیب
را از عقب بسته و هفت تیرش را بیرون آورده و امتحان کرد وارد اطاق دیگری
که منشی مرد عجیب آنجا رفته بود گردید

منشی را دید سر بزانو فرو برده در میان خواب و بیداری خیالاتی پریشان

فکرش را مشوش ساخته

مفتش چند قدمی بطرف او رفته که بیکبار آنمرد سر بلند کرده و شخصی را دید هفت تیر در دست و انگشتش را بلب گذاشته و اشاره بسکوت میکند.

صدائی شبیه بفریاد بی اختیار از دهانش بر آمد که فوری مفتش دست بدهانش گذاشته و گفت اگر فریاد مختصری از دهانت بر آید یاین دان که با جانت بازی کردهٔ و روح تو بهمراهی فریاد هر دو بیکبار خارج خواهد شد.

آنمرد ناچار سکوت اختیار کرده و دهشت اوّلیه که از دیدن غیر مترقب مفتش بر او حاصل آمده بود بر طرف گردیده و گفت چه می خواهی ؟

مفتش - جای رعنا را نشان بده.

من نمیدانم رعنا کیست و مقصود تو چیست ؟

مفتش بسختی و استحکام صدا - یکدقیقه، مهلت، ازیك میشمارم تا شصت اگر مطلب را نگفتی تا شصت را گفتم گلوله پیشانی تو را پریشان خواهد ساخت یك دو .. سه ...... مفتش هنوز در عدد سی بود چراغ کوچك آن اطاق که جلو آنمرد بود خاموش و اطاق بپیچیدهٔ تاریکی گردید

مفتش از این حیله ،عصبانی گشته هفت تیر را خالی کرد چون اطاق تاریك بود گلوله بهدف اصابت نکرد

در موقعیکه مفتش با دست دیگر چراغ الکتریکی جیبی را بیرون میاورد غفلتاً آنمرد با ضربت شدیدی مفتش را بزمین زد هفت تیر از دست مفتش بیك طرف پرید در تاریکی این دو نفر شروع بکشتی نمودند.

مفتش هر چند در خود آنقدار زور و قوت سراغ داشت که با یکتن مقابله کرده و غالب شود ولی ترس او از این بود که مبادا رفیقان مخفی این دسته و خود مرد عجیب باستمداد او بیایند و او بتنهائی نتواند از عهده بر آید

لذا شروع بداد و فریاد کرد و منتظر بود که با صدای گلوله و داد و فریاد او همسایگان و تردد کنندگان با خبر شده بالاخره پولیس بامدادش خواهد رسید

در همین موقع اطاق روشن شد و سه نفر دیگر که یکی از ایشان مرد عجیب بود وارد گشتند در ظرف یکدقیقه دهان و دست مفتش بسته گردیده وکشان کشان اورا بطویلهٔ که در گوشهٔ بود بردند

در همین موقع درب خانه بشدت زده میشد ،

بدون اینکه کسی در را باز کند معجلاً مفتش را بطویله برده و در آنجا تخته سنگی را بلند نموده و اورا بچاله افکنده و مراجعت کردند .

فوری مرد عجیب برای خلاصی از این مهلکه تدبیری اندیشید که یکی از رفقا دیوانه گردیده و دیگری برادرش شد ، این دیوانهٔ مصنوعی شروع بداد و فریاد و قیل و قال کرد برادرش از دست او گرفته و از دیوانگی و عربدهٔ او جلو گیری مینمود .

دو دقیقه بعد که منشی در را باز کرد و دو نفر پولیس بهمراهی چند نفر از همسایگان و تردد کنندگان بدانخانه وارد شدند مرد عجیب با متانت تمام دراطاق خود نشسته بود و دیوانه مصنوعی داد و فریاد و صدای وحشیانه میکرد برادر مصنوعیش اورا استمالت مینمود

بالاخره به پولیس و جماعت چنین فهماندند که این مرد تازگی دیوانه شده و برادرش محض معالجه بخدمت مرد عجیب آورده که باکه از دم مبارك این مرد مبارك دم چاره پذیر شود و توضیح دادند حمله سختی امشب بر او عارض شده و دیوانگی این مرد را باندازهٔ شدید کرده که موقع ورود بدین خانه تیری خالی کرد و داد و فریاد غریبی بپا نمود .

پولیس‌ها که میخواستند اینمرد دیوانه را ببرند مرد عجیب اشارهٔ کردهٔ منشی او توضیح داد که مرشد میخواهد اینمرد را شفا دهد تماشا کنید و بر معجزات این مرد عالی مقدار اقرار نمائید

در پیش چشم جماعت مرد عجیب با دو چشم جذاب و مقناطیسی شروع به نگاه کردن بر این دیوانه نمود دیوانه در همان حالت دیوانگی بالای دهانش کف کرده و چشمانش ازحدقه بیرون آمده بود ولی رفته رفته درصدایش آهستگی و در حرکاتش سستی پدیدار شده بالاخره طاقت نگاه مرد عجیب را نیاورده و پلک برهم نهاد ساکت و خاموش بخواب رفت

مرد عجیب دیوانه رابخواب مقناطیسی برد وشروع بمعالجه کرد واشاره بمنشی نموده منشی برادر مصنوعی دیوانهٔ مصنوعی را تسلی داد که تا از این خواب بیدار شود هیچ آثار دیوانگی در او نخواهد بود .

در نتیجه مفتش گرفتار شده و یک معجزهٔ دیگر نیز بر معجزات مرد عجیب افزوده گردید .

فصل دوازدهم — در همان‌شب

پیر مرد بیچاره ـ وفا ـ را در دست دو نفر غول سیرت آدمی صورت گذاشته و ندانستیم عاقبت حال آن بیچاره بکجا منجر گردید

همینقدر ملتفت شدیم که آندو نفر گماشتهٔ مرد عجیب بودند و میخواستند بر حسب دستور این پیر مرد را از حلیه حیات عاری سازند یا اقلا مدتی محبوس نگهدارند تا بد اندیشان در غیاب او مقاصد شوم خودشانرا انجام دهند

هر جنایت بزرگی که در طبیعت حادث میشود در مقابل جنایت مهم خود

طبیعت در حکم صفر است آیا میدانید جنایت بزرگ طبیعت چیست ؟ ! خلقت موجودات
خلقت موجودات مبارزه ، مجادله ، جنگ و کشتار بالاخره جنایت را ایجاب میکند

حکم طبیعت و خلقت بر این است که ضعیف پایمال پنجهٔ قوی گردد آیا کیست که دست رد بر سینهٔ قوی گذاشته و اورا از آن تجاوز منع کند مگر قوی تر از او که در این صورت باز همان معامله ضعیف وقوی است .

ای طبیعت میتوانستی همه موجودات را بیک قوت و بیک قدرت میآوردی و این قانون منحوس افراط و تفریط را از جهان بر میانداختی اگر قدرت نداشتی و نمیتوانستی با این اصول حیات خلقت را آشکار کنی بهتر این بود که این زحمت را نمی کشیدی و موجودات را بزحمت نمیانداختی

بیوفائی جهان و جفای روزگار احتیاج به بیان ندارد در تتمهٔ کوچکی از عالم حیات را که میبینی نشانهٔ ایست از این بیوفائی : کدام گل بهاری است که پژمرده نشده و کدام چهرهٔ زیبا ست که در زیر خاک پوسیده نگشته و کدام بازوی قوی است که پنجهٔ با قدرت مرگ آنرا نفشرده است

پیر مرد بیچاره در دست دو نفر از افراد جنس خود گرفتار آمده بود بقول متفکرین فقط دشمن انسان ، انسان است .

این جنس دو پا در مقابل حیوانات وحشی وسایل مدافعهٔ بزرگ تهیه دیده و با عقل خویش آنانرا مطیع و مسخر ساخته است

موقع طوفان های هولناک وسایط مدافعه را فراهم کرده برقگیر را برای دفع خطرات برق اختراع نموده بوسیلهٔ سیسموگراف از تلفات زمین لرزه های هولناک کاسته بعد کشتی های بخاری و تلگرافهای بی سیم از خشم اقیانوسهای غضبناک باک

بمعاونت آلات متعدده و سهولت حمل و نقل از قحطی نمیترسد در برابر نوع خود بالاخره در مقابل یك انسان قویتر از خویش عاجز و ضعیف و نالان است

ولی این مسئله مورد دقت است آیا افراد نوع انسانی در استعداد و مهارت در قوت و قدرت با همدیگر فرق دارند یا نه ؟ !

بهر صورت نوع بشر در برابر همدیگر استغاثه میکنند و چاره بر این درد بیدرمان یافته نمیشود

هیچ زور بازوئی یا قانونی از بیقانونی ها جلو گیری نمی نماید چه خود قانون ساخته و پرداخته نوع انسانی است **قانون بشر را تغییر نمیدهد ولی بشر قانون را تغییر میدهد .**

پس انسان دشمن انسان است

در همین منزل که ما خوانندگان را بدانجا دعوت کرده‌ایم دو نفرانسان فعلا برای جلب منفعت با همدیگر متحد شده و بر یکی از افراد انسان تاخته اند چه معلوم این دو نفر فردا بجان یکدیگر نخواهند افتاد و دشمن جان همدیگر نخواهند شد

ما هر قدر این منظره و واقعه را تفصیل دهیم شایان اهمیت نیست که در ظرف دو سه دقیقه آن دو نفر جانی از کار خودشان فراغت حاصل نموده بودند .

یکی از ایشان با فشار پنجه گلوی پیر مرد را سخت افشرده و دیگری مشت های گره کرده بر سر او نواخته که پس از لحظه جسد پیر مرد بیجان و بی حرکت وسط اطاق دراز کشیده بود .

این دو نفر مصمم گشتند که با همین حالت پیر مرد را بخانهٔ مرد عجیب ببرند و هرگاه در راه استفساری از ایشان شود که این کیست و کجا میبرید جواب دهند پدر ماست و برای معالجه پیش طبیب یا بخدمت مرد عجیب میبریم

خانه اشیاء قیمتی وکموزنرا با خود برداشته از آنمنزل بیرون آمدند کوچه بکلی خلوت بود و مانعی برای رفتن در پیش ندیده و با وجود سنگینی بار به تندی راه میپیمودند .



همای یا ستارهٔ تابان در همین شب در همان منزل سیه کاری بسر میبرد تا غروب منتظر بود که اورا مجدداً برای استفسار و استنطاق جلب خواهند کرد ولی این انتظار او بیمورد بود مشغولیات ادارهٔ تأمینات بیشتر و این قضیه قتل و جنایت که در سه دختری واقع شده بود مسکوت عنه مانده و کسی با اینخانه و این اتفاق کار نداشت مگر مشتریان دائمی و جوانان بوالهوس با وجود شنیدن این قبیل اتفاقات اهمیتی نداده مجددا گرد همین کوچه ها و منازل طواف مینمودند .

دو سه ساعت از شب گذشت همای در آن شب بی اندازه ملول بود قصد کرد که مخفیانه از این منزل خارج شده و جای خویش را عوض نماید چه از ین وضع زندگی سیر شده بود

جواهرات و نقودیکه داشت با خود برداشته آهسته از آن منزل خارج گردیده و از کوچه های اتهام آور با وجود شنیدن تعارفات معموله و شوخیهای رکیك گذشته خود را بخیابان رسانید از آنجا نیز گذشته متحیر بود که بکدام طرف برود تصادف یا میل فطری اورا جلو منزل خودشان رسانید

دیدار این منزل خوشبختی زخمهای دیرین قلبش را تازه کرد مدتی مبهوت در برابر در خانهٔ خودشان ایستاده در ضمن نگاه حسرت آودی دو قطره اشگ چشم بر رخسار جاری نمود بخود خطاب کرده و گفت

دریغ تو دیگر آن همای دختر نجیب و عفیف دوشیزهٔ زیبا و قشنگ نیستی امروز ، بلکه فاحشهٔ نامی ، یك زن بد کار بیش نیستی

سپس نظر باسمان انداخته ستارگان را دید که خیره خیره باو نگاه میکنند چنین بنظرش رسید که ستارگان بهمدیگر چشمك زده و این زن بد بخت را که فعلا مطعون و مردود مجالس است بهمدیگر نشان داده و لبخند میزنند

مشت خود را گره کرده و بطرف آسمان حواله نمود و خود بخود میگفت

بخندید ای ستارگان بماجزان و بد بختان میخندند هیچ دیده و شنیده نشده که بزیردستان و بزرگان بخندند و تمسخر کنند همیشه طرف طعنه و ریشخند اشخاص بد بختند .

ای آسمان تورا قسم باین بلندی تو ! ای ستارگان شما را قسم بنورهای تابناکتان انتقام مرا از مسببین بد بختی من بگیرید .

این زن بد بخت غافل از این بود که مسبب بد بختی غیر از خودش کسی دیگر نیست

کسی که سیلی بدست خویش بروبش میزند حق شکایت از غیر ندارد تا کی باید شکایت از محیط کرد مگر محیط غیر از من و تو غیر از افراد بشر کسی دیگر یا موجودی دیگر است .

تا بکی باید از آسمان و روزگار شکوه و گلایه آغاز نهاد مگر آسمان روزگار را قدرتی بر تغییر این اوضاع میباشد .

همای تاب این حالت را نیاورده بزودی از آن کوچه گذشته و بکوچهٔ دیگری وارد گردید .

صدای پائی شنید ترسید که مبادا اورا تعقیب نمایند خود را بگوشهٔ دیواری کشید ملاحظه نمود دو نفر میایند ولی یکی از ایشان لاشهٔ در پشت دارد لاشهٔ که حرکت نمیکند

ابتدا چنین تصور کرد که سه نفر مست و خرابند یکی کمی زیاده خورده

دیگر طاقت رفتار از او سلب شده مجبوراً رفیقش به پشت خویش سوار نموده و میخواهد بارامگاه برساندوفکر دیگرنمیکردتا ایشان آمده از جاو او رد شدند هر چند کوچه بیش از اندازه تاریك بود و نور ضعیف ستارگان قیافهٔ این سه نفررا بخوبی آشکار نمیساخت باز ملتفت گردید که لاشهٔ غیر متحرك پیر مردی است در نظر خود بعید دانست که پیر مرد موی سفیدی چندان شراب خوردکه مست و خراب افتد و بیهوش و مدهوش به پشت دیگری سوار گردد

دایرهٔ فساد اخلاق امروزی هر قدر وسعت یافته هنوز داخل جرگهٔ پیرمردان شده همین موقع همای را فکر دیگری غالب گشت که مبادا جنایتی در این ضمن باشد .

مصلحت چنان دید که این سه نفر را تعقیب نماید ملاحظه کرد که هر سه نفر ایستاده و پیر مرد که کم‌کم میخواست بهوش بیاید جنبشی کرد و آن دو نفر دق الباب کرده پس از مدتی در باز شد و آن دو و پیر مرد محمول وارد آن خانه گشتند .

همای در این مدت از وضع شهر چندان غافل نبود آوازه مرد عجیب را شنیده و میدانست در این کوچه منزل دارد و حدس زد که باید همین خانه خانه غیبگوئی باشد .

موقعیکه این دو نفر جانی وفا را بدین خانه آوردند پولیس و تماشاچیان که بصدای گلوله آنجا جمع شده بودند رفته و کسی در آن اطراف نبود .

هر چند فعلا مارا از درون منزل اطلاعی نیست ولی چنین حدس میزنیم که پیر مرد را نیز در گودال دیگری که در طویله بود و برای این روزها ذخیره حبس کردند یا بعبارت دیگر مثل نعش زنده بگور نمودند .

امروز ، [illegible]

فصل سیزدهم — مرد عجیب در مسافرت

صبح نزدیک است آسمان کم کم چهرهٔ آبله گون خودرا پنهان میکند یا طفل طبیعت را بحران مرض آبله بپایان رسیده بثورات آن یکی بعد از دیگری رفته و از بین میرود روشنائی لطیف روی زمین را احاطه مینماید و بشارت طلوع آفتاب را میدهد

ستارگان آسمانی از رسیدن این قائد بزرگ هر یك بگوشهٔ خزیده و پنهان میشوند هر کدام که در موقع غیبت خورشید لاف بزرگی میزدند با رسیدن موکب این کوکب بزرگ خجلت زده متواری میگردند .

مشتری میداند که بحسن و جمال او پس از طلوع آفتاب مشتری نخواهد بود

عطارد می فهمد که قلم او در وصف دیدار خورشید شکسته خواهد شد

زهره را زهرهٔ ملاقات با او نیست مریخ را تاب مقاومت با آن نمی باشد

پروین از دیدن این سطوت چون بنات النعش پراگنده گردید و بنات النعش از شکوه آن از ترس مانند پروین بهمدیگر چسبید سفرهٔ بقیمان بهار رات و سنبلهٔ آسمان درویده گشت

ثور از هیبت نور آفتاب حمل و حمل از صولت او جدی شد

دلو بچاه کهکشان افتاد چاه کهکشان خشکید حوت از بی آبی تلف گردید

میزان تعادل خویش از دست داد عقرب از غصه انتحار نمود ،

جوزای دو سر چهار پا شده و با چهار پا فرار نمود

قوس از پر تاب کردن عصابها خسته و جنگ را بیفایده دیده تیر های خود پ

جمع کرده صفحهٔ نیلگون آسمانی را باختیار آفتاب وا گذار نمود

ماه که خود را شاه آسمان میدانمید و بر وفور لشکریان خویش اعتماد داشت یکبار ملتفت شد که تمام قوای مادی و معنویش از دست رفته و سرداران وسربازان جان نثارش فرار اختیار کرده یکه و تنها مانده است خورشید سر با جلالت خود را از مشرق بدر آورد بر وسعت ملك فرمانروائی نگـاهی انداخت و عظمت و قـدرت خویش را آشکار ساخت آنگـاه ماه خود را ذلیل وخوار دیده قدم عقب گذاشته و درمغرب پنهان شد

اهریمن ظلمت در مقابل یزدان روشنائی مغلوب و منکوب گشت

افسوس که این غلبه همیشگی نبود چند ساعت دیگر باز روشنائی مغلوب ظلمت خواهد گردید همین تغییر شب وروز نشانهٔ بزرگی از بیوفائی دنیاست که باکسی و چیزی موافقت نشان نمیدهد با مرافقتش مخالفت قرین و با شیرینی آن تلخی همنشین است .

بخوبی و بدی آن اعتماد نباید که بقا ندارند بروز های روشنش اعتنا نشاید که شب های تاریك در عقب دارد

بـالاخره در چاه قیر شب معدن طلا کشف شده تاوئلو زرد رنك آن تمام چاه را روشن ساخت جویندکان طلا که در عشق آن از سر و جان میگذرند با این اکتشاف شادمان گردیده از خانه ها و منازل بیرون دویدند

خورشید با نظر تعجب وتمسخر بر این تودهٔ بشری نگاه مینمود و از حرص و آز دراز ایشان و عمر کوتاه انسانی تعجب کرده لاقیدانه مسیر سبزگون خویش را میپیمود

امروز خبر تازه درشهر منتشر گردیده واین خبر چنین بود که مرد عجیب

از شهر رفته و موقع رفتن فرموده شهری می‌بینم‌پر معصیت و گناه زود باشد که بلای آسمانی بر این شهر نازل شود

البته باید حرف عجیب را از مرد عجیب شنید

مدبّر کاینات کـه با نظم و ترتیب محیر العقولی کارهای جهان را اداره میکند هرگز در صدد اعمال اشخاص نیست .

دراین فضای لایتناهای میلیونها کرات بسیار بزرگ که کرهٔ زمین ما در جنب آنها هیچ وبمنزلهٔ صفراست متحرك‌وهركدام راهی‌طی‌میکند کی وکجاعمل یك فرد یا جمعی از ساکنین این کرهٔ محقرما شایان توجه و اهمیت شده و موجب نزول بلائی خواهد گردید .

اصول نظم وترتیب بر این است فرضاً اگر کرهٔ از مسیر طبیعی خارج شود نه اینست از راه غیر طبیعی ببلائی دچار خواهد شد بلکـه بکره دیگر تصادف کرده و هر دو محو و نابود خواهند گردید

همینطور شخصی یا ملتی اگـر اخلاق راقیه را از دست دهند بطور طبیعی حکم زوال صادر میشود نه‌اینکه‌بلائی‌بدیشان‌نازل میگردد

ملك صمدیت را چه سود و زیان دارد گر حافظ قرآنی باعابد اصنامی

مرد عجیب ازشهر برفت افکار متوجه او شد صبح امروز هنوز آفتاب طلوع نکرده بدون خـبر از شهر مسافرت نموده امروز گفتار ها و پندارهای مردم‌عوام در اطراف این موضوع بود ولی اشخاص زیرك وقعی بر این کارها نمی دادند و کاری به آمد و رفت اشخاص نداشتند

همای آن شب که از پناهگاه ننگین خویش فرار کرده ودر کوچه‌ها تاصبح سرگردان بود حرکت مرد عجیب را ملاحظه نمود هنوز هوا کاملا روشن نگشته سیاهی بر

سفیدی غلبه داشت همای دید که از منزل مرد عجیب چند نفر بیرون آمدند در جلو ایشان مرد عجیب به آهستگی میآمد پیاده طی طریق میکرد پس از دو دقیقه زنی بیرون آمد همای با نهایت تعجب او را شناخت که رعنا خادمه سابق اوست و در دو طرف او دو مرد حرکت میکردند رعنا کاملا آرام بود طرز رفتار و حرکت او نشان میداد که بطیب خاطر راه میرود این سه نفر چندان دور نشده بودند که یکنفر دیگر از خانه مرد عجیب بیرون آمد و ایشانرا تعاقب کرد

همای نیز مصلحت چنان دید که این قافله را تعقیب کند تا به بیند کجا میروند و همراهی رعنا با ایشان چه مناسبت دارد

راه بسیاری پیاده طی شد از شهر خارج گشته کنار شهر یك اتوموبیل حاضر بود مسافرین سوار اتوموبیل شدند اتوموبیل حرکت کرد

همای همانطور ایستاده و نظاره مینمود

فقط موقع سوار شدن مرد عجیب چند کلمه صحبت کرد که صدایش بگوش همای آشنا آمد فکرش را جولان داد فهمید که اینمرد عجیب همان محمود خان عاشق دیرین او و غارت کن ناموس و شرافت اوست

عرق حمیت او بجنبید چند قدمی عقب اتوموبیل دوید میخواست قوای آسمانی در وجودش ظاهر میشد تا این اتوموبیل را از حرکت باز میداشت با دست خویش این جوان جانی را میکشت ولی فقط یك آرزو و یك هوسی بود موتور اتوموبیل با صدای مخصوصی مسافرین را به تندی دور کرد این جانور عجیب و بی حس چند نفر پشت خود سوار نموده با سرعت غریبی راه میرفت

دست همای از هر طرف کوتاه گردید به آسمان خطاب کرده مشت ها حواله نمود که آه از جور تو که این جوان باز از دست من بدر شد دیگر کجا میتوانم این مرد را ملاقات نمایم

خوش بختانه در اینموقع یك اتوموبیل میامد و دونفر مسافر همراه داشت همای اشاره کرد که اتوموبیل‌رانگاه دارند‌شوفر اتوموبیل‌را نگاه داشت و.آمد و همای‌را پرسید

ـ زنی بد بخت هستم در اتوموبیل جلوئی که هنوز از نظر ما ناپدید نشده یکدسته از دزدان خواهر مرا ربوده و بردند من بمساعدت شما محتاجم که ایشانراتعقیب نمایم

مسافرین از این مکالمه چیزی نفهمیدند و چنین گفتند ـ خانم ما مسافرتی داریم که باید راه خود را طی کنیم نمیتوانیم اتوموبیل‌دیگری را تعقیب نمائیم با وجود این بشما اجازه میدهیم که سوار شوید و تا هر کجا که مایل باشید به همراهی ما میباشید

همای قبول کرده و سوار شد اتوموبیل شروع بحرکت کرد

ازجلو اتوموبیل‌اولی میرفت بفاصله‌یکفرسخ اتوموبیل دویمی‌نیز طی‌مسافت‌مینمود

تا حوالی ظهر آنروز اداراهٔ تامینات از گمشدن یوسفخان مطلع نبود ولی چون تا یکساعت بظهر مانده یوسفخان نیامد در صدد تحقیقات بر آمدند ولی هرگز تصور نمیکردند که در منزل مرد عجیب محبوس شوه

مسئله سرقت تجارتخانه بزرك که دیروز کسب اهمیت کرده و گفتگو در اطراف آن بسیار جریان داشت امروز دیگر کهنه شده بود

صاحب تجارتخانه که مدعی تلف شدن ثروت هنگفتی بود از تعقیب صرف نظر نموده و خیال مسافرت داشت

از ثروت خود دست کشیده و در مقابل مطالبات دیگران جواب میداد دزد را پیدا کنید و مال خود را مطالبه نمائید .

دائرهٔ تامینات شهر گرفتار این قضایا مفتش صحیحی نیز نداشت که کشف حقیقات این مسائل غامضه را ازاو بخواهد .

خادمه و خانه دار منزل وفا در همان روز قبل ازظهر رفته و غیبت آقای خودش و رعنا را باداره تامینات اطلاع داد

این زن چنان دست پاچه شده بود که گفتار های او خودش را مظنون جارگر ساخته و امر بتوقیفش صادر شد گاهی اشتباهات غریبی رخ میدهد متهمین اصلی ازسنگها از گرفتاری و بدبختی دور میشوند حدس غلط و واهی اشخاص بیگناه را بنام اینکه مورد سوء ظن واقع شده اند گرفتار و معذب میسازد .

کسی بداد و فریاد و ناله این زن گوش نداده و گفتند تا تو خودرا از این سوء ظن تبرئه نکنی آزاد نخواهی شد ،

دوسیهٔ حدس و گمان این زن بدبخت بسته شد وباداره عدلیه ارسال گردید نظر برآنکه کسی دیگر نبود که بنام مقصر گرفتار سازند میخواستند کلیهٔ تقصیرات را باین زن نسبت دهند

با وجود این مسئله رفتن مرد عجیب نیز تا اندازهٔ جلب نظر ادارهٔ تأمینات را کرده بود

فرار همای نیز همانروز معلوم گردید و تا اندازهٔ سبب سوء ظن شد

ولی این سوء ظن‌ها و جلب نظرها هرگز گرهی از کارها نمیگشود و مطلب را ظاهر نمیساخت فقط واقعهٔ جدیدی تا اندازهٔ موجب امیدواری شد . . .

جوانی که هنوز سنین عمرش از هیجده تجاوز نکرده بود اجازه ملاقات با رئیس تامینات خواست .

رئیس تامینات اجازه داد

این جوان محصل بود وازهمان اوایل جوانی آثار ذکاوت وزیرکی مخصوص در سیماو وجنات او آشکار بود

امروز ، یك واقعه نامه [illegible]

جوان تازه وارد چشمان نافذ وسیاه وابروان باریك داشت عرض زنخ او بر ارادهٔ محکمش درکارها دلیلی واضح محسوب میشد وگوشهٔ لب هایش بالا میل کرده حالت تبسمی بدهان نسبتاً فراخش داده بودکه هم شجاعت فطری وهم بشاشت جبلی او را می رسانید

هر چند حالت خندان و قیافهٔ متبسمی داشت ولی نظر برآنکه اغلب دهانش را کاملا بسته و لب پائینش را میگزید معلـوم میشد از اشخاصی است که نمی خواهد احساسات درونی را بروز دهد و از دو خط موازی که مابین ابروهایش هنگام تفکر تشکیل میبافت افکار عالی و نجیبانهٔ و هوش وافر اونیز آشکار میگردید

رنك چهره اش بسرخی مایل بود مزاجی داشت بین مزاج صفاوی و عصبی یکنفر عالم فن قیافه تا بچهره اش نگـاه میکرد و اطوار و عادات او را در نظر میگرفت میفهمید کـه با یك جوان پاکدل و نجیب و تیزهوش روبرو شده است این جوان هنگام ورود با ادب و تواضع تمام سلام کرده و بنشست منتظرگردید که افتتاح کلام از طرف رئیس تامینات شود

رئیس تامینات ـ آقا چه فرمایشی داشتید و مقصود تان از این ملاقات چیست

ـ اگر اظهارات و اطلاعات بنده سبب سوء ظن بخودم نشود حاضر هستم که بشما اطلاعـات مبسوط و مفیدی در خصوص مـرد عجیب و منشر تامینات و سایر قضایای مربوطه باین عرض کنم

ـ تعجب است مگرکی دادن اطلاعات و هدایت حقیقی موجب سوء ظن می شود الا اینگه این چنین صحبت خود سبب تولید سوء ظن است

ـ ببخشید شاید بنده هنوز طرز گفتار و صحبت را نمیدانم ولی حدس می زنم گاهی اطلاع یك شخص در یك واقعه سری که نبایست آنرا بداند سبب بدبختی او شده والبته ترس من خطـست زیرا هنوز بدورهٔ معاشرت عمومی قدم نگذاشته ام

و با همین دلیل ترس من بجاست بهر صورت چون طمینان دارید و بنده بقول شما اعتماد دارم اینست اطلاعات خود را عرض میکنم

سه روز قبل بنده بخدمت این مرد عجیب رفتم البته هر کس آرزو هائی دارد وهر چند بداند که از این حرکات مطلوبش بدست نیاید باز فریب خورده و گرد موهومات میگردد

بنده هم محض امتحان این مرد عجیب که شهرت بسیار داشت و هم برای حصول آرزو های قلبی باین ملاقات مایل شدم

این مرد عجیب حرف نمیزد من تصور می نمایم می ترسید صدایش بگوشها آشنا آید من چنین حدس می زنم و یقین می کنم که این شخص پیر نبود بلکه جوانی بود که ریش مصنوعی گذاشته و قیافه پیر مردان بخود داده بود

تصوریکه کرده ام و دلیل آن پیش خودم است اسم این شخص محمود خان است

رئیس تامینات در شنیدن این اسم یکه خورده زیرا سابقةً بنظرش رسید که محمود خان نامی درصدد بردن اموال جمشید خان بوده و بعید نیست که این همان شخص شود چنانکه با اشخاص همان واقعه کاملا مربوط می باشد

در یکروز رعنا و پدر احمد خان و همای مفقود شده اند

لهذا چنین گفت ــ این تصور شما چه دلیلی همراه دارد آیا ممکن است بفرمائید ؟

ــ بنده دلیل مقنعی ندارم جز اینکه اسم بنده نیز محمود است و هنگامیکه خادم مرد عجیب نام مرا پرسید و بگفتم تغییر حالتی در مرد عجیب دیدم چه حرفی بود یکدفعه بزبان راندم نمیدانم که گفتم شاید با آقای مرد عجیب همنام

امروز ، یك قاچشه نامی [illegible]

هستم که در این موقع تغییر حالت بسیار در این شخص عالمیقدار مشاهده نمودم و دانستم که اسمش محمود است ولی کاملا پنهان می سازد

همین فکر مرا بخیال انداخت که چرا باید این مرد اسمش را مخفی سازد ؟ شاید سابقهٔ بدی دارد و در زیر این مسلك میخواهد اعمال شیطنت آمیز خود را ادامه دهد و همین مسائل مرا وادار ساخت که از سابقهٔ او اطلاعی بدست آورم و کار های جدیدش را نیز تحت نظر بگیرم

خلاصه موقع ملاقات از آنیهٔ من کلماتی گفت که همیشه در این موقع استعمال میگردد و همواره هم تصدیق مینمایند بدان مکالمات ولعی نگذاشتم سپس پرسیدم بنده چند اشکالی راجع بعالم حیات وزندگانی دارم جواب آنهارا مرد عجیب بفرمایند

سوال اولی ـ در دنیا چگونه باید زندگانی کرد

در شنیدن این کلام مرد عجیب این جمله را نوشت

ـ انسان برای کار کردن آفریده شده باید کار کرد

ـ کار نیك یا کار بد ؟

ـ نیك و بد از مخترعات بشری است

از همین یك جمله اساس فکر وحیلهٔ این مرد عجیب بخوبی فهمیده میشود که از چه جنس مردمانی است

سپس پرسیدم ـ مقصود و غرض از کار چیست ؟

ـ غرض از کار کردن نفع شخصی است

ـ نفع شخصی اگر بنفع عمومی ضرر رساند باید از آن دوری کرد یا آنرا انجام داد

ـ نفع شخصی مقدم است و آن هرگز با منافع عمومی مغایرت ندارد

ـ این کار شما که قدما طالع بینی وفالگیری میگفتند اکنون شما غیب گوئی

و علوم ما فوق الطبیعه مینامید قطعاً برای خود تان منفعت دارد و شك نیست که ضد صلاح عمومی است آیا اینگونه اشتغالات صحیح است

- بر این سوال جوابی نداده وخادم مرد عجیب گفت که وقت شما منقضی شد دیگر بسوالات تان جواب گفته نخواهد شد تشریف ببرید نا چار ازآنجا خارج شدم ولی فکرم مشغول این قضایا بود

فصل چهاردهم - مرد عجیب کجا رفت

درشهرهرچه دراطراف مردعجیب میگفتند در مقابل گفتهٔ عملیات او وزنی نداشت

اتوموبیل این شخص با کمال تندی او را از شهر دور مینمود و بنظر میرسید که دیگر دست جویند کاش بدامن این ماجرا جو نخواهد رسید

حال باید این مرد را تعقیب کرده و به بینم کجا رفت و چه میکند وچسان رعنا را فریب داده با خودش برد

چرا رعنا موقعیکه در کوچه آزاد بود از دست مرد عجیب فرار ننمود و استغاثه نکرد با حالت آرام تبعیت از مرد عجیب نموده و بدون اطلاع ازشهر رفت

اینها سوالاتی است که بنظر هرکس میرسد شاید خوانندگان نیز این سوالات را ازما یا اقلا از خود شان می نمایند

بیشتر ازاین قارئین را منتظر نگذاشته علت این حرکت رعنارا شرح میدهیم

فراموش نکرده ایم که رعنا برای کسب اطلاع از احمد خان بمنزل مرد عجیب آمد غروب آنروز موقعیکه رعنا در خدمت او بود مرد عجیب چنین گفت که من محض خاطر شما سعی کافی خواهم کرد که احمد خان را بشما به رسانم ولی برای کامیابی لازم است که کاملا مطیع اوامر من شوید . قوای غیبی بمن اطلاع میدهد که محبوب و مطلوب شما در مسافت اندکی از شهر محبوس است من فردا صبح مسافرت کوچکی باطراف شهر خواهم نمود

شما را نیز با خود میبرم وجای احمد خان را نشان میدهم و وسایل استخلاص را ارائه میدارم آنگاه آسوده میشوم

این مطلب باید تا ساعتیکه عملی شود مخفی و مستور ماند هیچکس بر آن وقوف نیابد و شما را نیز اجازه نمیدهم که امشب از این منزل بیرون روید اگر باین شرایط راضی باشید من حاضر هستم

در شنیدن این شرایط رعنا مضطرب گردید و چسان می توانست شبی در همچو خانه بیگانه که محل تردد عمومی است بروز آورد

شاید مرد عجیب ازقیافهٔ اوملتفت شد که چه فکر می نماید بنا براین دستش بحرکت آمده کلماتی نوشت که بکلی رعنا را رام کرد

(هرگز مضطرب نشوید در منزل من راحتی و آسایش است در این منزل خیانت یافت نمیشود همه جا صلح و صفاست باز من شما را مجبور نمیکنم که حتماً گفتهٔ مرا عمل کنید اگر خیال وصال با محبوب خود دارید چاره همین است . همچنین از وفا دل نگرانی نداشته باشید که من اقامت شما را در این منزل باو میرسانم و بامداد قوای غیبی قلب او را مطمئن میسازم چنانکه قلب شما را نیز مطمئن ساختم)

بهر ترتیبی بود بیچاره رعنا را مطمئن و راضی ساخت که خیر و صلاح او در اطاعت محض است

سپس رعنا را بیک زیر زمین مخفی برده و در آنجا محبوس ساخت

از جریانات خارجی که در این شب در این خانه عجیب که تاریخ غریبی دارد اتفاق افتاد رعنا اطلاع صحیحی نداشت و تصور میشود که مرد عجیب بادوای مخصوصي این دخترا بیحس نموده و بخواب برده بود ازصدای گلوله وهیاهوی

خارجی بیدار نشد

صبح زود مرد عجیب رعنا را احضار وبحرکت دعوت نمود وبامهارت مخصوص وکلمات سامعه فریبی او را اقناع کرد ، رعنا بمسافرت حاضر گشت .

نظر بر آنکه اطمینان کاملی بمرد عجیب پیدا کرده بود اصلا دربی تحقیقات بر نیامد تصمیم نمود که مطیع صرف باین مرد روحانی شود .

رعنا باین طریق بدام افتاد محمود خان که فعلا رول مرد عجیب را بازی میکرد عشق مفرطی بدین دختر داشت ودرراه عشق او میخواست ازتمام دنیا صرف نظر نماید .

میتوانیم این واقعه را دراین عبارت بگنجانیم که ابلیس عاشق فرشته شده بود و فرشته نیز ابلیس را با نظر رئیس فرشتگان میدید و از خیالات و هوسات او اطلاعی نداشت .



مسافتی از دروازهٔ شهر طی شد تمام همراهان مرد عجیب ساکت بودند .

فقط از دو کلمهٔ که هنگام سوار شدن مرد عجیب بر زبان رانده بود قلب رعنا دچار تشویش واضطراب گردیده رنگ از رویش پریده باچشمان دریده بمردعجیب نگاه میکرد .

مرد عجیب کاملا ساکت نشسته بود .

کوههای با عظمت ازطرفین جاده کشیده شده چنان بنظر میرسید که کوهها فرار مینمایند

درختان آبادی های کوچك از دیدن اوتوموبیل رم خورده بعقب با کمال تندی فرار میکردند

منظرهٔ باصفائی ازچپ وراست اوتوموبیل دیده میشد اسب والاغ وسایرحیوانات

در دیدن این حیوان عجیب الخلقه (اتوموبیل) که رقیب با قدرت آنها بوده و کاملا پست ایشانرا اشغال نموده و دست آنانرا از کار کنار کرده است طاقت توقف نداشته به بیراهه ها میگریختند و بعضی ها که جسارت بخود شان داده میخواستند از نزدیك این رقیب جدید خود شانرا ملاحظه نمایند با یك نعرهٔ رعد آسای اتوموبیل سر از پا نشناخته بچپ و راست میدویدند راه را برای عبور این مقتدر ترین مرکوبات باز و هموار میساختند

آنروز اتوموبیل تا دو ساعت بغروب مانده طی مسافت کرد و فقط در این هنگام برای آب برداشتن و رفع مختصر شکستی که باتوموبیل وارد آمدهٔ بود در جنب قهوه خانه توقف نمود

برغم افکار مرد عجیب که مایل بسرعت حرکت بود قریب دو ساعت اتوموبیل از جای خود جنبش نکرد گویا از حرکت فوق العاده خسته شده و میخواست کمی نیز استراحت نماید .

شوفر چنانکه لازم است آنرا گوشمالی داد در قلب این حیوان آتشی روشن ساخت که از حرارت آن ناچار شروع بدویدن کرد

موقعیکه اتوموبیل مرد عجیب پس از مرمت واصلاح شروع بحرکت نمود از دور صدای بوق اتوموبیلی میامد

مرد عجیب بعقب نگریسته در فاصله که چشم درست کار نمیکرد اتوموبیلی ملاحظه نمود که با سرعت زیادی بطرف ایشان می آید

دیدن این اتوموبیل مرد عجیب را دچار وحشت ساخت

مجدداً قلبش را اطمینان و آرامش فرا گرفت خود بخود گفت مگر چه واقع شده که مضطرب شوم این جاده محل عبور مسافرین است چه استبعادی دارد

که اتوموبیلی از این راه حرکت کنند

اتوموبیل مرد عجیب بکنار جنگلی رسید اتوموبیل چند قدم دیگر توی جنگل رفته و پنهان شد .

تراکم درختان مانع راه اتوموبیل گردید مجبوراً مسافرین پیاده گشتند

رعنا را دراین موقع وحشت غریبی فراگرفته بود درراه چند کلمه مردعجیب حرف زده صدای او بگوش دختر آشنا میامد ولی هر چه فکر میکرد که کی این صدا را شنیده چیزی بخاطرش نمیرسید

آفتاب آخرین مراسم وداع را با زمین میکرد

منظرهٔ جنگل مخصوصاً در موقع غروب یك ابهت مخصوص دارد در جلو محض هدایت یکنفر از اعوان مرد عجیب حرکت مینمود پشت سرآن مرد عجیب با قدمهای سنگین و متین جلو میرفت هنوز این مرد نه قیافه وفور خود را تغییر داده و نه در حرکات و رفتار خویش تبدیلی قائل گردیده بود

در عقب مرد عجیب رعنا با ظاهر آرام و باطن مضطرب میامد و عقب او نیز یکنفر دیگر جلویها را تعقیب مینمود شوفر اتوموبیل در مدخل جنگل عقب رول اتوموبیل نشسته و اتوموبیل تا اندازهٔ از انظار مخفی بود جاده که از کنار این جنگل امتداد یافته است همان جاده میباشد که چندی پیش احمد خان ازهمین جاده عبور میکرد که گرفتار شده و محبوس گشت

مرد عجیب رعنا را واقعاً بحبسگاه احمد خان آورده بود

در اثنای راه مرد عجیب با متانت تمام و صدای مصنوعی رعنا را خطاب کرده وگفت اینك خود را آماده کن برای دیدن محبوبت

رعنا از شنیدن این مژده غم و اضطرابشرا فراموش کرده جواب داد واقعاً بدر روحانی صحیح میفرماید آیا احمد خان در این جنگل است

مرد عجیب جواب نداده راه را تعقیب نمود

پس از نیم ساعت طی طریق کـه چندین پیچ خورده و از میان درختان عظیم و انبوه میگـذشتند مرد عجیب با انگشت سواد یك کـابهٔ دهقانی را بفاصلهٔ دویست قدم نشان داد سه چهار دقیقه بعد بهمان کـلبه رسیدند بمحض رسیدن مـرد عجیب توقف نمود شخصی از داخل کلبه سر بیرون آورده و سگی بزرك مشغول پارس کردن شد .

شخصی کـه توی کلبه بود بیرون آمده پرسید کیستید و کجا میروید توی این جنگل چرا آمده اید

مرد عجیب گـفت محبوسی پیش شما هست محبوس را میخواهیم آن مـرد در شنیدن این حرف دست بششلول برده و سگ را نیز تحریص بحمله نمود و گـفت شما مردمان احمق هستید اینجا نه محبوس هست و نه زندانبان زود بروید والا خون خود را بیخود هدر خواهید ساخت

مرد عجیب بحالت مخصوص چشمان را بروی آنمرد دوخته عجب آنکه دست آنمرد سـست شده ششلول بزمین افتاد سگ که خود را حاضر بحمله کـرده بود عقب رفته و در گوشهٔ بنشست آنگـاه مرد عجیب امر کرد کـه دست اینمرد را بستند پرسید محبوس کجاست من بتو امر میکنم که حقیقت را آشکار کنی

آنمرد با دست اشاره بزیر زمین نمناك کرد که روزنهٔ کوچکی از سقف داشت فوری رعنا خود را بروزنه رسانیده بدرون نظری انداخت

در آن مکان محنت زا جسمی زار و نحیف دید که روی برخاك کرده

و گوئی بخواب ابدی رفته است با صدای بلند فریاد زد احمد خان احمد خان آیا توئی آیا تو اینجا محبوس هستی

پس از چندین بار فریاد چشمان ضعیف محبوس باز شد . با زحمت تمام سر ببالا نمود رعنا فریاد میزد احمد خان توئی من رعنا هستم اینك برای خلاصی تو آمدم لب های محبوس بهمدیگر بر میخورد صدائی شنیده نمی شد

آنگاه مرد عجیب جلو آمده و دست رعنا را گرفت و بلند کرد و گفت دیدی که من تو را بمطاوبت میرسانم ولی باید دید اینجا درب ورود کجاست ؟

فصل پانزدهم ـ اقدام

جوانی چند که هنوز چندان گرم و سرد روزگار نچشیده و برای گذرانیدن روز و شب مشغولیات مسرت بخشی میخواستند صبح همان روز که مرد عجیب مسافرت کرد در یك اطاق جمع شده و صحبت های متفرقه مینمودند .

قلب این جوانان هنوز کاملا آلودهٔ کثافات محیط نشده و دنیا را با چشم بچگی وسادگی میدیدند هرچند افکار پیرانه وعمیقانه داشتند لیکن درعمل بچه بودند

امروز از آنجائیکه دنیا با قدمهای سریعی بمادیات میرود و مزایای معنوی را نوع بشر بکلی فراموش کرده این مرض مدهش بتمام جنس بشر از کوچك و بزرگ مرد و زن سرایت نموده و دیگر صحبت در هر جا که میشود از خوش گذارانی و بد بینی است این مجلس کوچك جوانان نیز راجع بهمان موضوع تشکیل یافته و صحبت در اطراف مذاکرات متداوله بود

یکی از ایشان چنین صحبت میکرد ـ واقعاً انسان متحیر است که چگونه عمر خودرا بگذراند ، حس شهرت و برتری ، جنون ثروت و سروری از کلهٔ هیچکدام ازما بیرون نمیرود مامثل سایرافراد بشری میخواهیم هم خوشزندگانی کنیم

وهم برتری از دیگران داشته باشیم آیا این ممکن است که تمام انسان ها ازدیگری برتری داشته وخوش بخت تر از دیگران باشند

دیگری جواب داد ـ انسان در خود سعادت وخوشبختی خبط بزرگی میکند من تصور مینمایم که سعادت وجود خارجی ندارد خوشبختی بمنزلهٔ سایهٔ شخص است هر چه از آن بگریزد سعادت او را تعقیب میکند و هر چه آن را تعقیب کند به او نمیرسد

سعادت را در ثـروت باید دانست خبط بزرگی است سعادت در نیل بمقصود است مگـر مقصود و مرام انسانی محدود میباشد مگـر شخص میتواند بتمام مقاصد خود نایل گردد آیا سعادت در قناعت وگوشه گیری و رضایت وتسلیم است امروز بزرگان سعی دارند که احساسات انسان را تهییج کنند و باو بفهمانند که قناعت و تسلیم شیوهٔ عاجزان است باید کارکرد وپیش رفت پس سعادت چیست وکجا پیدا میشود آیا کارکردن و مشغولیتی برای خود فراهم نمودن سعادت است؟

یکی از حاضرین کـه تا آنگاه ساکت بود و بمذاکرات ایشان گوش میداد گفت سعادت این است که اصلا فکر سعادت و بدبختی نکنی عمر عزیز را به این مکالمات بیهوده بسر نبری هر چه گذارش روزگار یاتصادف پیش آرد از آن استفاده نمائی

چارمی در جواب این رفیق چنین گفت محمود خان همیشه نکته های دقیق میگوید ولی مقصود ایشانرا من درست نفهمیدم گویا همان فلسفه قدیم (خوشباش) را تعقیب میکنند و میگویند نیك و بد هـر چه باشد (این نیز بگذرد) یا میفرمایند ما در دست تصادف اسیر و مغلوبیم

باید چوباد آمد وچون ابر نوبهار   با اشك حسرت ازسراین بوستان گذشت

یا میگویند باید درمقابل حوادث طبیعی مدافعه کرد واین بیت را عمل نمود

من نه آنم که زبونی کشم ازچرخ فلك   چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد

دریك صحبت ایشان تمام این افکار مستتر است خواهش میکنم کاملا اوضح بفرمایند

محمود خان ـ من فقط یکمقصود دارم آن اینست که این افکار را پشت پا زده چنان خود را مشغول سازیم که نه یادی از سعادت کنیم و نه فکری از بدبختی

همه کس طالب شهرت و نام است و در میدان مسابقهٔ حیات هر شخصی می خواهد اسب مرادش سبقت کند من میگویم چنان باید بکار مشغول شد و برای خود کار تراشید که در این میدان مسابقه، هم خود و هم حیات و هم سبقت و هم دیگران را فراموش نمائیم و مشغول اسب دوانی شویم

گویا اینکه نه مبارزهٔ در بین هست و نه مسابقه در پیش آنوقت ما خوشبخت و کامران خواهیم بود .

ـ مثلا چه کاری باید پیدا کرد و چگونه این مقصود را عملی نمود ؟

محمود خان ـ ادیسون مخترع معروف آمریکائی که بابو الاختراع موسوم شده چنین گفته است خوشبختی در کار کردن است من کار را از حیات خود بیشتر دوست میدارم. اینرا بدانید تاانسان بخواهد کار کند پیدا کردن کار آسانترین کارهاست پس اول باید کار پیدا کرد شماتاخود کار پیدا نمیکنید چسان میتوانید کار کنید، باوجود این من کاری پیدا کردهام ومشغولیت شیرین بدست آوردهام بامن همفکر وهمرأی باشید تااین کار جزئی را بمرافقت وموافقت همدیگر انجام دهیم همانطوریکه گفتم درآتیه از من نپرسید که این کار برای ما چه فایدهٔ دارد بالاخره مقصود ماچیست فراموش نکنید که باید در هر کار خود تان را فراموش نمائید

یکی از حاضرین این مجلس محمود خانرا خطاب ساخته و گفت عزم یافته شما از روی عقل نیست، چسان ممکن است شخص کار کند وعاقبتش را نیاندیشد و خود را فراموش نماید مگر کار برای خود شخص نیست ؟

ـ مقصود مرا خوب درك نکردید . من میگویم انسان باید کار کند و از

انجام هر کار مشکلی باید نداشته باشد و نگوید که من شایسته این کار نیستم بلکه بگوید میتوانم و حتما هم انجام میدهد من میگویم شخص باید بیکار نه نشیند ولو اینکه از کاریکه میکند منفعت بسیار عاید نگردد بهر صورت دامن همت بکمر زنید شروع بکار کنیم هرچه پیش آید شاید در میان این کارها مقصود رابکف آریم هیچ هم نشود اقلا درموقع اشتغال بکار درد ورنج را فراموش خواهیم ساخت آقایان شما جوان هستید بروید تاریخ حالات بزرگان و کاشفین و مخترعین را به خوانید ایشان از کار کردن مأیوس نبودند صد بار چیزی را امتحان میکردند و مقصود بدست نمی آمد باز یأس بر وجود شان غالب نمیشد .

ـ خیلی خوب بفرمائید حالا چه باید کرد عجالة تصور میکنم غیراز تحصیل ما کار دیگر نباید داشته باشیم

ـ آری تحصیل خوب چیزی است ما هم تحصیل خواهیم نمود ولی‌تحصیلیکه فقط در کلاس و مدرسه حاصل میشود بدردی نمیخورد از طبیعت باید تحصیل کرد بزرگترین معلم و استاد خود طبیعت است آیا شما حاضر مسافرت هستید آیا میخواهید یکقدری بگردیم وآزادانه درهوای آزاد حیات پیش آهنگی خودمان را تجدید کنیم . اگر حاضر هستید من بشما یك مسافرت کوچك پیشنهاد مینمایم

ـ این مسافرت برای چیست و بکجا باید رفت!

محمود خان ـ مرد عجیب را همه تان می شناسید او امروز صبح مسافرت کرد ما میخواهیم او را تعقیب کنیم

رفقا خندیده و یکی از ایشان بطور تمسخر ـ این تعقیب چه منفعتی برای ما خواهد داشت چه استفادهٔ از آن میتوان برد بما چه مرد عجیب بهر درك که میخواهد برود در این فصل سرما مسافرت مناسبتی ندارد .

دیگری از رفقا ـ چطور مرد عجیب چه کرده که باید تعقیبش نمود بالاخره

چه حظی از این تعقیب خواهیم داشت .

محمود خان ـ دوستان عزیزم تا شما بـهر پیشنهاد جزئی اینقدر اشکال‌تراشی کنید کارها رو براه نخواهد شد . من از شما تمنی میکنم که بمسافرت حاضر شوید و تفصیل را در راه بشما شرح خواهم داد .

ـ فقط خواهش شما کفایت میکنند که ما بمسافرت حاضر گردیم

ـ همین کافی است پس برویم تهیه مسافرت دیده یکساعت دیگر در گاراژ دوست خودمان منوچهر خان حاضر گشته و شروع بحرکت کنیم فراموش ننمائید که در سر ساعت حاضر باشید .

یکی از دوستان ـ چنانکه خودتان فرمودیدما موقع اشتغال، خود مان را نیز فراموش میکنیم کجا برسد بساعت و وقت که البته فراموش خواهیم نمود.

محمود خان ـ شوخی را کنار بگذارید حاضر کار شوید .

دیگري از دوستان یك شوکولات را از ظرف برداشته قیافهٔ جدی بخود داده گفت من میگویم این شوکولات را میتوانم بخورم و حتماً هم خواهم خورد آنگاه شوکولات را در دهان گذاشته وجوید و بلعید .

از این شوخی رفقا شروع بخنده کرده و محمود خان نیز در حالتیکه می‌خندید گفت حتم بکنید تمام کار هائی که بنظر تان سخت میاید تا تصمیم گردید مانند خوردن این شوکولات آسان خواهد بود

بالاخره حاضرین متفرق شدند و قول دادند که یکساعت بعد در گاراژ حاضر گشته و حرکت کنند

محمود خان در موقع رفتن چنین گفت رفقای عزیزم دوچرخه های خودتان را نیز فراموش ننمائید

فصل شانزدهم ـ مسافرت

محمود خان نزد رئیس تأمینات اطلاعاتی که از مرد عجیب بدست آورده بود شرح میداد ، افکار رئیس تأمینات کاملا به بیانات محمود خان متوجه بود پس از شنیدن بیانات اوچنین گفت ـ بالاخره از این توضیحات مقصودتان چیست ؟ ممکن است اسم این شخص محمود یا غیر آن باشد و از ترتیب صحبت شما معلوم میشود که بیشتر از این اطلاع دارید چرا کتمان میکنید آزادانه هرچه اطلاع دارید بگوئید

محمود خان ـ آقای رئیس اگر اجازه بفرمائید بیشتر از این وقت عزیز خود را بصحبت تلف ننمائیم و شروع بکار کنیم بنده را مرخص کنید که مرد عجیب را تعقیب کرده و او را دستگیر نموده و تقصیرات و جرائمش را باثبات رسانیده وبحضورتان بیاورم همینقدر خاطر مبارك مسبوق باشد هرچه در اطراف این موضوع بیشتر صحبت کنیم مرد عجیب بیشتر از ما دور میشود و شاید دست ما بدامن این شیاد نرسد

رئیس تأمینات ـ چطور ! شما میخواهید مرد عجیب را تعقیب کنید ؟

ـ آری الان حاضر مسافرت هستم

ـ شما بچه نظری باین مسافرت حاضر شده و چه استفادهٔ از اینراه دارید بالاخره قوهٔ که شما را بر این کار تحریك کرده چیست ؟

ـ توضیحات را پس از گرفتاری مرد عجیب میدهم همینقدر عرض مینمایم قوه که بنده را بر این اقدام وادار ساخته و تحریك کرده است فقط حس انتقام وکینه جوئی است این مرد عجیب یا همان محمود خان سابق دشمن خانوادهٔ ماست ؟

ـ پس خواهش میکنم خود تان را معرفی کرده و اسم خانواده و هویت تانرا اشعار دارید تا بخوبی از جریان مطلب مسبوق باشم .

ـ اسم بنده محمود و پسر میرزا کریم خان ارغوان میباشم تصور میکنم همینقدر کافی است و جنابعالی ملتفت میشوید که بنده و فامیل بنده چه سابقه با این مرد داریم ، چون رفقای بنده در بیرون توی اتوموبیل منتظر بنده هستند اجازهٔ حرکت لطف فرمائید .

رئیس تأمینات در شنودن این مطالب ، جریانات را فهمیده و دانست که این محمود خان که خودرا برادر همای معرفی مینماید چه دشمنی هولناکی با محمود خان که امروز بمرد عجیب موسوم شده دارد از این پیش آمد مسرور شده و و مساعدت این جوان را قبول نموده و اجازه حرکت داد

البته خواننده نیزدر اینموقع ملتفت میشود همان جوان اصل پیش که رفقای خود را تحریك بمسافرت میکرد و ایشانرا بتعقیب مرد عجیب وادار ساخت که بود و با مرد عجیب چه سابقهٔ داشته و این تفصیل را از دوستان خود پنهان ساخت ونخواست که ایشان بدانند خواهر این جوان پاك و نیك فطرت جزو قواحش است

محمود خان ارغوان از این پیش آمد شادمان شده وبپا خاست آنگاه گفت برای اینکه جنابعالی را قبل از رفتن خدمتی کنم عرض مینمایم که مفتش تأمینات یوسف خان حتماً در منزل مرد عجیب محبوس است باستخلاص او بکوشید و ضمناً یك نوشتهٔ بـه بنده لطف فرمائید که بمأمورین نظمیه وامنیه راه توصیهٔ باشد و هر موقعیکه از ایشان خواستار مساعدت شوم دریغ ندارند

رئیس تأمینات از شدت شعفی که از اطلاعات این جوان حاصل کرده بود فوراً یك صفحه کاغذ برداشته و توصیهٔ کافی نوشت کـه مامورین نظمیه و امنیه در اثنای راه حامل این ورقه را مساعدت کرده و از اجرای دستور های او خودداری ننمایند . خود نیز بر خاسته هم برای رفتن بخانهٔ مرد عجیب و استخلاص مفتش

وهم بجهت دیدن حرکت این جوانان به بیرون آمد

محمود خان سوار اوتوموبیل شده و بهمراهی پنج نفر از رفقای خویش بـه حرکت ومسافرت حاضر گشتند .

رئیس تامینات* اتوموبیل باری ایشانرا ملاحظه کرده چنین گفت مرد عجیب چند ساعت از شما جلوتر حرکت کرده شما کی میتوانید با این موتور و اتوموبیل او را برسانید .

محمود خان لبخند زده و گفت باید موتور ازاده قوی و محکم باشد رئیس تامینات در جواب ایـن سخن حرفی نداشت با حرکت دست ایشانرا بدرقـه کرده و اتوموبیل بەتندی حرکت نموده ودرآخر کوچه پیچ خورده ازنظر پنهان شد

رئیس تامینات همانطور متفکر ایستاده بود آیا چه فکـر میکرد خود بخود میگـفت از کجا این جوان هر چه میگـفت صحیح بود من بدون فکر چنین توصیهٔ باو ندادم اقلا دلیل وسندی به بیاناتش نیز نخواستم شاید این جوان با این حداثت سن مرا فریب داد بلکه اموال تاجری که دیروز نقد و ثروتش بسرقت رفته جزو محمولات این اتوموبیل بود واین جمع با این دسیسه چنین حقه زده و با نیرنگشان توصیهٔ نیز از من گرفتند غوطه ور این افکـار بود که فوراً برگشته گوشی تلفون را برداشت .

نمرهٔ دروازهٔ شهر راگرفته وبمامور پست نظمیه چنین گفت الان یك اتوموبیل باری با شش نفر مسافر جوان و یك شوفر جوان بدروازه میرسند یکی از ایشان نیز توصیهٔ ازمن دارد باوجود این من امر میکنم موقع رسیدن اتوموبیل کاملا اتوموبیل را رسیدگی و محمولات آنرا تحت نظر بگیرید وتفتیش نمائید وخود مسافرین را نیز توقیف کرده نتیجه را اطلاع دهید و منتظر امر ثانوی شوید .

آنگاه گوشی را گذاشته عازم خانهٔ مرد عجیب گردید خود بخود می گفت اگر مفتش را در آن منزل پیدا کردم فوری بدروازه میفرستم تا در تحت نظر او این مسافرت انجام گیرد وهر گاه آنجا نباشد معلوم میشود که کلیهٔ بیانات این جوان دسیسه بوده پس توقیف شدن او و رفقایش لازم است

جوانان نیز سوار اتوموبیل شاد وخوش و خندان خیابانها و کوچه های شهر را گذشته و بی خبر از حکم ثانوی بدروازه شهر رسیدند ،

محمود خان فوری کاغذ را بر دست گرفت که بدون تحقیق وتفتیش اتوموبیل رد شود و بیهوده وقت تلف نگردد

آژان پست دروازه جلو آمده با دقت مخصوص مسافرین را وارسی کرد آنگاه بتوصیه نامه نظری انداخته تبسمی نمود گفت آقایان عجالة شما پیاده شوید تا ما محمولات اتوموبیل را تفتیش کنیم

محمود خان با حالت عصبانی جوانی فریاد کرد که مگر خط رئیس تامینات را نمی بینید و ملاحظه نمیکنید که برای انجام مقصود ما باید مساعدت نمائید مساعدت بر کنارشما شروع باشکالتراشی نموده اید .

بدیهی است که آژان باین بیانات گوش نداده وگفت خواهش میکنم که پیاده شوید و اینرا گفت و خود سوار اتوموبیل گردیده که اتوموبیل را درست تفتیش کند .

رفقا ازاین پیش آمد خوشدل نشده و یکی ازایشان رو بمحمود خان کرد وگفت آقای محمود خان این توصیه را بکسی نشان ندهید که گاهی توصیه عوض اینکه کارها را اصلاح کند بدتر می نماید محمود خان جوابی نداده و لب خود را گزید یواشکی بگوش شوفر که او نیز از رفقای خودمان بود حرفی گفت

هنوز موتور اتوموبیل کار میکرد آژان نیز مشغول تفتیش و سرگرم کار بود که یکدفعه با شدت هرچه تمامتر و باسرعتی که ممکن میشد اتوموبیل شروع بحرکت کرد باشارهٔ محمود خان دو نفر از رفقا از دو طرف دست های آژان را گرفته و یکی نیز دست بدهانش گذاشته اتوموبیل نیز با سرعت غریبی پیش میرفت تا آژان خواست دست و پائی کند یا کسی دیگر را باستمداد طلبد اتوموبیل مقدار زیادی دور شده بود .

از سرعت حرکت اتوموبیل و چابکی مخصوصی که محمود خان و رفقایش انجام دادند کسی نتوانست باستمداد آژان بیاید و کسانیکه در دروازه بودند هاج و واج ماندند پس از آنکه تقریبا یکفرسخ از شهر دور شدند محمود خان بآژان چنین گفت ببخشید ما کار فوتی و فوری داریم نمی توانستیم بتفتیش شما متحمل گردیم نمیدانم علت این حرکت شما چه بوده حال بشما میگویم اگر مایلید در اینجا پیاده شده بشهر برگردید مختارید وهرگاه میخواهید با ما بیائید مانعی نیست ولی باید پاک عاقل باشید و لباسهای خود تانرا باید عوض کنید در اثنای راه کاملا ساکت و خاموش شوید . هر کدام را مایلید فوری انتخاب کنید قبل از اینکه اتوموبیل بیك آبادی رسد تصمیم بگیرید

آژان پیاده شدن را مناسب دیده فوری از اتوموبیل پیاده گردید چون دید در وسط بیابان نمیتواند با جماعتی رو برو شود نمرهٔ اتوموبیل را همانجا یادداشت کرده بطرف شهر با قدم دو برگشت

موقع مراجعت از پیاده شدن نادم گردید که بهتر بود در اتوموبیل بمانم و باولین آبادی یا پست امنیه که میرسیدیم این جماعت را توقیف کرده واتوموبیل را برمیگرداندم . آنگاه خود را تسلی داده و ذیحق شمرد که وظیفه من توقف

در دروازهٔ شهر است با این ترتیب در سر وظیفهٔ خود حاضر نمیشدم و هم ممکن بود این جوانان بوسیلهٔ توصیهٔ که در دستشان است مرا نیز در راه متهم کرده و از انجام مقصود باز میداشتند . من در این قسمت تقصیری ندارم چرا کسی را که مورد سوء ظن است چنین توصیهٔ میدهند . با این خیالات میخواست از تقصیراتی که ممکن بود باو نسبت بدهند مدافعه نماید افسوس ... اغلاط او در خیال خویش خود را بی تقصیر میدانست حکم بزرگان معلوم نبود چه قسم اقتضا خواهد کرد ؟

فصل هفدهم ـ همای در جنگل

یکنفر عاشق منظرهٔ زیبای طبیعت یکنفر نقاش طبیعی یکشاعر با ذوق بالاخره هر کس بسهم خویش اگر خواهد از قدرت طبیعت واز مناظر جذاب آن بهره‌مند گردد باید قطع علاقه از شهر و مصنوعات بشری نموده رخت بمناظر طبیعی که ساخته و پرداختهٔ خود طبیعت است بکشد عمارات هفتاد مرتبهٔ آبادترین و بزرگترین شهرها آنقدر جلوه ندارد که یککوه باشهامت باپستی وبلندیهای هولناك وغریب خویش در نظر عرض وجود می نماید

هر چند دیدن یك بنای رفیع و عالی که ساختهٔ بشر است انسان را به بهت و حیرت فرو میبرد ولی ساختمان یك وجود بشر از تمام اینها حیرت افزا و هایان بهت است . هر اختراع شگفت از طیران آسمان پیما ها و جولان اتوموبیل ها و اردول تحت بحری ها در جنب تشکیلات دماغ انسانی که می تواند چنین کارهای هایان ایجاد نماید در حکم صفر است

پس ساختهٔ خود طبیعت بیشتر حیرت افزاست مناظر طبیعی نیز بهتر جلب توجه میکنند .

یکی از مناظر که هم تولید بهجت کرده وهم ایجاد حیرت میکند درهمان

ضمن ابهت آثار طبیعت را بهتر جلوه میدهد منظرهٔ جنگل است جنگل با درختان بزرك و راههای پیچاپیچ خویش صفحات تاریخ روزگار است درخت تنومندی که شاید عمر آن ازهزار سال افزون است حقارت زندگی بشر را مجسم میسازد وزش باد جریان آبها ، صدای و حوش ، حرکت حشرات و پریدن مرغان در جنگل یك احساسات مخصوصی در انسان تولید میکند که ندیده نمیتوان بجسم کرده و با قدرت قلم از عهدهٔ آن بیرون نمی توان آمد .

مخصوصاً جنگل موقع شب یك تجلیات مخصوصی دارد که شخص را از عالم مادی بعالم معنوی سوق میدهد و در ضمن رعب و هراس طبیعی که نتیجه تفکر و خیال است تولید میکند

همای بهمراهی مسافرین اتوموبیل مرد عجیب را تعقیب مینمود در ابتدای جنگل که ملاحظه کرد اتوموبیل مرد عجیب بطرف جنگل پیچ خورده از مساعدت این مسافرین تشکر نموده و پیاده گردید

اتوموبیل مرد عجیب که در راه مدتی تاخیر نمود سبب شد که اتوموبیل عقبی که همای در آن بود بایشان برسد و همان اتوموبیلی را که مرد عجیب صدای سوت آنرا شنید غیراز همین اتوموبیل نبود

هر چند موقع پیاده شدن همای ، همراهان اظهار کردند خوب نیست شما تنها در این جنگل بمانید فرضا بدشمنان خود اگر رو برو شوید چه ازدست شما خواهد آمد بهتر این است که چند نفر از افراد امنیه برای مساعدت همراه برده و کار را تعقیب کنید . همای باین مطلب گوش نداده و گفت من به تنهائی از عهدهٔ این کار می آیم

همای قدم بجنگل تاریك نهاد هرچند این دختر بدبخت درعمر اندك خویش

اغلب مواجه با نا ملایمات گردیده و از اطوار گوناگون روزگار بیمی نداشت و هیچگونه تکانهای سخت قلب او را تکان نمیداد باز از دیدن این منظره و تنهائی خود در مقابل دشمنان هولناك قلبش بهیجان آمده و شروع به طپش کرد

انسان موقعیکه نداند اقدام و کار را از کجا شروع کند دچار اضطراب و وحشت میگردد همای در همان موقع بود باز جرئت و جسارت بخویش داده عزم کرده بهر طریقی باشد انتقام خود را از هولناکترین دشمنان خود و غارت کن ناموس و شرافتش بگیرد خود بخود خطاب کرده و میگفت . همای ای دختر بدبخت زندگانی ننگین بچه دردمیخورد چنین حیات که سراسر ننگ وعاراست فایدهٔ ندارد

تو مطعون و منفور هستی در مجالس راحت نمیدهند اشخاص با ناموس طرف خطابت نمیسازند تو عضو معیوب خانوادهٔ خود بلکه میکروب جامعه میباشی سعی کن اقلا این ننگ را باخون بشوئی که لکهٔ عار جزباخون پاك نمیگرددانتقام بگیر وخود نیز بمیر که چنین مردن با شرافت است و چنین زندگی بیاهمیت میباشد

قدم در جنگل نهاد حیران و سرگردان از میان درختهای بزرك عبور می نمود از دور صدای بعضی از درندگان شنیده میشد و موی براندام همای راست میگردید چند ثانیه توقف نموده و گوش تیز میکرد مجدداً پیش میرفت .

در آن تاریکی مدهش نوری نمایان نبود جز بعضی از حشرات که بمناسبت مادهٔ فسفری که دارند نور کمرنگی نشان میدادند و آنها در روی درختان در حرکت و جنبش بودند و بستارگانی شبیه میشدند که گاهی طلوع و زمانی غروب میکردند .

این منظره همای را مشغول نمیکرد زیرا افکار شدیدی که او را مشغول شده در احساساتش محلی برای توجه بدینگونه مناظر باقی نگذاشته بود

همای باز جاو میرفت بیشتر از یکساعت در راههای پرپیچ وخم جنگل این

طرف و آنطرف حرکت مینمود چیزی قابل توجه نمیدید .

در این موقع ترس همای نه از بابت مقابله با دشمنان خود بود بلکه از این می ترسید قبل از اینکه بدشمن خود برسد و انتقامش را بگیرد گرفتار یك حیوان درنده گشته و قبل از اینکه مقصودش راحاصل سازد تلف شود

بالاخره پس از یکساعت و نیم سرگردانی در جنگل از دور نوری کمرنگ ملاحظه کرد بنظرش رسید که این نور باید از چراغی باشد و پرتو آن همای را امیدواری داد که مطلوب و مقصودش در آنجاست

همای با قدمهای لرزان ولی در عین حال محکم بانطرف رهسپار شد کم کم سواد کلبهٔ کوچك در نظرش آشکارگردید وبنظرش رسید که درروشنی چراغ مرد عجیب با قیافه موقر ایستاده و در جلو او دختری را نوزده و کاملا بسیمای او متوجه است . هرچند پشت آندختر را میدید ولی حدس زد که باید رعنا باشد

رعنا را ما موقعی ترك کردیم که محبوبش را در محبس مشاهده می نمود و او را صدا میکرد وجواب نمی شنید درهمان موقع مرد عجیب باو نزدیك‌شده و گفت باید راه ورود باین محبس را پیدا کرد

رعنا بشنیدن این سخن بپا خاسته و باشارهٔ مرد عجیب او را تعقیب نمود. مرد عجیب چند قدم از آن محوطه دور تر رفته و امر داد کهٔ رعنا بنشیند سپس با چشمان جذاب و مقناطیسی شروع کرد که رعنا را تحت توجه و نظر قرار دهد رعنا در مقابل او زا نوزده وبحالت بهت و حیرت بچشمان مرد عجیب متوجه بود گوئی این شخص با قوه مقناطیسی باوهم وخیال این دختر را بخود جلب کرد و او را بیك حالت بین خواب وبیداری برد آنگاه چنین گفت

قوای غیبی بمن اطلاع میدهند که رسیدن تو باحمد خان ممکن نیست و

هرگز این عمل مجری نخواهد شد و همچنین مرا مطلع میسازند که جان احمد خان در خطر است و این محبس تنك و تیره مدخل ومخرجی ندارد ولی ممکن است او را از مرك نجات داد بدین شرط که تو بحرف من مطیع شده و اوامر مرا اطاعت نمائی

رعنا این حرف را شنید ولب های او بهمدیگر بر خورد جوابی میخواست بدهد ولی قادر نگشت وصدائی شنیده نشد . البته در قلب این دختر چنین خطور میکرد من زندگی را فقط درمجاورت و وصال احمد خان میخواهم بدون وجودش زندگی بدرد نمیخورد

مرد عجیب از حرکت لبهای رعنا مقصودش را ملتفت گردید آمرانه گفت یقین دان که الحال احمد خان در زیر پنجهٔ مرك است باور نداری اینطرف دیگر نگاه کن رعنا سری بر گردانده در روشنائی ضعیفی ملاحظه کرد احمد خان محبوب عزیزش با حالت زار و قیافه پژمرده و حالت افسرده دست و پا بسته دو نفر از اطراف هر کدام خنجری در دست گرفته و نوك هر دو خنجر برسینهٔ او گذاشته شده است

رعنا این وضع را که مشاهده کرد رنك از رویش پرید و بر خاست که بطرف محبوبش دویده و او را از مرك مستخلص سازد

مرد عجیب از بازویش گرفته و نگاه داشت و گفت ، زحمت نکشید تا من اراده نکنم احمد خان کشته نمی شود

برای خلاصی او از مرك دو چیز لازم است . یکی آنکه احمد خان یك نوشته دهد که ثروت خالوی جمشید خان پاك بدست من رسید و قسمتی که متعلق برعنا بود بخودش وا گذاشتم و قسمت دیگر را بطور امانت نگاه داشتم که فرزندان جمشید خان پس از بزرك شدن برسانم و دیگری اینکه شما از شوهر

کردن با احمد خان صرف نظر نموده و بعقد ازدواج من در آئید .

در شنیدن این سخن رعنا فریادی کشید وگفت تو جلاد خونخواری بودی که با این قیافه مرا فریب داده و بدین دام انداختی

مرد عجیب تبسم کرده وگفت اگر قبول نکنی احمد خان کشته خواهد شد وتو نیز مجبورا تسلیم خواهی گشت حالا مختاری تا پنج دقیقه فکر کرده وجواب بده

رعنا خود را باخته ودر موحشترین مواقع واقع شده بود بالاخره گفت ای مرد آخر تو کیستی خودت را معرفی کن

مرد عجیب خندهٔ بلند کرده و گفت من شخصی هستم مقتدر و اگر تو مایل باشی بقیافه جوانی می‌آیم که مطابق آرزوی تو باشد و تو هرگاه مقصود مرا حاصل کنی خوشبخت خواهی شد .

در این موقع بود که دستی از عقب مرد عجیب ریش مصنوعیش راسخت حرکت داده و کند و عینکش را از چشمانش رد نموده و دستارش را از سر برداشت محمود خان در پیش چشم رعنا مجسم گردید .

این دست غیبی چنان این کار را بفوریت انجام داد که مرد عجیب متوحش شده و تا روی خود را بر گردانید همای را با دو چشم خشم آلود و قیافهٔ وحشتناکی ملاحظه نمود که ششلولی در دست و چون نرشیر مهیا باش ایستاده و مستهزئانه نگاه میکند .

مرد عجیب از دیدن همای در اینجا و با اینحالت متوحش شده و خود را باخت همای با حالت استهزا میگفت — زود از قوای غیبی خود استمداد طلب که اینک اجل بالای سرت طواف مینماید . ای جوان بی همه چیز هنوز از این تقلب و حقه بازی سیر نشدهٔ و باز هم در فکر آنی که ناموس دیگران را قربان نفس

شریر خود کنی . بتو امر میکنم که زود آن دو را هزن طرار را بگو که دست از احمد خان بکشند و الا جانت در خطر است

مرد عجیب ناچار مانده و فریاد کرد که آندو نفر دست از احمد خان بر دارند و ضمناً بایشان میفهمانید که بامدادش بیایند و او را از چنگ این زن نجات دهند .

آن دو نفر ملتفت قضیه شدند تا خواستند که بطرف مرد عجیب بشتابند همای فریاد کرد که اگر یکقدم پیش بیایند ششلول را خالی میکنم و این رئیس خیانت کاران را بقتل می رسانم

نا چار آندو نفر ایستادند ، رعنا ازاین فرصت استفاده کرده و بطرف محبوب خویش دوید و شروع کرد که دست وپایش را باز نموده و او را نوازش دهد

چندان طول نکشید یکی از رفقای مرد عجیب به نهانی چنانکه همای ملتفت نشود از عقب رفته وششلول را از دستش ربود همای اسیر پنجهٔ دشمنان شد

فصل هیجدهم

اراده قوی مغلوب نمیشود !

رئیس تأمینات با عجلهٔ بسیار بهمراهی دو نفر آژان بخانهٔ مرد عجیب رفت پس از کوشش وجستجوی زیاد محل تخته سنك را پیدا کرده بزحمت آنرا بلند نموده جسد وفا را نیمه جان از آن گودال بیرون کشیدند . چون پیرمرد بکلی بیجان و بیهوش بود او را فورا بهمراهی یکنفر آژان بمریضخانه بردند مجددا در پی تحقیق و تفتیش بر آمدند بالاخره مفتش را نیز در گودالی محبوس یافتند بزحمت مفتش تامینات را نیز خلاص کرده و بمعالجهٔ اوپرداختند

در موقعی که رئیس تأمینات مشغول این تفتیش بود از دروازهٔ شهر تلفون

نموده و حادثهٔ فرار مسافرین را باداره تأمینات گفتند و از آنجا نیز مأموری
این مطلب را در خانهٔ مرد عجیب برئیس تأمینات رسانیده و دستور خواست
رئیس تأمینات گذارشات را بمفتش اظهار و او را بتعقیب اینکار معین ساخت

حوالی ظهر بود که مفتش تأمینات سوار اتوموبیل شده وعازم مسافرت گردید
محمود خان ارغوان و رفقایش فرسخها از شهر دور گشتند در راه مأمور
امنیه را ملاقات کردند کاغذ توصیه را باو ارائه وپرسیدند آیا درراه شخصی را باین
اوصاف دیدهٔ واین شخص بکدام طرف مسافرت مینمود ؟

مأمور امنیه که اتوموبیل مرد عجیب را در آن حوالی دیده بود اطلاعات مهم و
مفیدی باین جوانان داده و رد شد .

نیم ساعت بغروب بیشتر نمی ماند که اتوموبیل جوانان بجلو قهوه خانهٔ رسید
که اتوموبیل مرد عجیب دو ساعت در آنجا برای مرمت توقف کرده بود .

جوانان برای رفع خستگی پیاده شدند تا آنگاه در هیچ نقطه مکث
نکرده وغذائی نخورده بودند هم برای تناول چند لقمه غذا وهم برای تولید قوهٔ جدید
برای مسافرت پیاده گشته و وارد قهوه‌خانه گردیدند

دراین ماه اسفند (که پیك بهاری رسیدن نوروز را بشارت میداد صفحهٔ
سیمین زمین کم کم از نظر پنهان میشد وفرش زنگار درگوشه وکنار صحرا گسترده
می گشت)مسافرت برای این جوانان یك شعف وحظ باطنی حاصل مینمود هر چند
از خطائی که موقع خروج ازشهر مرتکب شده وبرای رسیدن مقصودیکه درنظر
داشتند مضطرب ودل نگران بنظر می رسیدند ولی تمام اتفاقات را سرور وشادی
جوانی ازبین میبرد صدای خندهٔ ایشان گوش کبکان کوهساری را کرمیکرد
محمود خان درضمن اینکه قطعهٔ نانی را بدهان گذاشته ویك جرعه چائی

شیرین از روی آن میخورد از صاحب قهوه خانه پرسید ـ عمو جان آیا امروزها مسافر زیاد است

ـ نه چندان آقای عزیزم

ـ مثلا امروز چند مسافر در این قهوه خانه پیاده شده

ـ دو اتوموبیل قبل از شما آمده ورفته اند شما سیمین دسته هستید که امروز دراین قهوه خانه پیاده میشوید

محمود خان لطمهٔ نان را بلعیده و چنین گفت ـ پس از این قرار دخل روز شما بسیار کم است مثلا اگر اتوموبیل اولی سه نفر مسافر داشت قطعاً یکی از ایشان هم پیرمرد بود که بعد او چائی چندان اشتها ومیل نداشته یا من اشتباه میکنم گویا پیر مردان از جوانان پراشتهاتر باشند ؟

ـ پیر مردان غذا را نجویده میخورند ولی سخن را سنجیده میگویند .

محمود خان از ترس اینکه مبادا مطلب بمقایسهٔ جوانان وپیران بگذرد حرف قهوه چی را بریده وگفت ـ ولی شاید تمام اتوموبیل هائی که ازاینجا میگذرند اینجا نایستند این دواتوموبیل حتماً اینجا توقف کرده و چائی خورده اند

ـ اولی بجههٔ مرمت اتوموبیل توقف نمود درآن اتوموبیل پیرمردی باقیافهٔ عجیب بود و دختر زیبا نیز بحالت اضطراب و وحشت باطنی ولی با ظاهر آرام و ساکت نشسته و دو سه نفر دیگر هم همراه بودند من الان فکر میکنم که این دختر که بود که در نگاه جاذب و شیرین وی هزار التماس و نیاز خوانده میشد باری اتوموبیل دویمی که من چنین حدس زدم برای تعقیب اتوموبیل اولی آمده بود بدون تأخیر از این قهوه خانه رد شد .

ـ آیا هیچ حدس نمیزنی که این اتوموبیل کجا رفت و دویمی که آن را

تعقیب مینمود باچه نظری بود ؟

صاحب قهوه خانه جاده وسیعی را نشان داد و گفت هر دو اتوموبیل یك ساعت پیش بدین سمت رفتند ومن بیش از این چیزی نمیدانم

– این راه بکجا ختم میشود

– پس از طی دوفرسخ راه بردوقسمت منقسم میشود طرف چپ راه جنگل است که محل عبور مسافرین ممالك خارجه است که از کنار جنگل رد شده و بدریا منتهی میشود . طرف راست قصبهٔ کوچکی است که اگر ازآنجا نیز بگذری بشهر دیگر میرسی

صحبت باینجا که رسید محمود خان برخاسته انعام کافی بقهوه چی داده و بهمراهی رفقا سوار اتوموبیل شده راه را پیش گرفتند .

حوالی غروب بمکانی رسیدند که راه دو قسمت میشد . پس از مختصر توقف محمود خان چنان مصلحت دید که اتوموبیل بطرف جنگل رود و محمود خان خودش با دوچرخه بقصبهٔ نزدیك رفته و از آنجا استیضاحی بعمل آورد و بعد خود را برفقا برساند .

محمود خان از اتوموبیل پیاده شده و سوار دوچرخه گشته عازم قصبه گردید

یکربع ساعت بعد محمود خان نزدیك قصبه شده و در آنجا از مأمور امنیه سؤالات لازمه را مینمود

محمود خان از جوابهائی که شنید ملتفت گردید که مرد عجیب باینطرف نیامده وبر عکس مطلع شد دستوری‌ازشهر بامنیهٔ راه‌رسیده بدین مضمون لازم است اتوموبیلی که چند نفر مسافر جوان دارد و توصیه نیز از نظمیه دارند توقیف نموده و بشهر مراجعت دهند .

محمود خان حتم کرد که این اتوموبیل اتوموبیل ایشان است و تصمیم نمود

مراجعت کرده و رفقا را مطلع سازد بمأمور امنیه چنین گفت من خود بتعقیب همین اتوموبیل مأمور شده‌ام معلوم میشود بدینطرف نیامده اند پس مراجعت کرده و در آن طرف مشغول جستجو باشم

موقع مراجعت مشاهده نمود که چند نفرمأمور امنیه سواره بطرف جنگل میروند خواست قبل از رسیدن ایشان خودرا بجنگل رسانیده و رفقا را مطلع نماید

ولی‌چون سوار هاجلوتر بودند بدین امرکاملا موفق نشده موقعی بابتدای جنگل رسید که سواره ها بیش ازصد قدم فاصله نداشتند اتوموبیل توقف نموده رفقا نیز منتظر آمدن محمود خان بودند

قریب سه ساعت ازشب میگذشت وتاریکی مدهش فضارا مستولی گردیده اگر چراغ اتوموبیل روشن نبود یافتـن آن غیر مقدور میشد محمود خان خود را باتوموبیل رسانیده اولین کاری کـه انجام داد چراغ اتوموبیل را خاموش ساخت سپس رفقا را گفت هریکی دوچرخه های خودرا برداشته بطرف جنگل بروند تا سوار ها رد شده سپس کار خود شانرا تعقیب نمایند چون بخوبی میدانست کـه بالاخره سوارهای امنیه ایشانرا مجبور خواهند کرد که مراجعت کنند وکار بروعدهٔ ایشان انجام نخواهد یافت

رفقا طوعاً وکرهاً مطیع گردیده هر یك دوچرخهٔ خودرا سوار شده و در تاریکی میان درختان جنگل ناپدید شدند

محمود خان بتمام اظهارات شکایت آمیز رفقا چنین جواب میداد هر گز ارادهٔ قوی مغلوب نمیشود

فصل نوزدهم ـــ مرگ همای

همای را ما درموقع خطرناك گذاشتیم وبسایر وقایع پرداختیم وحشت شب ، منظرهٔ جنگل ، تنهائی ، کثرت دشمنان ، حس انتقام و کینه بکلی

همای را مضطرب ساخته وحالت دیوانگی باو داده بود میخواست بازمین و زمان بجنگد برغم تمام خطراتی که او را تهدید میکرد خود را بروی محمود خان انداخته با دستهای ظریف ولی در عین حال محکم گلوی او را گرفته و فشار میداد . بدیهی است این مجادلهٔ مجنونانه عاقبت نداشت بزودی این زن ضعیف در دست دیو سیرتان اسیر شد باز با حرص و ولع مخصوص و قوهٔ خارق العاده بپا خاست و بطرف مرد عجیب حمله نمود

مرد عجیب که این ابرام از همای مشاهده نمود تهدید کرد که اگر دیگر بار بدین حرکات دیوانگی مداومت کنی رشتهٔ زندگانیت گسیخته خواهد شد بالاخره مقصود ازاین دیوانگیها چیست واینهمه پرخاش بیموجب را سبب کدام است ؟ همای فریاد برآورد ای مرد بی سیرت هنوز از من سبب میپرسی ای دیوانهٔ حقیقی مرا دیوانه خطاب میکنی آیا دست ازجان ومال وناموس مردم کوتاه نخواهی کرد فقط مرگ میتواند که این نفس منحوست را قطع ساخته وجهانی را آسوده خاطر کنند

دستهای همای را گرفته بودند ولی زبانش دراختیار خودش بود می گفت آنچه می خواست .

دست را ممکن است گرفت وازحرکت آنجاوگیری نمود بریدن زبان مشکل است بعید نیست که زبان را نیز ببرند ولی آیا چارهٔ برای اینکه حق فهمیده نشود پیدا میگردد یعنی از فهم وادراك مردم ممانعت امکان دارد ؟

همای میگفت ای وحشی بی تربیت که لباس انسانی پوشیدهٔ دیو موهوم که در افسانه ها گویند ازاعمالت خجلت دارد وبا وجودت تصمیم نموده که هرگز پای از دایرهٔ وهم وافسانه کنار نگذارد که خود تودهٔ بشری دیوهائی دارد که دیوهای حقیقی ازظهور خودشرم میکنند .

دیو بامردم نیامیزد مترس　　　　بل بترس از مردمان دیوسار

همای چنان فریاد میزد که صدایش در جنگل طنین انداز میشد هر چند این جنگل یکلی ازجماعت و افراد انسانی دور بود ومرد عجیب یا همان محمود خان بدجنس باکی ازاین فریاد نداشت بازازاین فریاد واستغاثه موی‌ها براندامش راست میشد باصدای رعد آسائی همای فریاد میزد ای حقیقت تا بکی در پرده مستوری جمال خود جلوه گر مساز و دنیارا ازلوث خبطات ها آسوده کن

این صدا در عروق محمود خان اثرات مهمی میبخشید . شخص جانی همیشه خائف است ازهرخیال میترسد واز هرصدای ضعیف مبارزد دزد جسورکه شب تاریك بخیال سرقت بدر این و آن میرود از حرکت برگ در ختی قلبش می طپد

همای میگفت ، ای نور حقیقت این جنگل تاریك را روشن کن ای تیغ انتقام گردن این دزد ناموس را بزن

محمود خان جلو آمده گفت اکنون من این صدای منحوست راکه بزعم تو صدای حقیقت است خاموش میکنم اکنون من زبان ترا از بن میبرم تا در این جنگل طعمهٔ وحشیان شوی آنگاه حقیقت را درشکم ایشان جستجو میکنی میخواهم در مقابل این جسارت وجرئت تو را باشکنجه مقتول سازم تاجزای گستاخی خود به بینی من بابنحرفهای بیمغز تو ای زن بی ناموس با قهقهه خنده میکنم

همای جواب داد ، بکش مرا که از حیات به تنك آمدم تو مرا دیرزمانی است که کشتهٔ مرده را نمیتوان کشت این کشتن ثانوی جانی است که بجسد مردهٔ من میدمی بکش مرازود بکش که من دیگر حیات نمیخواهم

مردعجیب بدونفر ازرفقای خود گفت مواظب رعنا واحمد خان باشید و ایشانرا از نظر دور ندارید من اینك این زنرا بجزای خود میرسانم که باعث عدم کامیابی من شد این بدبخت نمیداند هر که درمقابل من مانع شود اورا در زیرلگد های خود پایمال میسازم

در نفر بطرف رعنا و احمد خان روانه شدند که آندو از این وقایع مبهوت

مانده بودند احمد خان قدرت حرکت نداشت آزار حبس وکم قوتی آن جوان را از کار انداخته بود باز چون محمود خان را شناخت واین حوادث را مشاهده نمود جانواز آمد که همای را ازدست محمود خان خلاص سازد

درهمین موقع خنجر محمود خان در قلب همای جایگیر شد . همای فریادی ازدل کشیده و بزمین افتاد ولی هنوز جان دادت چشمهای اشکبار خود را کشوده وبطرف قاتل خود نظر انداخت دهانش را باز نمود سخنی گفت ولی شنیده نشد

آیا نفرین میکرد یاکلمهٔ شهادت میگفت !...

ای همای ای دختریکه درجوانی رخت ازعالم بستی و این حیات ناگوار را ترك گفتی در این جنگل که تصور میشود مقبرهٔ همیشگی تو خواهد بود خوش بیارام خوش بخواب !

ای همای ای گل نورس چه زود پژمرده شدی هنوز تو کاملا شگفته نشده بودی باد خزان برگهای گلناریت را دراین جنگل بباد داد ای ماه تابان هنوز بدر نگشته موقع محاقت رسید

خود بمرگ راضی بودی که از چنگهای مردم خلاص شوی بلاول خودت مرك تو یکسال پیش بوده آنروز هنگامیکه ناموس خود را بباد دادی روح عفافت نیز از جسدت پرواز کرد اکنون میمیری این زندگی ننگین را ترك میکنی خوش بحالت جای تأسف نیست براین زندگی پست که پراز فجایع و زشتکاریهاست ؟

آیا با مرك یکدختری که ناموس خودرا بباد داده ناموس دیگران برقرار می ماند ؟ هنوز دزدان ناموس در همه جاهستند یکی از ایشان همین قاتل تو محمود خان در مقابلت ایستاده وبا چشمان دریده بسینهٔ دریدهٔ تو نگاه میکند

همای هنوز قلب تو حرکت مینماید هنوز روی تو گلناریست روییکه بسی رنك و رخ از رخسارها ربوده است چهرهٔ که قلبهارا مضطرب ساخته است

بخدا این منظرهٔ سوزناك قلوب را آتش میزند بهار نزدیك است کم کم گلهای بهاری از زیر خاك بیرون خواهند آمد تو ای گل گلبن زندگانی چرا زیر خاك میروی پس از چندین روز بلبلان خوش الحان از آشیانها پرواز خواهند کرد تو ای مرغ همای که خود بلبل بوستان بودی چرا به آشیان قبر پناهنده میشوی

نمیدانم برسر جنازهٔ ناکامت چسان نوحه سرائی کنم و بیاد تو چه جملاتی در روی کاغذ بنگارم که هرچه مینویسم اشک چشم آنرا محو میسازد

همای ، درآخرین لحظات زندگانیت هرگاه خواست بجاست بشارتی دهم با مرك نبرد کن اگر توانی یکزمانی مقاومت نمای تا بچشم خویش گرفتاری قاتل خود به بینی اینك محمودخان برادرت می‌آید آخرین فریاد ترا شنیده و انتقام ترا خواهد گرفت . لیکن او هم میدانی انتقام بیمعنی است پس از آنکه یکی کشته شد هزار کس در عوض بکشند مگر اولی زنده میشود یکنفر جانی و قاتل است با کشتن او البته قاتل دیگری مرتکب میشوند نه اینکه جنایت را محو میکنند بلکه جنایت دیگری را ارتکاب می نمایند نه غلط گفتم کشتن این جنس موذی هرگز جنایت نیست خوبی بعالم انسانیت کشتن انسان است این فکر حتماً یکقسم دیوانگی است البته چون تمام نوع بشر دیوانه هستند هرکس جنون مخصوصی دارد مگر حس شهرت و زیاده طلبی و زیاده روی جنون نیست ؟ آیا کسی که روزی با چند لقمه نانی سیر میشود میلیونها ذخیره مینماید مجنون نمیباشد ؟ ظالمی را که خون بیچارهٔ میخورد اگر دیوانه بنامیم ، غلط نگفته ایم مظلومی که در دست ظالم زندگی بدتر از مرك دارد ، آن نیز دیوانه است .

با وجود این فلسفه ها همای تو بخون آغشته هستی و در برابر چشم قاتلت افتادهٔ بالاخره رحم ومروت ودلسوزی هرگاه حقیقتی هم نداشته باشند انسان ازاین منظره متاثر میگردد تاثر طبیعی است اشخاص مادی هرچه میخواهند بگویند سنگ

سخت از اثر ریزش باران متاثر میشود چسان قلب که تشکیلات آن از عضلات و عروق است از ریزش قطرات خونی که از قلب یکنفر دیگر میریزد متاثر نمیشود

در اینموقع احمد خان و رعنا بطرف همای می‌آمدند قاتل بیرحم نیز ایستاده و بحالت بهت و حیرت نگاه می‌نمود . چند دقیقه بهت برای جانی بعد ازجنایت عارض می شود برای بعضی ها این بهت وخیال درتمام مدت عمر باقی خواهد ماند

ماه درهمین موقع بارنگ پریده شعاع های لرزان خودرا براین جنگل فرستاد و برای آنکه این جسدرا با کفن سفید بپوشاند از شکاف درختان با نور لطیف خود او را مستور ساخت

ماه تمام سینهٔ دریدهٔ همای را روشن کرد قطرات خون چون دانه‌های مرجانی بنظر می رسید که در دریای سفید غوطه ور باشد

خنجر قاتل که با خون آلوده شده بود چون زبان سرخ مار در روشنائی ماه نمودار میشد .

احمد خان جلو آمده و گفت ای رفیق بدکار مرا بحبس انداختی با حیله و دسیسه ثروت دیگرانرا دزدیدی ماسك نقاب گذاشتی و درزیر نقاب عجیب محبوبهٔ مرا ازدست ربودی کافی نبود بالاخره دختری راکه ناموس آن برسر شهوت تو به باد رفته بود کشتی بیا ای دژخیم مرا و رعنارا نیز بکش که از اعمال چون تو انسانی به تنگ آمده و از حیات باچنین اشراری بیزارم

محمود خان سر برداشت و گفت تو نیز اگر امر مرا اطاعت نکنی بهمین حالت خواهی افتاد هنوز کلامش تمام نشده بودکه محمود خان ارشاد بعد از منظرهٔ وحشتناك رسید بفوریت چندین نفر جوان هر یك با اسلحه های آتشین در مقابل قاتل نمودار گشتند .

فصل بیستم ـــ انتقام

محمودخان خواهر عزیزش را بخون آغشته دید اشاره بمحمودخان نموده و برفاقیش توقیف او و همدستانش را تذکر داده و بر سر جنازهٔ همای دوید

ـ خواهر جان کیست آنکه سینهٔ بلورین ترا یاقوت فام کرد ، ای همشیرهٔ عزیزم قلب تو زخم دیرینی داشت . می دانستم آن زخم زخم معنوی بود کـدست دیگر باره این قلب خونین ترا درید .

همای عزیزم بمن جواب بده اشک درچشمانم منجمد شده بتمام نوع بشرلعنت می فرستم چشمانت را باز کن من برادرت هستم اینك در برابرت ایستاده می خواهم با اشک چشمانم غسلت دهم تو شهید راه عفت هستی شهیدان این راه را باید با سرشک دیده غسل داد و با نور ماه تکفین نمود

همای من برای انتقام اینجا آمده بودم نمیدانستم در این مسافرت جسم نازنینت را با خون آغشته خواهم دید . همای جواب بده سینه قلبم را می فشارد تصور می کـنم دراین ادوار قطرات خون قلب از دیده ام خواهد چکید .

همای چشمان خود را باز کرد برادر خودرا دید قاتلش را نیز مشاهده نمود که جمعی او را دست بسته اند وگرفتار ساخته اند

چشمانش پر از اشک شد با صدای ضعیف جواب داد . برادر جانم من میمیرم مقصود از ادامهٔ حیات خود انتقام بود توقاتل مراگرفتار ساختی در بهترین اوقات بداد من رسیدی از مرك من متأسف مباش فقط آنکه قاتل عفت و ناموس و جان من است این جوان بیهمه چیز است من او را بحل نمیکنم نه برای اینکـه مرا کشت بلکه بسبب آنکه ناموس مرا پایمال ساخت بیا کـه بوسهٔ وداع و ارمغان مآخرت از چهره ات بر دارم بیا بیا کـه آخرین اشعهٔ آفتـاب زندگـانیم از این بدر میرود . . . . پدر و مـادر بد بختم سـلام مرا برسـان و تمنی

کن که مرا عفو کنند ......

همای بوسهٔ وداع از چهرهٔ محمود خان برداشت و چشمان خویش را بست چشمانی که دیگر باز نخواهد شد !...

محمود خان و تمام همدستانش گرفتار گردیدند .

حوالی صبح بود که اتوموبیل مفتش تامینات بهمراهی چند نفر آژان و افراد امنیه به جنگل مزبور رسید

مقصرین را بایشان تحویل دادند محمود خان ارغوان و رفقایش قبری در همان جنگل کندند که جسد همای را در آنجا مدفون سازند ،

مفتش تأمینات عقیده داشت که جنازه را بشهر حمل کنند ، برادرش مانع شده و گفت همین مکان بهترین استراحت گاه خواهرم خواهد بود و در همین جا که درختان قوی هیکل سایه برمقبرهٔ او می‌افکنند دفن خواهم ساخت

این مقبره مزار عشاق ناموس وعفت خواهد بود در سنگ مزار او این عبارت را خواهم نوشت

«دختر ناکام همای کشتهٔ ناموس‌وشهید عفت دراین خوابگاه ابدی غنوده است»

آفتاب چهرهٔ نورانی خود را از مشرق بدر آورد و بروی خاکدان تبسم نمود . در همان موقع چهرهٔ آفتاب آسای همای را در زیر خاک مستور ساختند

موقع غروب آفتاب (روز گذشته) همای صحیح و سالم بود امروز هنگام طلوع غیر از یك جسد بیجان و چهرهٔ زرد از او چیزی باقی نمانده است

این جسد نیز بخاك سپرده شد

بخواب ای دختر بدبخت ، آرام بخواب !

این خوابی است که در آن خوابهای پریشان نخواهی دید

گوارا باد ترا این خواب دائمی ، روحت شاد باد که در راه ناموس و حفظ حقوق خود مردی و از مردن باك نداشتی تو ای همای بهترین سرمشق برای سایر دختران قبر تو در دلهای ماست . ای خاك ، این امانت مقدس را خوب نگهداری کن این جسد را متلاشی مساز که موقعی این دختر در روی زمین یکی از گلهای زیبای طبیعی بود امروز در دل تو مسکن گزیده او را عزیز و گرامی دار او را محترم شمار ای روزگار ای حوادث زمان این قبررا نگاهداری کن . ای طبیعت این یادگاری سنگ مزار را حفظ نما زلزله های مهیب این بنا را محو نخواهد کرد زیرا آن زلزله ها از تکانهای قلب ما بیشتر نخواهد شد ، ریزش باران وسیلابهای خشم ناکت این یکمشت خاك را نخواهد شست که قوت آن سیلابها از قوت سیلان اشگ ما بیشتر نخواهد گشت

ای هوای جنگل ، ای نور آفتاب ، ای ابر بهاری برسر این مقبره گلی برویان و بعابرین نشان بده که در زیر این لحد گلی مدفون است گلی که آن نیز موقعی شاد و خوش و خندان بود

ای طبیعت گلی را پژمرده کردی یك گلی دیگر بالای گل اولی ایجاد کن همای بخواب و خوش بخواب که این خوابگاه ابدی تست !



محمود خان کاغذی برایس تامپنات نوشت و از عجله خود در اقدام بایـنکار و معامله اش با آزان دروازه عذر خواهی نمود . ضمنا بپدر و مادرش نیز چند سطری نوشت و بواسطهٔ احمد خان فرستاد و در آن مکتوب چنین نگاشته بود

پدر و مادر عزیزم دختر شما همای بدبخت درجنگل بطور دائمی خوابید در روز چهلم وفاتش که موقع بهار است میتوانید بسر قبر او آمده و نازنین بدنش را با اشگ چشم غسل دهید من نیز در همان روز سر قبر خواهرم خواهد بود ،

آنگاه از مفتش واحمد خان و رعنا خدا حافظی کرده و بهمراهی رفقای خویش گردش وتفرج خودادامه دادند . مفتش تامینات محبوس منصور را بهمراهی همدستانش اوتومبیل سوار کرده و بشهر مراجعت نمودند

پایان حکایت

محاکمهٔ محمود خان یا مرد عجیب شروع شد اشخاص با حرص و ولع مخصوص حاضر این محاکمه میشدند جراید محلی در اطراف آن مقالات منتشر میگشتند موضوع جدیدی برای صحبت ومکالمهٔ اشخاص پیدا شده بود این واقعه نقل مجالس گشته و هر کس نظریات خود را اظهار میکرد

با وجود این ترتیبات بعضی معتقد بودند که مرد عجیب از محبس نظمیه غیب خواهد شد یا فرار خواهد کرد برغم تمام این عقاید ، روز محاکمه عمومی مرد عجیب رسید

استنطاق های خصوصی این شخص چهل وپنج روزطول کشید تمام جنایات و به ثبوت رسید سراغ فرزندان جمشید خان نادری را یکی از همدستان مرد عجیب داد و ایشانرا بدست آوردند

هر چند خود مرد عجیب اغلب دراستنطاقهای خود ساکت بودوگاهی بکلی تمام مراتب و تقصیراتی را که باو نسبت میدادند انکار مینمود ولی همدستانش اسرار او را بروز دادند

معلوم شد که سرقت اموال تاجر نیز کار این مرد بوده و جریان این اتفاق بطوریکه یکی از جراید نوشته بقرار ذیل است

این تاجر که اموال وثروتهای زیادی از دیگران کسب کرده بود با مردعجیب همدست شده وبعنوان اینکه دزد تمام ثروتها را از بین برده وجوه ونقود موجوده را پنهان نموده و انتشار داد من مستأصل ومفلس گردیده‌ام ولی چون هرگزحیله و

رنگ و تقلب همیشگی نبوده و پایداری ندارد این تقلب کشف شد اموال ضبط و بصاحبانشان مسترد داشتند :

همچنین وجوه خالوی جمشید خان در نزد این تاجر بوده و مقداری از این وجوه تلف گردیده بقیه را تحویل ورثهٔ مشارالیه نمودند

از مندرجات این روزنامه معلوم میگردد کاغذی که اعلا در نزد مفتش بوده و ما در جلد اول از آن مذاکره نموده ایم که محمود خان هنگام فرار در آتش انداخت مقداری از آن سوخت راجع بهمین تاجر بوده است

بالاخره در روز محاکمهٔ عمومی مرد عجیب که جمعیت زیادی از تماشا چیان حضور داشتند تقصیرات محمود خان قرائت و باو اجازه دادند که آخرین دفاع خود را بنماید

محمود خان در آخرین بیانات خویش قضات را استهزا و قانون را بازیچه شمرد عقیده خود را چنین بیان کرد که دنیا محل تکاپو و کوشش است ضعیف همیشه پایمال قوی است انسان باید برای رسیدن بمقصود خویش از هیچ گونه اقدام فرو گذاری ننماید

محکمه بیش از این اجازه نداد که این چنین افکار فاسده را تکرار نماید حکم اعدام او اعلام گردید

سه روز بعد محمود خان که بنام مرد عجیب مدتی جماعت ساده لوح را دست انداخته بود اعدام گشت و بشارت آنرا احمد خان بمحمود خان ارغوان که در مسافرت بود در ضمن کاغذی که باو نوشت بداد

احمد خان و رعنا بوصال همدیگر رسیدند و شروع به تربیت فرزندان جمشید خان کردند

حسن خادم محمود خان نیز جزو اشخاصی بود که دستگیر گردید برای او وهیگران حبس های مختلف ازطرف محکمه معین شد .

کاظم نوکر احمد خان را بشهر آورده بودند او را نیز پیدا کردند .

انگشتر الماس بصاحبان حقیقی خود رسید .

مادر احمد خان بسلامتی از مسافرت مراجعت نمود وبدیدار فرزندش دلشاد شد بالاخره همه دانستند که حیله وتقلب سر انجام ندارد .

خاتمه

پس از انتشار جلد اول انگشتر الماس علاقمندی قارئین محترم بنده را مجبور کرد که بطبع ونشر جلد دویم بزودی اقدام نمایم باآنکه گرانی کاغذ و وسایل طبع ونبودن وقت و فرصت موانع بزرگی برای انتشار این کتاب بود باز مسرورم ازاینکه این خدمت مختصر نیز خاتمه یافت وایلک جلد دویم انگشترالماس را بخوانند-گان عزیز تقدیم مینمایم .

درخاتمه امیدوارم رومانهای اخلاقی و تاریخی دیگری که تالیف کرده ام بتدریج طبع و نشر نمایم

حسین امید

